



فایده و سوره

ابوعلی بن ابی طالب  
تألیف توحید صدق این توحید  
لفظ بگذاری سوخته روی

این حکایت بشنوی  
در زبان پسروی  
در زبان پسروی

از تصنیفات حضرت محمدی  
سن چو گویم و صفیان  
نیست نمیبس روی دارو کتاب

در طبعش فیض علی طبع

اطلاہ - اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپخانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ازراہ ان اس کتاب کے ٹیبل پیج کے تین صفحہ جو سارے ہیں انہیں بعض کتب اخلاق و تصوف و فارسی و اردو کی درج کر رہے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجود ہمارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی	حدیقہ حکیم سنائی معروف بہ الہی نامہ تجلی جدید کاغذ
شرح مثنوی روم - از ملا بحر العلوم رحمہ مقبول عام سر جلد کامل -	سفید گندہ - ایضاً - کاغذ خنائی -
شرح مثنوی روم - از شاہ عبداللطیف معروف بہ لطائف مثنوی -	یکمیاے اہدات - از امام غزالی رحمہ معروف متداول -
شرح مثنوی روم - از ملا محمد رضا معروف بہ کاشفات رضوی -	ہدایۃ المؤمنین - رسالہ در بیان محبت صالحین از ملا حسین الدین -
شرح مثنوی مولانا روم - کامل ہر شش دفتر حامل المتن از مولوی ولی محمد اکبر آبادی کاغذ سفید -	مطالعہ پوشیدی - از حضرت تراب علی شاہ قلندہ قدس سرہ -
شرح مثنوی مولانا روم سبلی بہ جواہر الاسرار از دفتر اول تا دفتر سوم مصنفہ حضرت مولانا حسین بن حسین سبزواری کاغذ سفید گندہ -	نفحات الانس - مع سلسلۃ الذہب از ملا عبدالحکیم جسامی -
انیس الارواح - از حضرت شیخ نعیم الدین چشتی -	مصابر الہدایۃ - ترجمہ معارف از حضرت شاہ نور الدین سستانی -
کلمۃ الحق - از شاہ عبدالرحمن مع شرح نور طلوع از ملا نور اللہ در بیان وحدت وجود مع دلائل و دفع شکوک -	فوائد سعیدہ - از قاضی ارغنی علیخان تصوف بین پند نامہ موطار - از حضرت شیخ فرید الدین -
مکتوبات جوابی - شیخ شرف الدین بکلی منیری قدس	منطق الطیر - از شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ -
مکتوبات حضرت شرف الدین بکلی منیری قدس سرہ	می بایہ شنید - روزہ تصوف قابل دید از شاہ رفعتی -
مکتوبات امام ربانی - حضرت مجدد الف ثانی -	مرغوب القلوب - مصنفہ مولانا شمس الدین قدس سرہ -
مطلع الانوار - نظم از طوطی ہند امیر خسرو دہلوی تجلی مولانا ابوالحسن فریادادی	شعاع تذکرۃ اولیا - از ملا حسین واعظ کاشفی

بد طبع مطبوعه باقیه این کتاب بکمال ابرار و شایسته هم مرید فلک پنج جنب نشی لکسور صاحب مطابع دایم

از تخیل جلالت پر ضیا  
پرتو کامل درو شد جلوه گر  
عکس مهر آینه شد بر جدار  
چشم هم زمان نور لامع تنلیست  
از کمال قرب وصل اتحاده  
الطفا و منهد چو گامی به پیش  
جای تو برداشته در دافست  
شوق خاکستر شدن امن زند  
دست در دامان قائل منتر  
خون دکن خونها حاصل شود  
هست سبیل طبع من سحر علوم  
هست منظور دلم فی کل حال  
زین کار بر من فتنه من مست  
انچه در کار است در کار نگار  
شکر و ادراست بیرون زبان  
با طش پاک از نصب شری  
طبع من شوق طبع شغوی  
بدر فیاض کرد این رسم عام  
کاینچنان چشم فلک هم دیدم  
کان بود بعد از تمام شغوی  
شد بهیا جمله قسم اولین  
شد چو نقوش از صفت افلاک  
بازار و شش بر دایم نمودم

از تخیل جلالت پر ضیا	ات انبیا و اولیا	زادش در شهر مشرق	در کبریا و ذوالجلال
پرتو کامل درو شد جلوه گر	و بود آینه اش مثل قر	شدن هم زمان	بدر ظرف در برات نشان
عکس مهر آینه شد بر جدار	نورال پاک و اصحاب کیا	مطابق عینیت	بخت شاد نام آن بدالدی
چشم هم زمان نور لامع تنلیست	اگر چشم بصیرت منجلی	سخت عینیت	شهر و مطهر کم نگر
از کمال قرب وصل اتحاده	ای سر آن پیش که جوی بزم	تا بجزی قرب من بل بوی	ن آری نظر حق آسیر
الطفا و منهد چو گامی به پیش	کی بدان قصه سی نسوی	تو شدی من کوکوسن تدم	در راه ادب است قدم
جای تو برداشته در دافست	بی ادب گو بجلوت پانیت	تا بود پاس ادب بر راز عشق	تا به انجام شرح آثار عشق
شوق خاکستر شدن امن زند	چون محبت شاعر و مرزبان	زردبان هم آن دل بود	غلط کردم که غم وار بود
دست در دامان قائل منتر	خال بیانی و سبیل منتر	سخت تر موت باشم خطا	هوس و بچرخ صبر و دار
خون دکن خونها حاصل شود	وصلاتی از قیاس حال	تا بجزیرا پس جان زند	ن را خود بروم بخر نهند
هست سبیل طبع من سحر علوم	کردم پیشه محمود و ملو	می سرای غنچه مافی السمر	این الحان فی کلک میر
هست منظور دلم فی کل حال	هکده من مردم اهل کمال	یا کتاب حسن چمن کباب	پند ناظر از بد و شباب
زین کار بر من فتنه من مست	مقصود من محبت اهل حق	کامان عصمه گداه	ن طرح مطایع کرده ام
انچه در کار است در کار نگار	هر کی با خوشدلی شغوف	کابل کار به سبب	بمن صرف صرف بلیغ
شکر و ادراست بیرون زبان	رونق کار است قرون نهران	منبع گردید با سحر فنا	بیا بیا بسط دل نسو
با طش پاک از نصب شری	ظاهر و دراز تجا و منته	چهل تحقیق جز قوت	ن در حلقه تقلید نیست
طبع من شوق طبع شغوی	زان سبب با ولای مولوی	قسم اندر ضمیر حق	پرتان در آب جبین
بدر فیاض کرد این رسم عام	فیض صحبت نیت خرفض کلام	بین ادا و گشته از	ارت صوره اما نصیب
کاینچنان چشم فلک هم دیدم	نسخه اما بعد تلاش آیدم	اتمام طبع برو جوی	ت از آینه رب و این
کان بود بعد از تمام شغوی	تا و را دخت تمام شغوی	عقده در هیچ اموال	بدر بدست ارکان نظر
شد بهیا جمله قسم اولین	کانه و طبع و کتابت اندر	در کمال است او پیش	هم باکل بود هر نگ کل
شد چو نقوش از صفت افلاک	الفن نشی زین روزگار	اهل فن اسیر کمال	را باین بکلمه موافقت
بازار و شش بر دایم نمودم	انچنان کامدینه شان رو	حسن طبعش نیز چو این	ی با و مقبول کرام



# فهرست مثنوی مخنوی و قرائت

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۶	اختلاف روش	۱۶	انوار شاه جود	۲۵	سیدن خرگوش	۳۲	عشق بادشاه به کینک
۱۷	خسارت وزیر	۲۶	قصه پنجه ان	۲۶	قصه خرگوش	۳۳	عجز طلب بیان
۱۸	خلوت نشینی وزیر	۲۷	جواب شیر	۳۳	جواب شیر	۳۴	خواستن توفیق ادب
۱۹	دفع وزیر مریان را	۲۸	ترجیح توکل بر همه	۳۴	قصه سیاهان	۳۵	ملاقات بادشاه طلب
۲۰	نگر پروردگار که خلوت بن	۲۹	ترجیح جسد	۳۵	طغیان زانغ	۳۶	برون طلبیدار بر سر چار
۲۱	جواب وزیر	۳۰	ترجیح توکل	۳۶	جواب ۲۴	۳۷	خلوت طلبیدن طلب
۲۲	اعراض مریان	۳۱	ترجیح ۲۴	۳۷	قصه آدم	۳۸	دریا قهر طلبیدن بخ را
۲۳	نوسید کردن مریان را	۳۲	ترجیح توکل	۳۸	پادشاه کشتن خرگوش	۳۹	رفتن رسول لبر قد
۲۴	تریب وزیر	۳۳	نگر پروردگار زانغ بر وی	۳۹	پرسیدن سبب	۴۰	کشتن زرگر با شاره
۲۵	کشتن وزیر خود را	۳۴	ترجیح ۲۴	۴۰	مژده خرگوش	۴۱	حکایت تهمال و طوطی
۲۶	جمله پنجه ان حق را	۳۵	مقتضای ترجیح جسد	۴۱	اجتماع پنجه ان	۴۲	وستان شاه جودان
۲۷	کلاه الناس آه	۳۶	جبهه خرگوش	۴۲	پند خرگوش	۴۳	حکایت وزیر و قهریق
۲۸	سناعت ادب	۳۷	انوار پنجه ان	۴۳	تفسیر چنانچه با داده	۴۴	تلبیس وزیر با فضایی
۲۹	نعت تظیم مطلق	۳۸	انوار پنجه ان	۴۴	انوار پنجه ان	۴۵	اجتماع فضایی
۳۰	حکایت شاه به و دیگر	۳۹	دل خرگوش	۴۵	پادشاه رسول خرگوش	۴۶	تفسیر آیه یحیی آه
۳۱	آتش از دهن شاه	۴۰	چین باز خرگوش	۴۶	سخن عمر با رسول	۴۷	سوال خلیفه از نبی
۳۲	آوردن بادشاه زنی را	۴۱	پوشیدن خرگوش را	۴۷	اضافت آدم زان	۴۸	تخریب متابعت علی
۳۳	انداختن مردم را در آتش	۴۲	نگر پروردگار خرگوش	۴۸	تمشیل	۴۹	سم کردن وزیر نبود
۳۴	نگراندن بان شخصی	۴۳	زبان مادری گس	۴۹	تفسیر آیه و حکم آه	۵۰	غمی که نصرت کرد وزیر را
۳۵	شهابیه بود آتش را	۴۴	سجده شیر	۵۰	حدیث ابن عباس	۵۱	پیغام شاه پنهانی
۳۶	چاک کردن باد قوم خود را	۴۵	نگر پروردگار و قاضی	۵۱	رفتن بزرگان به بند	۵۲	تخلیه در راه کلام نبی

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۶۴	تشنه باو شاه پهلوان	۶۵	طعن بر اساطیر	۵۵	نالدین ستون ناز	۶۲	صفت عالی ابرو طویلو
۶۶	آدمی آشنای از سفر	۶۷	دل نهادن در غرب	۵۶	انهار عجز پیوسته	۶۳	دین خواجه طویان را
۶۸	افوا طویلین پوست	۶۹	قدین زن طریح تابان	۵۷	توبه قصه پیر جنگی	۶۴	توبه قول و عمارج
۷۰	گفته همان پیوسته	۷۱	دین آتشی عربی	۵۸	کردنیدن نظر اورد	۶۵	تعلیم ساربان موسی را
۷۲	مردن کاتبه	۷۳	دین و تن زن	۵۹	و عاصه و فرشته	۶۶	باز گفتن از زکات طاری
۷۴	دراکه و پیوسته	۷۵	کدام شکی کرم	۶۰	قربانی سروان	۶۷	شیمک طری حرکت طاری
۷۶	اعتماد اوست و است	۷۷	فوق و شریخ اود	۶۱	قصه ناله که کنان	۶۸	تفسیر قول حکیم سنائی
۷۸	تفسیر ساروت و است	۷۹	پیش آمدن احمیان	۶۲	قصه ازانی و دریش	۶۹	ربوع بکایت خواجه آبر
۸۰	زقن کرم و پیوسته	۸۱	باشو نیا شعل عاشق	۶۳	مردوری برانجام	۷۰	میران اناحق طویلی را
۸۲	اول قبا کرم و پیوسته	۸۳	میران و پیوسته	۶۴	نار و است که پیوسته	۷۱	وواع طویلی خواجه را
۸۴	وال و پیوسته	۸۵	نار و پیوسته	۶۵	صبر و پیوسته	۷۲	مضرت تعلیم خلق
۸۶	و پیوسته	۸۷	توبه و پیوسته	۶۶	توبه و پیوسته	۷۳	تفسیر اشارت ماه
۸۸	جانب و پیوسته	۸۹	و پیوسته	۶۷	توبه و پیوسته	۷۴	تفسیر قول حکیم ناز
۹۰	توبه و پیوسته	۹۱	توبه و پیوسته	۶۸	توبه و پیوسته	۷۵	داستان پیر جنگی
۹۲	توبه و پیوسته	۹۳	توبه و پیوسته	۶۹	توبه و پیوسته	۷۶	تفسیر و کان و است
۹۴	توبه و پیوسته	۹۵	توبه و پیوسته	۷۰	توبه و پیوسته	۷۷	و پیوسته
۹۶	توبه و پیوسته	۹۷	توبه و پیوسته	۷۱	توبه و پیوسته	۷۸	سوال غایب و پیوسته
۹۸	توبه و پیوسته	۹۹	توبه و پیوسته	۷۲	توبه و پیوسته	۷۹	تفسیر و پیوسته
۱۰۰	توبه و پیوسته	۱۰۱	توبه و پیوسته	۷۳	توبه و پیوسته	۸۰	در حدیث و پیوسته
۱۰۲	توبه و پیوسته	۱۰۳	توبه و پیوسته	۷۴	توبه و پیوسته	۸۱	پرسیدن عاشق و پیوسته
۱۰۴	توبه و پیوسته	۱۰۵	توبه و پیوسته	۷۵	توبه و پیوسته	۸۲	تفسیر و پیوسته
۱۰۶	توبه و پیوسته	۱۰۷	توبه و پیوسته	۷۶	توبه و پیوسته	۸۳	اندر گفتن و پیوسته

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۹۷	تجربہ اوقم از فضل البیس	۱۱۳	شکایت اہل زندان	۱۲۶	انکار فلسفی در آبداء	۱۵۳	خواندن تجسباتی را
۹۸	بقیہ قصہ حضرت علی	۱۱۴	تمتہ قصہ مفلس	۱۲۷	مناجات با حق تعالی	۱۵۴	دوم بار سخن آوردن
۹۹	اقتدار نکامدار	۱۱۵	فی المناجا	۱۲۸	وحی آمدن بوئی	۱۵۵	نصیحت رسول
۱۰۰	فتح طلبیدن غمخیز	۱۱۶	تمثیل حقیقت سخن	۱۲۹	بازوحی آمدن بوئی	۱۵۶	ذکر دشواری عذاب
۱۰۱	گفتن علی باقرین خود	۱۱۷	ملاست مردان شخصہ را	۱۳۰	سوال سہمی از حق تعالی	۱۵۷	ذکر قوم موسیٰ
۱۰۲	خاتر و قراول	۱۱۸	استخوان بادشاہ دو غلام را	۱۳۱	رنج پندیدن خفتہ را	۱۵۸	مشال معنی نومن با لقا
فہرست فقرہ دوم		۱۱۹	براہ آوردن بادشاہ کی را	۱۳۲	حکایت مردابہ	۱۵۹	دعا و توبہ آموختن
		۱۲۰	قیم غلام بر صدق خود	۱۳۳	گفتن سائل زانبیا	۱۶۰	بیدار کردن البیس معاویہ را
۱۰۳	ہلال پنداشتن شخص	۱۲۱	پرسیدن حال از غلام دیگر	۱۳۴	گفتن بوئی گوسالہ پرستانہ	۱۶۱	جواب البیس معاویہ را
۱۰۴	در دیدن شخص ماری را	۱۲۲	حسد ششم بر آن بندہ	۱۳۵	ترک پندادن مغرور را	۱۶۲	تقریر معاویہ بکالبیس
۱۰۵	اتماس ہر اہل عیسیت	۱۲۳	گرفتاری باز میان چندان	۱۳۶	تعلق دیوانہ با جالینوس	۱۶۳	باز جواب البیس معاویہ را
۱۰۶	اندک کردن صوفی	۱۲۴	کلوخ انداختن تشنہ	۱۳۷	سبب پریدن مرغی	۱۶۴	غٹف معاویہ بکالبیس
۱۰۷	شور و خارا با فرشتگان	۱۲۵	حکایت	۱۳۸	تمتہ قصہ مرد مغرور	۱۶۵	تالییدن معاویہ بختی تکا
۱۰۸	بستہ گفتن معنی حکایت	۱۲۶	در معنی فی التاخیر	۱۳۹	رفتن سوال بعباد صحابی	۱۶۶	تقریر البیس قلیس خا
۱۰۹	التمرام کردن خادم	۱۲۷	تمثیل از خواندن آب	۱۴۰	وحی بوئی	۱۶۷	الحاح معاویہ بلبیس
۱۱۰	گمان کاروانچان	۱۲۸	آمدن دوستان	۱۴۱	جدا کردن باغبان	۱۶۸	شکایت قاضی زلفت
۱۱۱	یافتن شاہ بازار	۱۲۹	فہم کردن مردان	۱۴۲	رجوع بقصہ مرہون	۱۶۹	باقر را آوردن معاویہ
۱۱۲	حدا از دیدن شیخ احمد	۱۳۰	رجوع بککایت ذوالنون	۱۴۳	رفتن باز بدیستطامی	۱۷۰	راست گفتن البیس خا
۱۱۳	نغمہ شدن آسمان	۱۳۱	استخوان خواجہ لقمان را	۱۴۴	حکایت پیرومید	۱۷۱	فضیلت حسرت خوردن
۱۱۴	خاریدن دستانی شیرا	۱۳۲	ظاہر شدن فضل لقمان	۱۴۵	دانستن نمینیر سبب بخاری	۱۷۲	تمتہ اقرار البیس
۱۱۵	فروختن جوفیان بپیرا	۱۳۳	تمتہ قصہ حاسدان	۱۴۶	عذر دلقاب باسید	۱۷۳	تصدیق کردن معاویہ
۱۱۶	قصہ مفلس زبانی	۱۳۴	عکس تعظیم مقام سلیمان	۱۴۷	بجلیت در سخن آوردن	۱۷۴	مرغی بختن ز دوازست

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۱۶۱	قصہ ہاتفان	۱۶۲	کریات شیخ متہم شدہ	۱۶۳	تشیع زدن صوفیان	۱۶۴	ایبیدین کی ذرا صفا
۱۶۵	سرود شدن بیان	۱۶۶	عذر فقیر بابت شیخ	۱۶۷	بیان دعویٰ	۱۶۸	استحسان کردن آپر
۱۶۹	فائدہ حکایت شیر	۱۷۰	سجدہ کردن بچی شکم	۱۷۱	اشکال نادانان	۱۷۲	حکایت چارہ بندہ
۱۷۳	ہفتہ قصہ بچہ سحر	۱۷۴	سخن گفتن زبان حال	۱۷۵	پیدا آمدن سخن باطل	۱۷۶	قصہ غزان خون بود
۱۷۷	بیان حال خود پرستان	۱۷۸	جستن درخت	۱۷۹	شرح شیخ سر درخت	۱۸۰	قصہ کودکی
۱۸۱	حکایت پیر شیطیب	۱۸۲	سازعت چہار کس	۱۸۳	برخاستن مخالفت	۱۸۴	ترسیدن کودکی
۱۸۵	قصہ تیراندازی	۱۸۶	قصہ بولچکان	۱۸۷	حیران شدن چایان	۱۸۸	کریات ابراہیم اہم
۱۸۹	حکایت اعرابی	۱۹۰	قصہ دانائے	۱۹۱	بقیہ قصہ شرفان	۱۹۲	سور شدن جماعت
۱۹۳	بقیہ قصہ ابراہیم اہم	۱۹۴	رجوع بکلیات ساکنان	۱۹۵	بیان خلائی مجاز	۱۹۶	دعویٰ کردن شخصے
۱۹۷	بقیہ قصہ طعنے زدن	۱۹۸	امر کردن حق تعالیٰ	۱۹۹	در بیان اسد گفتن	۲۰۰	گفتن عاشقہ پیر
۲۰۱	کشتن موش	۲۰۲	نیاز مند	۲۰۳	تشنہ ہاروت و ماروت	۲۰۴	سحر را
۲۰۵	سحر را	۲۰۶	سحر را	۲۰۷	سحر را	۲۰۸	سحر را
۲۰۹	سحر را	۲۱۰	سحر را	۲۱۱	سحر را	۲۱۲	سحر را
۲۱۳	سحر را	۲۱۴	سحر را	۲۱۵	سحر را	۲۱۶	سحر را
۲۱۷	سحر را	۲۱۸	سحر را	۲۱۹	سحر را	۲۲۰	سحر را
۲۲۱	سحر را	۲۲۲	سحر را	۲۲۳	سحر را	۲۲۴	سحر را
۲۲۵	سحر را	۲۲۶	سحر را	۲۲۷	سحر را	۲۲۸	سحر را
۲۲۹	سحر را	۲۳۰	سحر را	۲۳۱	سحر را	۲۳۲	سحر را
۲۳۳	سحر را	۲۳۴	سحر را	۲۳۵	سحر را	۲۳۶	سحر را
۲۳۷	سحر را	۲۳۸	سحر را	۲۳۹	سحر را	۲۴۰	سحر را
۲۴۱	سحر را	۲۴۲	سحر را	۲۴۳	سحر را	۲۴۴	سحر را
۲۴۵	سحر را	۲۴۶	سحر را	۲۴۷	سحر را	۲۴۸	سحر را
۲۴۹	سحر را	۲۵۰	سحر را	۲۵۱	سحر را	۲۵۲	سحر را
۲۵۳	سحر را	۲۵۴	سحر را	۲۵۵	سحر را	۲۵۶	سحر را
۲۵۷	سحر را	۲۵۸	سحر را	۲۵۹	سحر را	۲۶۰	سحر را
۲۶۱	سحر را	۲۶۲	سحر را	۲۶۳	سحر را	۲۶۴	سحر را
۲۶۵	سحر را	۲۶۶	سحر را	۲۶۷	سحر را	۲۶۸	سحر را
۲۶۹	سحر را	۲۷۰	سحر را	۲۷۱	سحر را	۲۷۲	سحر را
۲۷۳	سحر را	۲۷۴	سحر را	۲۷۵	سحر را	۲۷۶	سحر را
۲۷۷	سحر را	۲۷۸	سحر را	۲۷۹	سحر را	۲۸۰	سحر را
۲۸۱	سحر را	۲۸۲	سحر را	۲۸۳	سحر را	۲۸۴	سحر را
۲۸۵	سحر را	۲۸۶	سحر را	۲۸۷	سحر را	۲۸۸	سحر را
۲۸۹	سحر را	۲۹۰	سحر را	۲۹۱	سحر را	۲۹۲	سحر را
۲۹۳	سحر را	۲۹۴	سحر را	۲۹۵	سحر را	۲۹۶	سحر را
۲۹۷	سحر را	۲۹۸	سحر را	۲۹۹	سحر را	۳۰۰	سحر را
۳۰۱	سحر را	۳۰۲	سحر را	۳۰۳	سحر را	۳۰۴	سحر را
۳۰۵	سحر را	۳۰۶	سحر را	۳۰۷	سحر را	۳۰۸	سحر را
۳۰۹	سحر را	۳۱۰	سحر را	۳۱۱	سحر را	۳۱۲	سحر را
۳۱۳	سحر را	۳۱۴	سحر را	۳۱۵	سحر را	۳۱۶	سحر را
۳۱۷	سحر را	۳۱۸	سحر را	۳۱۹	سحر را	۳۲۰	سحر را
۳۲۱	سحر را	۳۲۲	سحر را	۳۲۳	سحر را	۳۲۴	سحر را
۳۲۵	سحر را	۳۲۶	سحر را	۳۲۷	سحر را	۳۲۸	سحر را
۳۲۹	سحر را	۳۳۰	سحر را	۳۳۱	سحر را	۳۳۲	سحر را
۳۳۳	سحر را	۳۳۴	سحر را	۳۳۵	سحر را	۳۳۶	سحر را
۳۳۷	سحر را	۳۳۸	سحر را	۳۳۹	سحر را	۳۴۰	سحر را
۳۴۱	سحر را	۳۴۲	سحر را	۳۴۳	سحر را	۳۴۴	سحر را
۳۴۵	سحر را	۳۴۶	سحر را	۳۴۷	سحر را	۳۴۸	سحر را
۳۴۹	سحر را	۳۵۰	سحر را	۳۵۱	سحر را	۳۵۲	سحر را
۳۵۳	سحر را	۳۵۴	سحر را	۳۵۵	سحر را	۳۵۶	سحر را
۳۵۷	سحر را	۳۵۸	سحر را	۳۵۹	سحر را	۳۶۰	سحر را
۳۶۱	سحر را	۳۶۲	سحر را	۳۶۳	سحر را	۳۶۴	سحر را
۳۶۵	سحر را	۳۶۶	سحر را	۳۶۷	سحر را	۳۶۸	سحر را
۳۶۹	سحر را	۳۷۰	سحر را	۳۷۱	سحر را	۳۷۲	سحر را
۳۷۳	سحر را	۳۷۴	سحر را	۳۷۵	سحر را	۳۷۶	سحر را
۳۷۷	سحر را	۳۷۸	سحر را	۳۷۹	سحر را	۳۸۰	سحر را
۳۸۱	سحر را	۳۸۲	سحر را	۳۸۳	سحر را	۳۸۴	سحر را
۳۸۵	سحر را	۳۸۶	سحر را	۳۸۷	سحر را	۳۸۸	سحر را
۳۸۹	سحر را	۳۹۰	سحر را	۳۹۱	سحر را	۳۹۲	سحر را
۳۹۳	سحر را	۳۹۴	سحر را	۳۹۵	سحر را	۳۹۶	سحر را
۳۹۷	سحر را	۳۹۸	سحر را	۳۹۹	سحر را	۴۰۰	سحر را
۴۰۱	سحر را	۴۰۲	سحر را	۴۰۳	سحر را	۴۰۴	سحر را
۴۰۵	سحر را	۴۰۶	سحر را	۴۰۷	سحر را	۴۰۸	سحر را
۴۰۹	سحر را	۴۱۰	سحر را	۴۱۱	سحر را	۴۱۲	سحر را
۴۱۳	سحر را	۴۱۴	سحر را	۴۱۵	سحر را	۴۱۶	سحر را
۴۱۷	سحر را	۴۱۸	سحر را	۴۱۹	سحر را	۴۲۰	سحر را
۴۲۱	سحر را	۴۲۲	سحر را	۴۲۳	سحر را	۴۲۴	سحر را
۴۲۵	سحر را	۴۲۶	سحر را	۴۲۷	سحر را	۴۲۸	سحر را
۴۲۹	سحر را	۴۳۰	سحر را	۴۳۱	سحر را	۴۳۲	سحر را
۴۳۳	سحر را	۴۳۴	سحر را	۴۳۵	سحر را	۴۳۶	سحر را
۴۳۷	سحر را	۴۳۸	سحر را	۴۳۹	سحر را	۴۴۰	سحر را
۴۴۱	سحر را	۴۴۲	سحر را	۴۴۳	سحر را	۴۴۴	سحر را
۴۴۵	سحر را	۴۴۶	سحر را	۴۴۷	سحر را	۴۴۸	سحر را
۴۴۹	سحر را	۴۵۰	سحر را	۴۵۱	سحر را	۴۵۲	سحر را
۴۵۳	سحر را	۴۵۴	سحر را	۴۵۵	سحر را	۴۵۶	سحر را
۴۵۷	سحر را	۴۵۸	سحر را	۴۵۹	سحر را	۴۶۰	سحر را
۴۶۱	سحر را	۴۶۲	سحر را	۴۶۳	سحر را	۴۶۴	سحر را
۴۶۵	سحر را	۴۶۶	سحر را	۴۶۷	سحر را	۴۶۸	سحر را
۴۶۹	سحر را	۴۷۰	سحر را	۴۷۱	سحر را	۴۷۲	سحر را
۴۷۳	سحر را	۴۷۴	سحر را	۴۷۵	سحر را	۴۷۶	سحر را
۴۷۷	سحر را	۴۷۸	سحر را	۴۷۹	سحر را	۴۸۰	سحر را
۴۸۱	سحر را	۴۸۲	سحر را	۴۸۳	سحر را	۴۸۴	سحر را
۴۸۵	سحر را	۴۸۶	سحر را	۴۸۷	سحر را	۴۸۸	سحر را
۴۸۹	سحر را	۴۹۰	سحر را	۴۹۱	سحر را	۴۹۲	سحر را
۴۹۳	سحر را	۴۹۴	سحر را	۴۹۵	سحر را	۴۹۶	سحر را
۴۹۷	سحر را	۴۹۸	سحر را	۴۹۹	سحر را	۵۰۰	سحر را

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۴۷	کتابخانه عیسی	۲۲۵	هفت مرد شدن	۲۲۷	مضطرب شدن فقیر	۲۱۷	انقلاب و جنگی
۲۴۸	قتله اهل سبا	۲۲۶	پیش رفتن و قوتی	۲۲۸	متم شدن شیخ ابدان	۲۱۸	دعوت فی پسر را
۲۴۹	شرح کاور و بدین	۲۲۷	باز پیش رفتن و قوتی	۲۲۹	کرامت شیخ اقلع	۲۱۹	توفیق میان دو مرد
۲۵۰	قتله خرمی اهل سبا	۲۲۸	اقتصد کردن قوم	۲۳۰	سبب جرات ساربان	۲۲۰	حیرت مانع بحث است
۲۵۱	آدن سیر و پسر	۲۲۹	اشارت سلام آن	۲۳۱	حکایت امیر	۲۲۱	بیان صحایف کفری
۲۵۲	جواب قوم اسپارا	۲۳۰	شیندن و قوتی	۲۳۲	اجتماع خر عرو	۲۲۲	داستان شولی عاشق
۲۵۳	جواب بنیاد قوم را	۲۳۱	تعبیرات مرد عازم	۲۳۳	بخت کردن آن شیخ	۲۲۳	حکایت سرگرد و عاقل
۲۵۴	معجزه خواستن قوم	۲۳۲	دعای شفقت و قوتی	۲۳۴	عذر گفتن شیخ	۲۲۴	دیدن گا و در خانه
۲۵۵	متم داشتن قوم	۲۳۳	انکار آن جماعت	۲۳۵	قتله خواندن شیخ	۲۲۵	علم را و پرست
۲۵۶	حکایت خگوش	۲۳۴	شرح طالبان بخیال	۲۳۶	صبر کردن لقمان	۲۲۶	رنجوری آدمی بوجه
۲۵۷	جواب گفتن اینها	۲۳۵	رفتن هر دو خصم پیش داوود	۲۳۷	بقیه قتله ناینا	۲۲۷	عقول خلق تنه و تنه
۲۵۸	کتابخانه زردشال	۲۳۶	شیندن داوود	۲۳۸	قتله او ای که راضی اند	۲۲۸	در دهم افکندن گودگان
۲۵۹	مثل زدن قوم تنه	۲۳۷	حکم داوود علیه السلام	۲۳۹	سوال کردن ببول	۲۲۹	رنجوری فرعون بوجه
۲۶۰	حکایت دزد که خمر خور	۲۳۸	تضرع کردن آن شخص	۲۴۰	قتله و قوتی	۲۳۰	رنجوری استاد بوجه
۲۶۱	جواب آن مثل	۲۳۹	رفتن داوود علیه السلام	۲۴۱	باز قتل و قوتی	۲۳۱	و جانده خواب قناد
۲۶۲	بیان معنی خرم	۲۴۰	باز حکم داوود علیه السلام	۲۴۲	سطلابی هوشی قتل را	۲۳۲	در دهم افکندن نساو
۲۶۳	و خاستن آن مرغ	۲۴۱	باز حکم داوود و صاحب کاف	۲۴۳	باز قتل و قوتی	۲۳۳	خلاصی کو دکان کتبه
۲۶۴	حکایت نذر سگان	۲۴۲	غرم کردن داوود	۲۴۴	مثال هفت شیخ	۲۳۴	بیماد رفتن بداران
۲۶۵	مشک کردن نکران	۲۴۳	گواهی دادن سبأ	۲۴۵	شدن آن هفت شیخ	۲۳۵	تن روح را چون آب است
۲۶۶	جواب بنیاد علیه السلام	۲۴۴	بیرون رفتن ثانی	۲۴۶	نمودن آن شهرها	۲۳۶	حکایت درویش
۲۶۷	مکر کردن آن نکران	۲۴۵	قصاص نمودن داوود	۲۴۷	نمودن آن هفت مرد	۲۳۷	دیدن زنگر عاقبت را
۲۶۸	باز جواب اینها	۲۴۶	نفس آدمی بچکان خوب	۲۴۸	خمنی بودن در زمان	۲۳۸	قتله زاهد که بی
۲۶۹	مکر کردن آن مکران	۲۴۷	مثال	۲۴۹	یک درخت شدن	۲۳۹	تشنه نیند دام قضا



صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۸۶	رفیق انبیا کجوها	۲۸۶	پرسیدن شوقی از عاشق	۲۶۵	خبر دادن خروس	۲۵۶	باز جواب گفتن انبیا
۲۸۷	تشبیه اولیا و کلام	۲۸۷	منع دوستان او را	۲۶۶	دیدن آن شخص	۲۵۷	حکمت و آفریدن مرغ
۲۸۸	تفسیر با جبال آه	۲۸۸	جواب مرد عاشق	۲۶۷	دعا کردن موسی	۲۵۸	بیان آنکه حق تعالی آه
۲۸۹	جواب طعنه زننده	۲۸۹	رو نهادن آن عاشق	۲۶۸	اجابت کردن حق تعالی	۲۵۹	قصه عشق صوفی
۲۹۰	مثل زنی که سپید	۲۹۰	در آمدن آن عاشق	۲۶۹	حکایت آن زن آه	۲۶۰	مخصوصاً در تنبیه
۲۹۱	بقیه قصه همان	۲۹۱	جواب دادن عاشق	۲۷۰	در آمدن حمزه	۲۶۱	حکایت امیر و عاشق
۲۹۲	تفسیر آیه و ایستاد	۲۹۲	رسیدن عاشق به شوق	۲۷۱	جواب حمزه علیه السلام	۲۶۲	نویسه شدن انبیا
۲۹۳	پرسیدن ابی طلسم	۲۹۳	حکایت آن مسجد آه	۲۷۲	جیل و دفع بیخون	۲۶۳	ایمان مقلد خویش
۲۹۴	ملاقات عاشق	۲۹۴	آمدن مهمان آن مسجد	۲۷۳	وفات یافتن بلال	۲۶۴	سستی و پیشان انداختن
۲۹۵	جذب بر غصه	۲۹۵	ملاست اهل مسجد	۲۷۴	حکمت پیران شدن	۲۶۵	حکایت منیل
۲۹۶	سجده شدن آن	۲۹۶	جواب عاشق چهارم	۲۷۵	تشبیه دنیا	۲۶۶	قصه وایه رسول طلم
۲۹۷	فسخ غرام	۲۹۷	عشق جالینوس	۲۷۶	غفلت غیر از حق	۲۶۷	شکایت شدن از غیب
۲۹۸	نظر کردن به پیغمبر	۲۹۸	ملاست اهل مسجد	۲۷۷	تشبیه نص طلق	۲۶۸	دیدن خواب غلام را
۲۹۹	تفسیر آن استغوا آه	۲۹۹	گفتن شیطان با قریش	۲۷۸	آداب استعین	۲۶۹	بیان آنکه حق تعالی آه
۳۰۰	بیزاد گشتن رسول طلم	۳۰۰	مکر کردن عافلان	۲۷۹	شماقتن حیوانی و نبی	۲۷۰	آمدن زنی کافره باطل
۳۰۱	تفسیر آن تفصوفی آه	۳۰۱	جواب گفتن همان	۲۸۰	فرق میان دانش و عشق	۲۷۱	رویدن عقاب بوز
۳۰۲	آگاه شدن به پیغمبر	۳۰۲	تمثیل گرخیخ موسی	۲۸۱	جمع و تفریق میان آه	۲۷۲	وجوب هجرت گرفتن
۳۰۳	جواب رسول طلم	۳۰۳	تمثیل سابر شدن	۲۸۲	مسئله فدا و بقا	۲۷۳	اشد عاصی و دشمن
۳۰۴	بیان آنکه طاعی آن	۳۰۴	نذر گفتن کدبانو	۲۸۳	قصه وکیل صمد جهان	۲۷۴	وحی آمدن از حق تعالی
۳۰۵	جذب شوق عاشق	۳۰۵	بقیه قصه همان	۲۸۴	پیداشدن روح القدس	۲۷۵	قانع شدن آن مرد
۳۰۶	رسیدن بخاری	۳۰۶	فکر باندیشیدن	۲۸۵	گفتن روح القدس	۲۷۶	جواب خروس سگ
۳۰۷	داود خواستن	۳۰۷	تفسیر حدیث آن لافران	۲۸۶	عزم کردن آن	۲۷۷	نخل شدن
	پیشه		الی آخره		وکیل		خروس

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
امر کردن سلیمان	۲۹۵	قصه مسجد اقصی	۳۱۱	چاره کردن سلیمان	۳۲۲	تفسیر و اما الذین آه	۳۲۴
نوح بن مشوق عاشق	=	شرح انا المؤمنون آه	=	یاری خواستن طیمه	۳۲۲	چالش عقل انبیا	۳۲۴
بانویش آمدن عاشق	۲۹۶	قصه بنای مسجد اقصی	۳۱۳	حکایت آن پیراه	=	نیشن آن غلام آه	=
حکایت آن عاشق	۲۹۷	آغاز خلافت عثمان	=	خبر شدن عبدالمطلب	۳۲۲	حکایت نقیه	۳۲۸
یا فتن عاشق مشوق	۲۹۸	در بیان آنکه آه	۳۱۷	نشان جتن عبدالمطلب	۳۲۵	نقصیت دنیا	=
فهرست قمر جام		حدیث شل استی آه	=	قصه دعوت سلیمان	=	عارف را غداست	۳۲۹
		بهر فرستادن بلقیس	۳۱۵	شل قانع شدن	۳۲۶	خطاب بانغزوان	=
تمامی حکایت آن عشق	۳۰۳	کرامات شیخ عبدالله	=	بقیه دعوت سلیمان	۳۲۷	تفسیر فاجس آه	۳۲۸
حکایت واعظ	۳۰۴	باز گردانیدن سلیمان	۳۱۶	عجارت کردن سلیمان	=	زجر کردن مدعی	=
سوال کردن شخصی	=	قصه خطار	=	قصه شاعر و صله	۳۲۸	نوشتن غلام قصه	۳۲۹
چنان گردن عاشق	=	دل داری سلیمان	۳۱۷	باز آمدن شاعر	=	حکایت آن بلبل آه	=
قصه صوفی که غایب آه	۳۰۵	دین در دینی شایع	=	برون شاعر شعر را	۳۲۹	در یافتن طیبیان	۳۲۳
در بیان آنکه حق تعالی آه	=	در دل گذرانیدن	۳۱۸	مانستن بد رانی	۳۳۰	مژده دادن بایزید	=
مشوق انان کردن	۳۰۸	تحریر سلیمان	=	انستن دیو بر مقام	=	جواب بایزید	=
گفتن زن که رخ	=	سبب هجرت بایزید	=	آمدن هر روز سلیمان	۳۳۱	زاون ابو الحسن	۳۳۲
بیان آنکه غرض	۳۰۹	حکایت مرد و نشنه	۳۱۹	آموختن پیشه گو کرمی	=	نقصان اجرامی	=
شل آنکه دنیا کلهر آه	=	در بیان تحمل کردن	=	قصه صوفی	۳۳۲	بازگشتن بکایت غلام	=
قصه و بلبل که آه	۳۰۸	تهدید فرستادن	۳۲۰	نمکین شدن سلیمان	=	کر و زیدین باد	۳۲۵
ساحچه کردن بار	=	ظاهر گردانیدن سلیمان	=	بیان آنکه حصول علم آه	۳۳۳	شنیدن ابو الحسن	۳۲۶
عذر خواستن	۳۰۹	بقیه قصه ابراهیم	۳۲۱	تفسیر و ایها المرسل	۳۳۵	رقعه دیگر نوشتن	=
عاشق	=	بقیه قصه اهل سبا	=	ترک ابواب جواب	=	ستودن پیغمبر صلی	=
رد کردن مشوق	=	آزاد شدن	=	تفسیر حدیث آن که	۳۳۶	علیه و آله و سلم	=
گفتن جهودی	۳۱۰	بلقیس	=	الی آخره	=	قصه شخصی	۳۳۷

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۳۱۳	حکایت زن پلیدکار	۳۹۹	خشم کردن پادشاه	۳۵۹	گفتن موسی علیه السلام	۳۲۷	امیر گردیدن رسول
۳۱۴	باقی قصه موسی	۳۷۰	رنجیدن غضوب	۳۶۰	شرح کردن موسی	۳۲۸	اعراض متعرض
۳۱۵	سخت شدن کار	۳۷۱	گفتن جبرئیل	۳۶۱	تفسیر کنت کنز آه	۳۲۹	جواب بنمیان
۳۱۶	دعا کردن موسی	۳۷۲	مطابقت کردن موسی	۳۶۲	غره شدن آدمی	۳۳۰	قصه سحانی با اعظم شاه
۳۱۷	بیان اطوار خلقت	۳۷۳	بیان آنکه روح آه	۳۶۳	باز شرح کردن موسی	۳۳۱	سبب فصاحت
۳۱۸	بیان آنکه خلق آه	۳۷۴	شال دیگر درین معنی	۳۶۴	بیان کلمه الناس آه	۳۳۲	بیان کردن رسول
۳۱۹	رفتن ذوالقرنین	۳۷۵	حکایت آن پادشاه آه	۳۶۵	سنی حدیث من بشر فی آه	۳۳۳	علامت عاقل تمام
۳۲۰	بیان آنکه مشورت آه	۳۷۶	زن خواستن آه	۳۶۶	مشورت کردن فرعون	۳۳۴	قصه آنگیز و صیادان
۳۲۱	الناس ذوالقرنین	۳۷۷	اختیار کردن پادشاه	۳۶۷	مثل و بار پادشاه	۳۳۵	سر حدیث حب اوطار آه
۳۲۲	نمودن جبرئیل خود را	۳۷۸	جادوی کردن	۳۶۸	قصه زن	۳۳۶	حکایت شخصی
۳۲۳	بیان اعتقاد و یهود	۳۷۹	استجاب شدن دعا	۳۶۹	بیان جریا موسی آه	۳۳۷	قصه مرغ
فهرست و فهرست		۳۸۰	بیان آنکه شهنشاه آه	۳۷۰	مشورت کردن فرعون	۳۳۸	چاره اندیشیدن
		۳۸۱	حکایت آن زاهدی آه	۳۷۱	ترتیب سخن بامان	۳۳۹	عهد کردن احق
۳۲۴	در معنی فخر و بیهوده آه	۳۸۲	بیان آنکه مجموع عالم آه	۳۷۲	نویسندگن موسی	۳۴۰	مجاوبات موسی
۳۲۵	حدیث الکافران آه	۳۸۳	قصه فرزند عزیز	۳۷۳	منارعت امیران عرب	۳۴۱	بیان آنکه عمارت آه
۳۲۶	در حجه کشادن	۳۸۴	حدیثانی لا شغل لک	۳۷۴	سیل آمدن	۳۴۲	جواب دادن موسی
۳۲۷	رجوع آن کافران	۳۸۵	بیان آنکه عقل جزوی آه	۳۷۵	تمامی حدیث موسی	۳۴۳	نفی کردن موسی
۳۲۸	نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم	۳۸۶	بیان آیه یا ایها الذین	۳۷۶	در بیان آنکه شناسائی	۳۴۴	بیان آنکه هر حس آه
۳۲۹		الی آخره		الی آخره		جله این جهانیان	
۳۳۰	اعمال ظاهری و باطنی	۳۸۷	شکایت استر با شتر	۳۷۷	بحث سنی و فلسفی	۳۴۵	بیان آنکه تن
۳۳۱	پاک کردن قهقهائی	۳۸۸	تصدیق کردن استر	۳۷۸	در آتش رفتن سنی	۳۴۶	هر یک آه
۳۳۲	باز استعانت کردن	۳۸۹	لا به کردن قطبی	۳۷۹	تفسیر آیه و اخلفا آه	۳۴۷	باز گفتن موسی
۳۳۳	گواهی دادن حق تعالی	۳۹۰	در خواستن قطبی	۳۸۰	وحی کردن حق تعالی	۳۴۸	در توبه باز است

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۴۳۵	بیان انچہ میشود	۴۱۹	در مناجات	۴۰۶	جواب طاؤس	۳۹۷	در بیان نورے
۴۳۶	حکمت نظر کردن	۴۲۰	سوال شاہ از مدعی	۴۰۷	در بیان ہنر	۳۹۸	ایمان عرض کردن
۴۳۷	بیان خلق الجان	۴۲۱	حکایت آن عاشق آہ	۴۰۸	در صفت آن بخود آہ	۴۰۹	بیان آنکہ نورمی آہ
۴۳۸	معنی ازنا الاشیار	۴۲۲	یکے از عالمے	۴۰۹	در بیان اسوی	۴۱۰	انکار اہل تن
۴۳۹	بیان اتحاد عاشق	۴۲۳	پرسید	۴۱۰	اٹھ آہ	۴۱۱	مناجات طلب
۴۴۰	پرسیدن معشوقی	۴۲۴	مردے درآمدن آہ	۴۱۱	سبب کشتن ابراہیم	۴۱۲	مقام -
۴۴۱	آمدن آن امیران آہ	۴۲۵	بقیہ حال مرید	۴۱۲	در مناجات از حق	۴۱۳	تشبیہ عقل بحجرتین
۴۴۲	باز گردیدن نمان	۴۲۶	داستان آن کثیرک آہ	۴۱۳	در حدیث ارجو آہ	۴۱۴	تمثیل در روشہا
۴۴۳	حوالہ کردن سلطان	۴۲۷	تمثیل تلقین شیخ	۴۱۴	بیان صفت حقانیان	۴۱۵	در معنی یاحسرة آہ
۴۴۴	فرمودن شاہ ابازرا	۴۲۸	صاحب دلی خواب گلی دید	۴۱۵	حکایت خوارزم شاہ	۴۱۶	سبب نام نہادون فوجی
۴۴۵	تجلیل فرمودن شاہ	۴۲۹	قصہ اہل ضروان	۴۱۶	بقیہ قصہ آہو	۴۱۷	فی المناجات
۴۴۶	در صفت خاموشی	۴۳۰	بیان عطاے حق	۴۱۷	در معنی انی اری آہ	۴۱۸	صفت طاؤس
۴۴۷	بیان آنکہ کسے آہ	۴۳۱	بیان ابتدای خلقت	۴۱۸	سبب کشتن ابراہیم	۴۱۹	لطف در قہر نہایت
۴۴۸	رسیدن زن بخانہ	۴۳۲	فرمان میکائیل	۴۱۹	در معنی لقد خلقنا آہ	۴۲۰	در تفاوت عقل
۴۴۹	بیان توبہ نصوح	۴۳۳	قصہ قوم یونس	۴۲۰	تفسیر الاذین آہ	۴۲۱	حکایت عرب سگاو
۴۵۰	بیان دعای عارف	۴۳۴	فرستادن اسرافیل	۴۲۱	شال عالم نیست ہست	۴۲۲	در بیان آنکہ بیچ آہ
۴۵۱	توجہ بستن نصوح	۴۳۵	فرمان بغزائیل	۴۲۲	در معنی لادین قرین آہ	۴۲۳	حکایت آن حکیم آہ
۴۵۲	پیدا شدن گوہر	۴۳۶	بیان مخلوقی آہ	۴۲۳	در معنی وہو حکم آہ	۴۲۴	در بیان آنکہ صفا آہ
۴۵۳	باز خواندن شاہ ہزاوہ	۴۳۷	جواب حق غزائیل را	۴۲۴	در معنی من حمل الموم آہ	۴۲۵	در معنی لارہبانیت آہ
۴۵۴	بیان کسے کہ توبہ کند	۴۳۸	بیان وخامت چرب دنیا	۴۲۵	در معنی رباعی	۴۲۶	بیان آنکہ ثواب آہ
۴۵۵	تشبیہ کردن قطب	۴۳۹	در جواب آن بفضل آہ	۴۲۶	قصہ آن شخص آہ	۴۲۷	در حدیث مامات مرآت
۴۵۶	اطاعت رعباہ شیرا	۴۴۰	نیامیر جی من آہ	۴۲۷	سبب عداوت عام	۴۲۸	پشیمان شدن حکیم
		۴۴۱	قصہ ایاز و جحر آہ	۴۲۸	بیان مرد بکار	۴۲۹	بیان آنکہ عقل آہ

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۴۴	دیدن خرسقائی	۲۴۵	در معنی لولا که لما آه	۲۴۶	باز جواب کافر جبری	۲۴۷	تمثیل فکر هر روزینه
۲۴۵	جواب رد باده خرا	۲۴۶	رفتن شیخ نجانه	۲۴۷	رجوع بحکایت ایاز	۲۴۸	دیگر بار خطاب شاه
۲۴۶	جواب خرد باده را	۲۴۷	گریان شدن امیر	۲۴۸	تسل کردن خویشان	۲۴۹	وصیت پدر و خرد را
۲۴۷	باز جواب رد باده خرا	۲۴۸	اشاره آمدن شیخ	۲۴۹	حکایت نجوبی	۲۵۰	وصف خلیفه نعل
۲۴۸	باز جواب خسر	۲۴۹	دانستن شیخ	۲۵۰	فسر بودن شاه	۲۵۱	نقصیت تبارزان
۲۴۹	رد باده را	۲۵۰	ضمیر را	۲۵۱	ایاز را	۲۵۲	حکایت عیاض
۲۵۰	باز جواب رد باده خرا	۲۵۱	سبب دانستن ضمیر	۲۵۲	دعوت مسلمانی گبری	۲۵۳	حکایت مجاهد
۲۵۱	جواب خرد باده را	۲۵۲	غالب شدن مکر باده	۲۵۳	حکایت آن مؤذن آه	۲۵۴	دیگر
۲۵۲	شل در اندک و مخبر آه	۲۵۳	در فضیلت جوع	۲۵۴	رجوع بحکایت گبر	۲۵۵	حکایت آن مجاهد آه
۲۵۳	فرق میان سخن کامل و ناقص	۲۵۴	تمثیل در صبر و قناعت	۲۵۵	شل آوردن گبر	۲۵۶	رجوع بحکایت مجاهد
۲۵۴	زبون شدن خرد	۲۵۵	حکایت تردید	۲۵۶	حکایت آن امیر	۲۵۷	حکایت خلیفه مصر
۲۵۵	حکایت آن غنچه آه	۲۵۶	حکایت گاو حریص	۲۵۷	حکایت ضیای بلخ	۲۵۸	ایثار صاحب وصل
۲۵۶	لیضرب شکر البوصه آه	۲۵۷	صید کردن شیر خرا	۲۵۸	خبر یافتن امیر	۲۵۹	مراجعت پهلوان
۲۵۷	غالب شد مکر باده	۲۵۸	حکایت راهب	۲۵۹	حکایت مات کردن	۲۶۰	وصیت کردن کنگره
۲۵۸	حکایت آن شخص آه	۲۶۰	دعوت مسلمانی نخی	۲۶۱	باز رجوع بحکایت امیر	۲۶۲	پرسیدن شخصه از بزرگی
۲۵۹	بردن رد باده خرا	۲۶۱	بیان شل شیطان	۲۶۲	بیان بیاطاقی سالکان	۲۶۳	بیان ضعف عقل
۲۶۰	بیان نقص توبه	۲۶۲	جواب سنی کافرا	۲۶۳	جواب گفتن امیر	۲۶۴	آمدن خلیفه نزل
۲۶۱	عتاب خرد باده را	۲۶۳	بیان درک وجدانی	۲۶۴	دست و پای امیر پوسید	۲۶۵	خنده کردن کینه فرک
۲۶۲	جواب رد باده خرا	۲۶۴	حکایت در تقدیر	۲۶۵	باز جواب دفعه امیر	۲۶۶	عزم کردن شاه
۲۶۳	جواب خرد باده را	۲۶۵	جواب کافر جبری	۲۶۶	معنی دان الدار آه	۲۶۷	خواندن خلیفه پهلوان
۲۶۴	پاسخ رد باده خرا	۲۶۷	معنی ماشار الله آه	۲۶۸	دیگر بار خطاب شاه	۲۶۹	بیان سخن قنبر
۲۶۵	حکایت شیخ محمد سرزری	۲۶۹	معنی جف القلم آه	۲۷۰	تمثیل تن آدمی	۲۷۱	داودن شاه گوم را
۲۶۶	آمدن شیخ	۲۷۰	حکایت آن درویش آه	۲۷۱	حکایت همان	۲۷۲	رسیدن آن گوهر



صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۴۳۵	در بیان نورے	۴۹۷	جواب طاؤس	۴۰۶	در مناجات	۴۱۹	بیان آنچه میشود
۴۳۶	ایمان عرض کردن	۴۹۸	در بیان ہنرا	۴۰۷	سوال شاہ از مدعی	۴۲۰	حکمت نظر کردن
۴۳۷	بیان آنکہ نوری آہ	۴۹۹	در صفت آن خود آہ	۴۰۸	حکایت آن عاشق آہ	۴۲۱	بیان خلق الجان
۴۳۸	انکار اہل تن	۵۰۰	در بیان ماسوی	۴۰۹	یکے از عالمے	۴۲۲	آہ
۴۳۹	مناجات طلب	۵۰۱	اللہ آہ	۴۱۰	پرسید	۴۲۳	معنی ارنا الاشیار
۴۴۰	مقام -	۵۰۲	سبب گشتن ابراہیم	۴۱۱	مردے درآمدن آہ	۴۲۴	بیان اتحاد عاشق
۴۴۱	تشبیہ عقل بچرخ	۵۰۳	در مناجات از حق	۴۱۲	بقیہ حال مرید	۴۲۵	پرسیدن معشوق
۴۴۲	تشبیل در روشہا	۵۰۴	در حدیث از حموا آہ	۴۱۳	داستان آن کینرک آہ	۴۲۶	آمدن آن امیران آہ
۴۴۳	در معنی یاسرہ آہ	۵۰۵	بیان صفت حقانیان	۴۱۴	تمثیل تلقین شیخ	۴۲۷	باز گردیدن زمان
۴۴۴	سبب نام نہادن فرجی	۵۰۶	حکایت خوارزم شاہ	۴۱۵	صاحب دلی جواب گلی دید	۴۲۸	حوالہ کردن سلطان
۴۴۵	فی المناجات	۵۰۷	بقیہ قصہ آہو	۴۱۶	قصہ اہل ضروان	۴۲۹	فرمودن شاہ ایاز را
۴۴۶	صفت طاؤس	۵۰۸	در معنی انی اری آہ	۴۱۷	بیان عطاے حق	۴۳۰	تجلیل فرمودن شاہ
۴۴۷	لطف و قہر نہایت	۵۰۹	سبب گشتن ابراہیم	۴۱۸	بیان ابتدای خلقت	۴۳۱	در صفت خاموشی
۴۴۸	در تفاوت عقول	۵۱۰	در معنی لقد خلقنا آہ	۴۱۹	فرمان میکائیل	۴۳۲	بیان آنکہ کسے آہ
۴۴۹	حکایت عرب سگاو	۵۱۱	تفسیر الاذین آہ	۴۲۰	قصہ قوم یونس	۴۳۳	رسیدن زن بخانہ
۴۵۰	در بیان آنکہ چیچ آہ	۵۱۲	شال عالم نیست ہنرا	۴۲۱	فرستادن اسرافیل را	۴۳۴	بیان توبہ نصوح
۴۵۱	حکایت آن حکیم آہ	۵۱۳	در معنی لا بد من قرین آہ	۴۲۲	فرمان بغزائیل	۴۳۵	بیان دعای عارف
۴۵۲	در بیان آنکہ صفا آہ	۵۱۴	در معنی وہو محکم آہ	۴۲۳	بیان مخلوقی آہ	۴۳۶	توبہ جستن نصوح
۴۵۳	در معنی لارہبانیہ آہ	۵۱۵	در معنی من جعل الموم آہ	۴۲۴	جواب حق غزائیل را	۴۳۷	پیداشدن گوہر
۴۵۴	بیان آنکہ ثواب آہ	۵۱۶	در معنی رباعی	۴۲۵	بیان و خات چربینا	۴۳۸	باز خواندن شاہزادہ
۴۵۵	در حدیث امامت مرآت	۵۱۷	قصہ آن شخص آہ	۴۲۶	در جواب آن مغفل آہ	۴۳۹	بیان کسے کہ توبہ کند
۴۵۶	پیشانی شدن حکیم	۵۱۸	سبب عداوت عام	۴۲۷	فیما یرجی من آہ	۴۴۰	تشبیہ کردن قطب
۴۵۷	بیان آنکہ عقل آہ	۵۱۹	بیان مرد بدکار	۴۲۸	قصہ ایاز و ججواہ او	۴۴۱	اطاعت روباہ شیرا

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۲۴۶	دین خرسقانی	۲۵۵	در معنی لولاک لما آه	۲۴۶	باز جواب کافر جبری	۲۴۶	تمثیل فکر هر روزینه
۲۴۷	جواب روباہ خرا	۲۵۶	رفق شیخ نجانه	۲۴۷	رجوع بحکایت ایاز	۲۴۷	دیگر از خطاب شاه
۲۴۸	جواب خروباہ را	۲۵۷	گریان شدن امیر	۲۴۸	تسلی کردن خویشان	۲۴۸	وصیت پدر و خرا
۲۴۹	باز جواب روباہ خرا	۲۵۸	اشاره آمدن شیخ	۲۴۹	حکایت بوجی	۲۴۹	وصف ضعیف دل
۲۵۰	باز جواب خسر	۲۵۹	دانستن شیخ	۲۵۰	فسرودن شاه	۲۵۰	نصیحت مبارزان
۲۵۱	روباہ را	۲۶۰	ضمیر را	۲۵۱	ایاز را	۲۵۱	حکایت عیاض
۲۵۲	باز جواب روباہ خرا	۲۶۱	سبب استن ضمیر	۲۵۲	دعوت سلمانی گبری	۲۵۲	حکایت مجاہد
۲۵۳	جواب خروباہ را	۲۶۲	غالب شدن مکر روباہ	۲۵۳	حکایت آن مؤذن آو	۲۵۳	دیگر
۲۵۴	شل و آنگه در خبر آه	۲۶۳	در فضیلت جوع	۲۵۴	رجوع بحکایت گبر	۲۵۴	حکایت آن مجاہد آه
۲۵۵	فرق میان شیخ کل و مقلد	۲۶۴	تمثیل در صبر و قناعت	۲۵۵	شل آوردن گبر	۲۵۵	رجوع بحکایت مجاہد
۲۵۶	زبون شدن خرا	۲۶۵	حکایت تردید	۲۵۶	حکایت آن امیر	۲۵۶	حکایت خلیفه مصر
۲۵۷	حکایت آن مخنث آه	۲۶۶	حکایت گا و حریص	۲۵۷	حکایت ضیای بلخ	۲۵۷	ایشان صاحب موصل
۲۵۸	لیضرب شلما البوقه آه	۲۶۷	صید کردن شیر خرا	۲۵۸	خبر یافتن امیر	۲۵۸	مراجعت پهلوان
۲۵۹	غالب شد مکر روباہ	۲۶۸	حکایت راهب	۲۵۹	حکایت مات کردن	۲۵۹	وصیت کردن کینک
۲۶۰	حکایت آن شخص آه	۲۶۹	دعوت سلمانی بخرا	۲۶۰	باز رجوع بحکایت امیر	۲۶۰	پرسیدن شخص از زندگی
۲۶۱	بردن روباہ خرا	۲۷۰	بیان شل شیطان	۲۶۱	بیان میطافقی ساکنان	۲۶۱	بیان ضعف عقل
۲۶۲	بیان نقض توبہ	۲۷۱	جواب سنی کافرا	۲۶۲	جواب گفتن امیر	۲۶۲	آمدن خلیفه نوزدن
۲۶۳	عقاب خروباہ را	۲۷۲	بیان درک وجدانی	۲۶۳	دست و پای امیر پسند	۲۶۳	خند کردن کینک
۲۶۴	جواب روباہ خرا	۲۷۳	حکایت در تقدیر	۲۶۴	باز جواب ودفن امیر	۲۶۴	عزم کردن شاه
۲۶۵	جواب خروباہ را	۲۷۴	جواب کافر جبری	۲۶۵	معنی دان الدار آه	۲۶۵	خواندن خلیفه پهلوان
۲۶۶	پاسخ روباہ خرا	۲۷۵	معنی اشارت آه	۲۶۶	دیگر از خطاب شاه	۲۶۶	بیان سخن قسما
۲۶۷	حکایت شیخ محمد سرزی	۲۷۶	معنی جفت اقلیم آه	۲۶۷	تمثیل تن آدمی	۲۶۷	داودن شاد گوهر را
۲۶۸	آمدن شیخ	۲۷۷	حکایت آن درویش آه	۲۶۸	حکایت مہمان	۲۶۸	رسیدن آن گوهر

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۵۳۵	جواب دادن فقیر	۵۲۱	برو چسپانیدن	۵۰۷	اشد عاقله امیر ترک	۴۸۷	تشیع امیران ایاز
۵۳۶	تمامی قصه آن فقیر	۵۲۲	حکایت رنجور	۵۰۸	آمدن ضریر بخانه	۴۸۸	قصه شاه قتل امیران
۵۳۷	فاش شدن خبر	۵۲۳	رجوع بقصه رنجور	۵۰۹	امتحان کردن مول	۴۸۹	در معنی لایزال
۵۳۸	گنجنامه	۵۲۴	بر تخت نشاندن	۵۱۰	صلعم	۴۹۰	نجوم دانستن ایاز
۵۳۹	تسلیم کردن گنجنامه	۵۲۵	سلطان	۵۱۱	آغاز کردن مطرب	۴۹۱	فهرست قشرون
۵۴۰	آمدن مرید شیخ بوکس	۵۲۶	قوله علیه السلام لعن الله	۵۱۲	در حدیث مولا آه	۴۹۲	سوال کردن سامی
۵۴۱	پرسیدن مرید	۵۲۷	بازگشتن بحکایت صوفی	۵۱۳	تشیع مفضل	۴۹۳	نمودن هیدن
۵۴۲	جواب مرید و رنجور	۵۲۸	رفقن صوفی	۵۱۴	رسیدن شاعر بحلب	۴۹۴	ناموسها
۵۴۳	واگشتن مرید از وفات	۵۲۹	هم در تقریر قصه	۵۱۵	نکته گفتن شاعر	۴۹۵	مناجات
۵۴۴	بافتن مرید شیخ را	۵۳۰	سیلی زدن رنجور	۵۱۶	تمثیل حریص دنیا	۴۹۶	حکایت غلام هندو
۵۴۵	حکمت درانی جلال آه	۵۳۱	سوال صوفی از قاضی	۵۱۷	سحری زدن شخصی	۴۹۷	صبر نمودن خواج
۵۴۶	بیان معجزه بود	۵۳۲	جواب قاضی صوفی را	۵۱۸	قصه بلال حبشی	۴۹۸	در حقیقت حکایت
۵۴۷	رجوع بقصه فقیر	۵۳۳	بیان حدیث ان الله	۵۱۹	بازگشتن حدیث رز	۴۹۹	بیان آیه کلام آه
۵۴۸	انابت طالب گنج	۵۳۴	شنیدن ترک حکایت ۱	۵۲۰	توکیل کردن مصطفی	۵۰۰	آتش زدن در شب
۵۴۹	الهام آمدن فقیر را	۵۳۵	دعوی کردن ترک	۵۲۱	خندیدن یهودی	۵۰۱	در حدیث استغفار
۵۵۰	داستان سه سائل و سائل	۵۳۶	مضامین گفتن استاد	۵۲۲	معائنه کردن رسول	۵۰۲	صد برون امیران
۵۵۱	حکایت شروگاد	۵۳۷	خطا و اهرنسه	۵۲۳	قصه بلال و شو و او	۵۰۳	حکایت آن صیاد
۵۵۲	شل بیان شوهر	۵۳۸	گفتن درزی ترک را	۵۲۴	رنجور شدن بلال رز	۵۰۴	برون درویش را
۵۵۳	بازگشتن بقصه گاو	۵۳۹	شل در تسکین فقیران	۵۲۵	بیان آنکه مصطفی آه	۵۰۵	سناطه مرغ با صیاد
۵۵۴	رجوع بتقریر ترسا	۵۴۰	مکر کردن صوفی سلطان	۵۲۶	حکایت کبیر نود ساله	۵۰۶	های هوی کردن پاسبان
۵۵۵	سنادی کردن سید	۵۴۱	حکایت زن باشوهر	۵۲۷	دعا کردن درویش	۵۰۷	سواله کردن مرغ
۵۵۶	قصه تعلق بوش	۵۴۲	پرسیدن عارفی از پیش	۵۲۸	وصف عجز حریص	۵۰۸	حکایت آن شایسته
۵۵۷	تذییر بوش با چنبر	۵۴۳	قصه فقیر درزی طلب	۵۲۹	سوال سائل از صاحب	۵۰۹	

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۵۵۲	ببالغه کردن موش	۵۴۵	دیدن آن سه پسر	۵۴۵	باز آمدن بقصه شهزاده	۵۴۵	رجوع به داستان پیش
۵۵۲	لا به کردن موش	۵۴۶	حکایت صدر جهان	۵۴۶	در بیان نوازش شاه	۵۴۵	بیان نمودن پسر دوم
۵۵۲	رجوع بحکایت خنزیر	۵۴۷	حکایت ارمو و کوسه	۵۴۷	در حدیث جریامون آه	۵۴۷	حکایت کردن پسر سوم
۵۵۲	حکایت سلطان محمود	۵۴۸	در حدیث نهوان آه	۵۴۸	وفات برادر بزرگ	۵۴۷	رجوع بحکایت پسر سوم
۵۵۷	قصه چیدن گاو	۵۴۸	بحث شهزادگان	۵۴۸	آمدن برادر سیاه	۵۴۷	جواب گفتن صوفی
۵۵۷	رجوع بقصه موش	۵۴۹	بجلس کشیدن بادشا	۵۴۹	بیان استغاثی شهزاده	۵۴۹	عرض نمودن پسر چهارم
۵۵۸	برون پران	۵۵۰	باز رفتن شهزادگان	۵۵۰	جواب حق تعالی	۵۴۹	در حدیث دنیا با حق تعالی
۵۵۹	داستان وظیفه دار	۵۵۱	حکایت امروالقیس	۵۵۱	ذکر کرامات	۵۵۰	رجوع بحکایت شهزاده
۵۵۹	آمدن جعفر تنها	۵۵۲	بطاقت شدن برادر	۵۵۲	رجوع بقصه پروردن	۵۵۱	داستان مطنجی
۵۶۱	رجوع بحکایت مرد	۵۵۵	بیان مجاه	۵۵۵	رجوع بقصه شهزاده	۵۵۱	حال شهزاده سوم
۵۶۱	استغاثه کردن	۵۵۶	حکایت مرد میراث یافته	۵۵۶	مثل وصیت کردن	۵۵۱	تمثیلات چند
۵۶۳	مثل دو بین	۵۵۷	بیان سبب تاخیر	۵۵۷	تمثیل	۵۵۲	بیان طبل خوردن چند نفر
۵۶۴	توزیع کردن پاییز	۵۵۸	دیدن میراثی بنوای	۵۵۸	خاتمه لوله الکمال	۵۵۲	تاویل سوره القاف
۵۶۵	گر بختن گوسفند	۵۵۹	رسیدن آن شخص مصر	۵۵۹	وصف طایفه کوچی	۵۵۲	بیان تکون الجبال
۵۶۶	دیدن خوارزم شاه	۵۶۰	در حدیث الصدق آه	۵۶۰	سبب نظم کتاب بنوی	۵۵۲	بیان قلماسن آه
۵۶۷	مواخذه یوسف	۵۶۱	گفتن حسن خواب	۵۶۱	قطعات تواریخ	۵۵۲	رجوع بقصه شهزادگان
۵۶۸	رجوع بحکایت سلطان	۵۶۲	بارگشتن غریب بمصر	۵۶۲	فهرست اختتام	۵۶۸	رجوع بحکایت بادشا
۵۷۰	بار حکایت غریب	۵۶۳	مکر کردن برادران	۵۶۳	اختتام کلام	۵۶۹	اختتام کلام
۵۷۰	گفتن خواجده در جواب	۵۶۴	قصه زن جوچی	۵۶۴	آغاز داستان	۵۷۰	رجوع با ستمدار
۵۷۱	حکایت آن پادشا	۵۶۵	رفتن قاضی بخاندن	۵۶۵	در بیان انکه کلام استغاثی	۵۷۱	و مناجات
۵۷۲	بیان استمداد عارف	۵۶۶	در حدیث من کنت آه	۵۶۶	قصه دو شهید گاو	۵۷۲	خاتم الطبع نظم
۵۷۴	رفتن شهزادگان	۵۶۷	باز آمدن زن جوچی	۵۶۷	در حدیث الدینار شهزاده	۵۷۴	تواریخ طبع سابقه





# فایہ سناؤ لو

ایوں اسد العالم الوحید کتاب سناؤ لو توحید و صدق این تہذیب

کز سر حضرت اگر شنوے لفظ بکداری سوئے روی

چراغی از نئے کلاک این حکایت بشنوے

# کی سناؤ لو

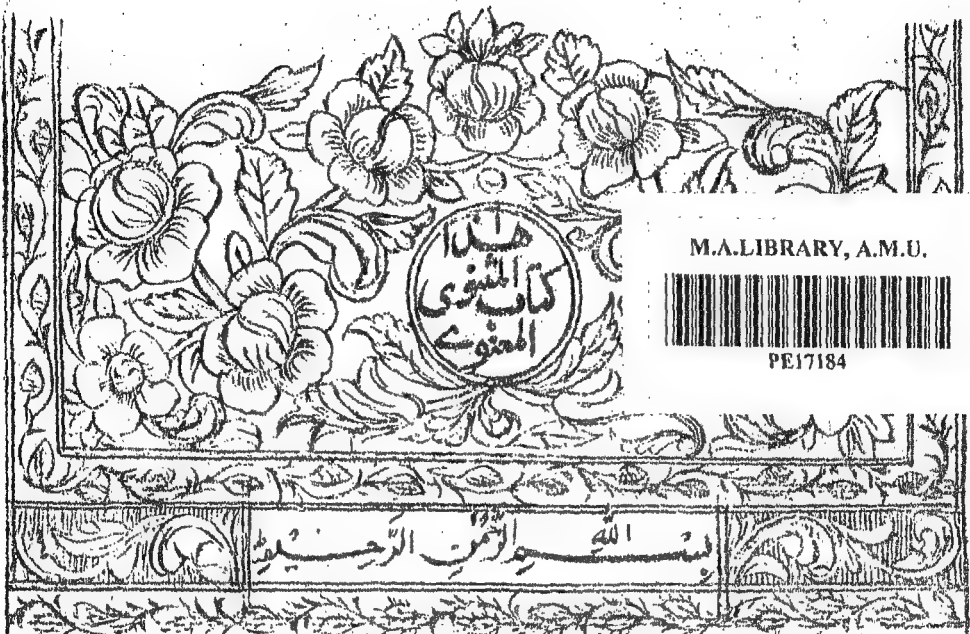
جست قرآن و زبان پسند روی

از صفیات حضرت شیخ لبریز وی ہونا جلال الدین دہی سزاوار چہرین نیک دل

من یہ کویم و صفات عالیہ و جلال

ایستہ و بیرونی وار و کتاب

مطہ نشی نو آشیخ و سلاطین طہ شدہ



أَحْمَدُ لَكَ اللَّهُمَّ يَا حَبِيبَ كُلِّ سَائِلٍ وَأَصْلَى وَأَسْلَمٍ عَلَيَّ مِنْ هَوْلُنَا إِلَيْكَ أَشْرَفُ الْوَسَائِلِ مُحَمَّدٍ وَعِصْرَتِهِ  
الْمُصَوِّمِينَ ذَوِي الْقَضَائِلِ وَالْفَوَائِلِ أَمَّا بَعْدُ فَهَذَا كِتَابُ أَشْرَفِ شُيُوءٍ تَحْقِيقِهِ وَأَرْهَوْنِ فِي  
سَمَاءِ الْفُؤُومِ بِحُومِ تَدْقِيقِهِ قَدْ أَخَذْتُ بِالْبَلَاغَةِ فِي زُجْرِهَا وَاشْهَ الرُّؤْيَ مِنْ صَحِيفَتِهِ أَخْرَجْتُهَا نَهَا فَرَطُ  
تَحْقِيقِهِ فِي جَارِ حَقِيقَتِهِ غَايَتُهُ وَهَذَا فِي مَعْلُومَاتِهِ نَهَايَتُهُ طَرَفَاتُ تَلِيقَتِهِمْ الْمُسْتَفْهِمُ اسْتِفْهَامُ الدُّعُشِ  
الْحَاثِرِ الْبَاقِ الدَّائِرِ فَيَقُولُ هَذَا كِتَابُ مَرْقُومٍ أَمْ رَجِيقٍ مَحْنُومٍ أَوْ مَوَاتِمٍ مَحْمُومٍ أَمْ عَقْدٍ مَنُومٍ وَهَذِهِ الْفَقَائِلُ  
الْمُسْتَبْرَامُ نَهَاتُ سِتْرِهِ هَذَا سَيْلُهُ الْأَرْوَاحِ أَمْ لَيْسَ بِالسَّيْلِ الْأَدْوَجِ تَهْنِئَةُ فَرَقِهِ أَمْ مُرَادُ هَذَا فَضْلُ الْبَدَلِ أَمْ  
فَضْلُ الرِّبْعِ وَهَذِهِ رِيَاضُ أَرْهَارِ أَمْ رِيَاضُ أَفْكَارٍ تَهْجِي مَنْ تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ قَدْ لَطَرَتْ مِنْ مَلِيعِ السَّلَاةِ  
الْفَارِهَا وَغَزَّتْ بِالنَّسَبِ الْفَصَاحَةِ أَطْيَارُهَا وَهَلَى وَرْدُهَا وَهَلَا وَرْدُهَا وَرَأَتْ غُصَّارُهَا وَشَاقَتْ  
فَضَارُهَا وَمَالَتْ بِأَدَلِيَةِ التَّوْحِيدِ خُفَرَاؤُهَا فَهَاتِي تَوَصِّلَ السَّالِكِ الْخَرِيقِ الْغَرِيقِ الْغَالِي مِنْ غَيْرِ اللَّهِ  
الْبَاقِ بِمَقَامٍ يَقُولُ فِيهِ رَأَيْتُ الْحَبِيبَ بِعَيْنِهِ وَرَأَيْتُ بَيْنِي اللَّهَ يَرْقُنَا وَإِنَّا كُنَّا أَحْسَنَ كَاتِبَتِهِ وَبَابِئِهِ  
فِي نَهْدِ نَيْبِ هَذَا السَّهْنِيفِ وَاجَارِي فِي أَنْطَايِ هَذَا التَّرْصِيفِ وَعَلَيْكَ كَيْفَ يَكُونُ الْإِمْلَاءُ وَأَنْ أَفْضَلَ مِنْ ذَلِكَ  
يَوْمَئِذٍ مِنْ لَيْسَاءٍ وَاسْتَظْطَقَتْ لِسَانِي لِيُجِيبَ عَنْ حُسْنِ كَلِمَةٍ وَتَرْزِيهِ فَاسْتَجَبْتُ وَاسْتَقْدَمْتُ جَوَادِي فِي هَذَا الْمَيْدَانِ  
نَاخِجَةً فِيهِ الْهَوَلُ قَوْلُ الْقَائِلِ الْمَاهِرِ كَمْ تَرَكْنَا كَادِلَ الْأَخْرِ وَهَذَا هُوَ قَوْلُ الَّذِي عَلَيْهِ التَّعَرُّلُ وَمَنْ ذَهَبَ إِلَى  
غَيْرِهِ لَمْ يَهْتَدِ إِلَى سَوَاءِ السَّبِيلِ قُلْتُ مَضَائِلُ اللَّهِ لَيْسَتْ بِمُصَوَّرَةٍ فِي قَوْمٍ وَلَا مُخَصَّصَةٌ بِيَوْمٍ دُونَ يَوْمٍ  
سَمِعْتُ خَلِيلَ اللَّهِ الرَّحِيمِ ذَلِكَ حُبَّنَا أَيْهَا الْفَرْدُ هَلِيمٌ وَسَلَامٌ عَلَى أَيْرَاهِيمَ وَرَزَقَهُ اللَّهُ الْمَقَامَ فِي جَنَّاتِ النَّعِيمِ  
وَالْوُودَ وَالْمَكُونُ إِلَى مَجَاوِرَةِ سَيِّدِ الْأَوْلِيَاءِ هُوَ الْوَلِيُّ الْكَرِيمُ عَلَى الْعَظِيمِ آمِينَ يَا رَبَّ الرُّؤُوفِ الْحَلِيمِ

دِيَاخَةُ مَجْلَدِ أَوَّلِ الْكِتَابِ الْمُتَوَيِّمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا الْكِتَابُ الْمُتَوَيِّمُ وَهُوَ أَوَّلُ مَنَاقِبِ الدِّينِ فِي كَشْفِ أَسْرَارِ الْوُصُولِ وَالْيَقِينِ وَهُوَ فَتْحُ اللَّهِ  
الْأَكْبَرُ وَشَرَحُ اللَّهِ الْأَزْهَرُ وَبُرْهَانُ اللَّهِ الْأَظْهَرُ مِثْلُ نُورِهِ كَسْكُونِهِ فِيهَا مَصَابِيحُ بَشَرَاتٍ أَشْرَاقًا أُنُورًا مِنْ  
الْأَصْبَاحِ وَهُوَ جَنَّاتُ الْجَنَّةِ وَالْأَيُّمُ وَالْأَعْصَابُ مِنْهَا عَيْنُ شَيْءٍ عِنْدَ آبَاءِ هَذَا السَّبِيلِ لِسَبِيلٍ وَعِنْدَ  
أَصْحَابِ الْقَامَاتِ الْكِرَامَاتِ جَلَامُ مَقَامًا وَحَسَنُ مَقِيلًا الْأَبْرَارُ مِنْهُ يَا كَلْبُونُ وَيَسْتُرُونَ وَالْأَخْرَاءُ مِنْهُ  
يَفْرَحُونَ وَيَبْكُونَ وَهُوَ كَيْفَ مَوْصُوفَاتٍ لِلصَّائِرِينَ حُسْرَةً عَلَى الْفَرْعُونَ وَالْكَافِرِينَ كَمَا قَالَ يُعْزِلُ بِهِ كَثِيرًا وَ  
يَهْدِي بِهِ كَثِيرًا وَأَنَّهُ شِفَاءُ الضُّدِّ وَبُورُ جَلَامِ الْآخِرِينَ وَكَشَافُ الْقُرْآنِ وَسِعَةُ الْأَرْزَاقِ وَطَهْرُ الْأَخْلَاقِ  
يَأْتِي فِي سَفَرَةٍ كَرَامٍ بَرَّةٍ يَنْفَعُونَ بِأَنَّهُ لَا يَنْفَعُهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَلَا مِنْ خَلْفِهِ وَاللَّهُ  
بِرَّصِيدِهِ وَبِرْقِيهِ وَهُوَ خَيْرُهَا فِطْرًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَلَهُ الْقَابُ آخِرُ لَقَبِهِ اللَّهُ تَعَالَى بِهَا وَأَهْلُهَا عَلَى  
هَذَا الْفِيلِ وَالْفِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ وَالْجَمْعَةِ تَدُلُّ عَلَى الْغَدِيرِ وَالْحَفَّةُ تَدُلُّ عَلَى الْبَيْدَرِ الْبَيْدَرُ يَقُولُ الْعَبْدُ  
الْمُتَضِعُّ الْمُخَضَّرُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدٍ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَاقِي تَقَبَّلَ اللَّهُ مِنْهُ إِجْمَعًا ثَنِي تَطَوُّلِ  
الْمَنْشُومِ الْمُتَوَيِّمِ الْمَشْتَمِلِ عَلَى الْغُرَابِ وَالنَّوَادِيرِ وَغُرَرِ الْمَقَالَاتِ وَذُرَرِ الدَّلَالَاتِ وَطَرَفَاتِ النُّوْمَانِ وَوَحْيِ  
الْعِبَادِ قَصِيرَةٍ الْمُبَانِي كَثِيرَةٍ الْمَعَالِي لَا سَبِيلَ عِلْمِ سَيِّدِي وَمُسْتَدِي وَمُسْتَدِي وَمُسْتَدِي وَمُسْتَدِي وَمُسْتَدِي وَمُسْتَدِي  
وَكَلِيمَةٍ لِي وَمُسْتَدِي وَهُوَ الشَّيْخُ قِدْوَةُ الْعَارِفِينَ إِمَامُ الْهَدَى وَالْيَقِينِ مُعْتَبَرُ الْأَمِينِ  
قُلُوبِ دَوَائِي وَوَلِيَّةُ اللَّهِ بَيْنَ حَلِيقَتِهِ وَصِفْوَتِهِ فِي بَرِّيَّتِهِ وَصَايَا لَيْسِيَّتِهِ وَخَبَايَا لَا عِنْدَهُ عَيْتِهِ مِفْتَاحُ  
خَزَائِنِ الْعَالَمِينَ نُورُ الْفَرَسِ الْبِالْقَضَائِلِ حَسَامُ الدِّينِ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدٍ بْنِ حَسَنِ بْنِ مُحَمَّدٍ الْمَعْرُوفِ بِأَبِي خَلْفٍ  
تُرِكَ الْوَيْلُ لَوَيْحَةِ حُسَيْنِ الرَّيَّانِ صِدِّيقِ ابْنِ الصِّدِّيقِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَعَنْهُمْ أَلَا رَمَوْسُ الْأَهْلِ الْمُسْتَسْتَبِ  
إِلَى الشَّيْخِ الْمَكْنُونِ بِمَا قَالَ أَمْسَيْتُ كَرْدِيًا وَأَجْبَحْتُ عَرَبِيًّا قَدَسَ اللَّهُ وَجْهَهُ وَآرَاحَ أَهْلَ الْإِسْلَامِ وَفِيهِ السَّلَامُ  
وَبَعَثَ الْخَلْفَ لَهُ نَسَبُ الْقَتْلِ الشَّمْسِ عَلَيْهِ رَدَائِهَا وَحَسَبُ أَرْخَتِ النُّجُومِ كَدَيْهِ أَضْوَاءُهَا  
لَمْ يَزَلْ فَنَاءُ نَهْمٍ قَبْلَهُ الْأَقْبَالُ بِوَجْهِهِ إِلَيْهَا بِوَالْوَلَاةِ وَلَعْبَةِ الْأَمَالِ يُكُونُ بِهَا وَفِيهَا الْعِفَاةُ وَلَا زَالَاةُ  
كَذَلِكَ مَا هَلَعَ جَحْمٌ وَفَرَّ شَارِقٌ لِيَكُونَ مُعْتَصِمًا لَا دِيَّ الْبَصَائِرِ الرَّيَّانِيَّةِ الْوَحَائِيَّةِ الشَّامِيَّةِ الْغَيْثِيَّةِ  
النُّورِيَّةِ لَوَاسِكَتِ الظُّلُمَاتِ الْغَيْبِ الْمُخْضَرِ الْمُلُوكِ حَتَّى الْأَطْمَارِ أَشْرَفُ الْقَبَائِلِ أَفْضَلُ الْأَهْمَالِ أَتَمُّ الدَّلَالِ  
أَمِينُ يَا رَبِّ الْعَالَمِينَ عَدِمَ دُعَاءُكَ لَا يُودُّ فَا تَهْ دُعَاءُ الْأَصْنَافِ الْبَرِّيَّةِ مُشَامِلُ دَأْبِهَا وَنُجُودُهَا  
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعَنْهُمْ حَسْبُكَ اللَّهُ يَوْمَ الْكَيْلِ وَنِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ الرَّسُولُ



شاد باش ای عشق خوش سودا  
جسم خاک را عشق بر افلاک شد  
سر نهان است از نرینه و بلبل  
هر که اواز همزبانست شد جدا  
چونکه گل خفت گلستان خراب  
چون باشد عشق بر پر و پای  
من چه گویم بوشن از پیش  
عشق خواب کا این سخن بیدار  
آنکه از رنگ آ لایش جد است  
این حقیقت استنوار گوش دل  
بشنوید ای وستان این داستان  
نقد حال خویش را گر سپیدیم  
یو شاهی زمانه پیش ازین  
بهر صیدی می شد و بر کرده و  
مرغ با نشد و نفس حقان طبع  
آن کی جز داشت بالا نشنود  
شبه طیبیان جمع کرد از چپ است  
هر که دروان کرد در جان مرا  
هر یک از ما بسع عالمی است  
ترک استنما را دم قسوت  
هر چه کرد از علاج و از دوا  
از قضا کنگبین صفرا فرد  
سستی دل شد فروغ خواب کم  
شبه جو غر آن طیبیان با بدید  
رفت در سجده سو محراب شد

ای طیب جمله علمتہائے ما  
کوہ در رقص آمد و چالاک شد  
فاش اگر گویم جهان بر تنم  
بینو باشد گر چه دار صد خوا  
بوی گل را از کر جویم از نگلاب  
او چو مرغی ماند بی پروای او  
چون نباشد نور یارم پیش و پس  
آئینہات عمار نبود چون بود  
پر شعاع نور خورشید خدست  
تا برون آئی بکلی ناب و گل

سکایت عاشق شدن را  
آن کینه زک را و پیا رسیدن

ملک دنیا پوش هم ملکین  
ناگهان دامن عشق اوصید  
داو مال آن کنیزک را خرید  
یافت پالان اگر خردار بوی  
گفت جان هر دو در دست است  
بزد گنج در و در حسان مرا  
هرالم را در کف نامرعی است  
فی همین گفتن که عارض حالتی  
گشت پنج افروز حاجت اربا  
روغن بادام خشکے سے نمود  
سوزش چشم و دل و پر و مرغ

عاجز شدن طبیبان از مع  
برپادشاه و روی آوردن

ای دوامی نخواست ناموس را  
عشق جان طهر آمد عاشقا  
بال بساز خود گر بختی  
چونکه گل رفت گلستان گشت  
جمله معشوقست عاشق برده  
پروبال ما کند عشق اوست  
نورا و در بین لیسو تحت فوق  
آنست وانی چراغ انار نیست  
رو تو ز نگار از رخ او پاک کن  
فهم اگر دارید جان را ره میباید

دشاه بر کینرک و خدیو  
کینرک و درمان بیماری

اتفاقاً شاه روزی شد سوا  
 یک کینرک دید شه در شاهراه  
 چون خریدار او بر خور داشت  
 کوزه بودش آب می بایدید  
 جان من سهل است جانم او  
 جلد گفتش که جان بازی می  
 اگر خدا خواهد بگفتند از بطور  
 ای بسا آمده است تا بگفت  
 آن کینرک از مرغی می شد  
 از پله قبض شد اطلاقی  
 شربت داد و به واسطای

ماجد کینرک و طاہرین  
نواب گاہ بادشاہی

ای تو افلاطون و جالینوس  
 طورست بر نوی صنعتا  
 همچونی من گفتنیهاست  
 تشنونی بن زبل سرگرد  
 زنده محشوق است عاشق مرده  
 موکشانش سیکشند اکوی دوست  
 بر سر و بر گردنم مانند طوق  
 زانکه ز رخسار زرخش تمنا نیست  
 بعد از آن آن نور لا در آن کن  
 بعد از آن از شوق پا در نهید  
 خود حقیقت نقد حال است  
 این  
 بهم زد دنیا بهم ز عقیق بر خوریم  
 با خاص خویش از بهر شکار  
 شد غلام آن کینگر جان شاه  
 آن کینگر از قضا بیمار شد  
 آب چون یافت و گداز  
 در دمنده و شسته ام و دلم ام  
 فهم گردا بریم انبار نسکینیم  
 پس خدا نمودنشان عجز نشد  
 جان و با جان آشنای جفت  
 چشم شاه از شکاف چرخ بر شد  
 آب آتش آمد و شد چو جفت  
 از طبعیان بختیکه سحر بر  
 پا برهنه جانب سببی دوید  
 سجده گاه از شکست پرتاب

[illegible]





دست بخشاد و بخارانش گرفت  
 پر بری سان بیکشیدش آبد  
 گفت ای نور حق دفع حج  
 تر جانی هر چه دارد دلست  
 انت مولی القوم من لاشبهه  
 قصه رنجور و رنجوری بخواند  
 رنگ و زنجیر و خار و ریه  
 بر خیز و دندار حال درون  
 رنجش از صفرا و از سودا بنود  
 عاشق پیداست از زاری دل  
 عاشق گزین مرگزان است  
 گرچه نفسیر زبان رو شکرست  
 چون سخن وصف این جان رسید  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 سایه خواب آرد ترا چون شمر  
 شمس خارج اگر چه هست فرد  
 در تصورات او را کج گو  
 چون حدیث و میس از این  
 این آفتاب جان را شمر بر آید  
 تا زمین آسمان فشان شود  
 لا تکلفی فائز فی الفنا  
 هر چه می گوید و افش چون  
 خود تا گفتن زدن کوشت  
 قال الطیبه فاستبصر جان  
 تو اگر در و در و در و در

هر چه عشق اندول جانست گرفت  
 گفت گنج یا قلم اما بصیر  
 معنی الصبر بفتح الفصح  
 و شکی هر چه پایش در گلست  
 قدر وی کمالن لم ینسه  
 برون باد شاه طیب عیسی را بر سیمار  
 هم علامتش هم سبایش شنید  
 استیلا آمد عافیت من  
 بوی هر سیم شرم پدید آید  
 نیست بیاری چو بیاری دل  
 عاقبت مار بدان شه بهشت  
 یک عشق نیز بان و من تر  
 هم قلم شکست و هم کاغذ  
 اگر ولایت بایاد روی در شاه  
 چون بر آید شمس انشق القمر  
 مثل او هم می توان تیر و کرد  
 تا آید در آید و در آید  
 شمس پاره آسمان رو کشید  
 بوی پیران و پسته با شمس  
 عقل در و در و در و در  
 کلمات انهای فلا است  
 چون تکلف بیک لایق بود  
 کاین دلیل هستی و حق  
 فاحتمل فادقت یف فاحتمل  
 فاحتمل فادقت یف فاحتمل

دست و پیشانیش بید گرفت  
 صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت  
 ای لقای تو جواب هر سوال  
 مر جاب یا مجتبی یا مفضل  
 چون گذشت آن مجلس عجب  
 برون باد شاه طیب عیسی را بر سیمار  
 گفت هر دار و دار و دار و دار  
 ویدر و کشف شرم و بی غمت  
 وید از زاریش کوناد دلست  
 علت عاشق ز علتها جداست  
 هر چه گویم عشق اشج و دین  
 چون قلم اندر نوشتن شتاب  
 عقل و شمشیر و خرد و گل  
 از روی آسایه نشانی می  
 خود غری و جهان و شمس  
 ایک آن شمس که شد شمس  
 شمس بر نری که نور طاق  
 واجب آمد چون که دم نام  
 که برای تو صحبت سالها  
 فتم انوار و در و در و در  
 کل شی قال غیر البقی  
 من چه گویم یک رگ و شمس  
 شرح این جوان این شرح  
 صد و بیست و شمس  
 فتم شمس و شمس و شمس

وز مقام و راه پرسیدن گرفت  
 میوه شیرین و در پر منفعت  
 مشکل از تو حل شود بی قیل و قال  
 ان تغیب جارا القضا اضالی القضا  
 درست و بگرفت برداند حرم  
 بیدان پیش رنجورش نشاند  
 آن عمارت نیست بران کرده  
 ایک پنهان کرد و با سلطان  
 تن خوش است او که قارون  
 عشق اصطراب بر رعد  
 چون عشق و شمس و شمس  
 چون شمس آمد قلم بر و شکافت  
 شمس عشق و شمس و شمس  
 شمس هر دم نور جانی می  
 شمس آن باقیست که را شمس  
 بنودش و شمس و شمس  
 آفتاب است از آن و شمس  
 شمس که روی از آن نام  
 باز که روی از آن شمس  
 هر چه بیاری که دست و شمس  
 ان تکلف او و صله الی  
 شمس آن یاری که آن یاری  
 این بان از آن و شمس  
 نیست فراغت و شمس  
 تو که شمس و شمس و شمس

دست بخشاد و بخارانش گرفت  
 پر بری سان بیکشیدش آبد  
 گفت ای نور حق دفع حج  
 تر جانی هر چه دارد دلست  
 انت مولی القوم من لاشبهه  
 قصه رنجور و رنجوری بخواند  
 رنگ و زنجیر و خار و ریه  
 بر خیز و دندار حال درون  
 رنجش از صفرا و از سودا بنود  
 عاشق پیداست از زاری دل  
 عاشق گزین مرگزان است  
 گرچه نفسیر زبان رو شکرست  
 چون سخن وصف این جان رسید  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 سایه خواب آرد ترا چون شمر  
 شمس خارج اگر چه هست فرد  
 در تصورات او را کج گو  
 چون حدیث و میس از این  
 این آفتاب جان را شمر بر آید  
 تا زمین آسمان فشان شود  
 لا تکلفی فائز فی الفنا  
 هر چه می گوید و افش چون  
 خود تا گفتن زدن کوشت  
 قال الطیبه فاستبصر جان  
 تو اگر در و در و در و در

خوشتر آن باشد که در دل بران پرده بردار و برهنه گو که من آز روی خواه یک انداز خوا تاگر و خون دل جان جان این ندارد آخر از آغاز گو چون یکم ازین سخن آگاه شد کس ندارد گوش در دلمیز با خانه خالی کرد و یک دیار نه و از آن شهر از آن استیت چون کسی را خار در پیش خلد خار در پشته چین شوایاب کس تیر و دم تر خار سینه آن لکد که دفع خار او کند آن یکم خار چین استا بود بایک او را از یک گفت فاش تا که جن از نام که کرد جهان گفت چون بدون شد از شهر خواجهکان و شهر را یک یک جنس او بر حال خود بدی کردند گفت باز گام آنجا آورید جنس جیت روی سرش زد گفت کوی او کدام است گذر گفت دانستم که رنج نیست من غم نمی خورم تو غم خور چونکه اسرار نهان دل شود	گفته آید در حدیث دیگران می گنجیم با صنم در پیرون برتابد که در ایک برگ کاه لبث زود دیده بر بندین فلان خلوت طلبیدن طبعی با و شاه جیت ریافت ض کین وز درون چهارستان شاد تا پیرسم از کینرک پیر با جو طبعی بخرمان بیار نه خویشی و پیوستگی با پیت پای خود را بر سر زانو نهند خار در دل چون بود و او بود خار نماند دفع او به همه خار نماند دفع او به همه دست می زد با بجای از نو از مقام و خواجهکان شهرش او بود و مقصود جانش جهان در آمدن شهر و بدی تویش باز گفت از جانی از آن نک تا پیرسید از سمرقند چو قند خوانه زرگر دران شهر خرید از سمرقندی زرگر فرود شد او سر بل گفت کوی غافل در علاجت سحر خواهم نمود بر تو من شفق ترم از صید آن مرادت زود تر حاصل شود	گفت کشف برهنه بی غل آفتم از عریان شود او و عیان آفتابی کروی این عالم فرو بیش ازین آشوب خورزی بجز خلوت طلبیدن طبعی با و شاه جیت ریافت ض کین گفت ای شیه خلوتی کن خانه را خانه خالی کرد شاه و شبرون تا پیرسم از کینرک پیر با زرم ترک گفت شهر تو کجاست دست بر بخش نهاد و یک یک وز سر سوزن می جوید سرش خار در دل را اگر بیدی هر خسته خزید دفع خار از سوز و درد بر جودان خار حکم تر کند زان کینرک بر طریق راستان سوی قصه گفتش نهاد گشت دوستان شهر خود را بر شمرد نام شهری گفت زان هم در گذ شهر و خانه خانه قصه کرد آه سردی بر کشید آن ماهروی در بر خود داشت ششاه و فرو چون زر بخور آن حکیم این افت گفت آنکه آن حکیم با صواب شاد باش و این طالع گمن هان آن این راز را با کس کوی گفت پیغمبر آن کو نرفت	باز گویند مده ای بوالفضل فی توانی فی کنارت فی بیان اندکی گریش آید جبه سوخت بیش ازین از شمس تبریزی گو رو تام آن حکایت باز گو دور کن هم خویش و هم یار تا پیرسد از کینرک اوفسون که علان ابل هر شهری جدا باز می پرسید از جور فلک و دنیا بدی کند بالبتش کی غمان را دست و دی کس جفته می انداخت جبار هم کرد عاقبت باید که خاک بر کند باز می پرسید حال داستان سوی جنب و جستن شد و بخت بعد از آن شهر و گر نام بر زنگ و نغض او دیگر گشت فی رگش جنید و فی رگش آب از پیشش روان همچو چون گفت این آتش غم فرو اصل آن درد و بار از این آن کینرک را که رستی از غدا آن کیم با تو که باران با این گر چه شاه از تو کند بس جتوی زود کرد و بار از این جت
--	--	---	--

علا بیان

دینار

زینت

شهر

دینار

علا بیان

است از

مرد

دانه چون اندر نین پنهان و عدو باطله اس آن حکیم دند هایل که مگر گنج روان آن حکیم مهربان چون ازین	بعد از آن سرسری بستان شود گردان رنجور را این رسم و عدو ناهل شد رنج روان و یافتن آن طیب الهی رنج کینک را و بشاوه انود	زرق و برق و نو و نود سه نهان و عدو باطله حقیقه و پذیر و عدو را باید و خاکرون تمام شاه گفت کنون گوید بپشت	پرویش کی یافتندی زیکان و عدو باطله مجازی تا گیم و رنجوای کرد باشی سر و خان صورت رنج کینک باز یافت
بعد از آن برخاسته شمشاد کرد گفت تدبیر آن بود کان بود مرد و گر را بخوان آن شهر و زرد خرد و داله و شید اکند چونکه سلطان از حکیم از شنید گفت فرمان ترا فرمان کنم	شاه رازان شده آگاه کرد حاضر آیم از پی این در باز و خلعت بده او را غرور خاصه مفلس اگر خوش سواد و ستاون با و شاه رسولان بفرستد و طلب آن بگر	شاه گفت کنون گوید بپشت قاصدی بفرست که بخواند چون ببیند سیم و زان بنوا ز اگر چه عقل می آرد و لیک پیش نهاد آن طرف یک و رسول کای لطیف استا و کامل فخر اینک این خلعت بگیر و زدیم اندر آمد شادمان در راه مرد ای شده اندر سفر با صد جفا چون رسید از راه آن مرد و شاه دید او را و بس تعظیم کرد هم ز انواع او گفت نه بید پس یکیش گفت کای سلطان شده بد و خشن آن مرد و بی بعد از آن از بهر او شربت بگذاشت عشقهای کر سپه رنگ بود خون دود از چشم چو چو چو گفت من آن بوم که کافران ای من آن پلی که زخم بلیان بر من است امروز و فردا بر روی	دانه چون اندر نین پنهان و عدو باطله اس آن حکیم دند هایل که مگر گنج روان آن حکیم مهربان چون ازین بعد از آن برخاسته شمشاد کرد گفت تدبیر آن بود کان بود مرد و گر را بخوان آن شهر و زرد خرد و داله و شید اکند چونکه سلطان از حکیم از شنید گفت فرمان ترا فرمان کنم شاه رازان شده آگاه کرد حاضر آیم از پی این در باز و خلعت بده او را غرور خاصه مفلس اگر خوش سواد و ستاون با و شاه رسولان بفرستد و طلب آن بگر پیش نهاد آن طرف یک و رسول کای لطیف استا و کامل فخر اینک این خلعت بگیر و زدیم اندر آمد شادمان در راه مرد ای شده اندر سفر با صد جفا چون رسید از راه آن مرد و شاه دید او را و بس تعظیم کرد هم ز انواع او گفت نه بید پس یکیش گفت کای سلطان شده بد و خشن آن مرد و بی بعد از آن از بهر او شربت بگذاشت عشقهای کر سپه رنگ بود خون دود از چشم چو چو چو گفت من آن بوم که کافران ای من آن پلی که زخم بلیان بر من است امروز و فردا بر روی

شاه سیم و زان بنوا

شاه سیم و زان بنوا

شاه سیم و زان بنوا

شاه سیم و زان بنوا

شاه سیم و زان بنوا

دانه چون اندر نین پنهان











انگه از نو دبران تاشه دور  
 در میان شان قننه و شوره  
 چون شاندم این راز دان  
 تا بدست خیش خون خوشن  
 شاه واقف گشتن ایمان  
 شاه بوی بُرد از اسرار سن  
 سن از آن ورق بدم حال تو  
 بهر عیسی جان سپارم سر دم  
 حیث می آید مرا کان ملک  
 و نه جودان ز جودی رسته ام  
 چون شاندم این وقت را  
 کرد با وی شاه آن کار می گفت  
 را نهاد و بجانب نصرانیان  
 سال عالم بخین بست ای سپهر  
 صد هزاران مرد و ریا بوی  
 او بیان میکرد با ایشان  
 بهر این معنی صحابا رسول  
 و فضل ظاهر را بهر جنت می داد  
 گفت آن فضل حذیق <sup>۵۴</sup> جان  
 دل و داند ترسایان تمام  
 او پس و حال یک چشم لعین  
 و مبدم با بسته دام تو ایم  
 مادرین بار کندم می کنیم  
 سوش تا انبان با حفورده  
 بشنود از انبار آن صد صد

تا و اندازم در ایشان صدق  
کاهنان خیره شوند اندر فتنه  
دام دیگر گون نهم در پیشان  
بر زمین بیزند کشته شد سخن  
وز تعصب کرد قصد جان من  
مستم شد پیش شه کفار من  
حال دیدم کی نوشتم قال تو  
صد هزاران پیش بر جان من  
در میان جاهلان گرد و پاک  
تا بزار این میان البته ایم  
سر نهدم حبله جوید ابتدا  
خلق حیران اندران از نهفت  
کرد و دعوت شروع و بعد از آن  
جمع آمدن نصاری با وزیر  
اندک اندک جمع شد کوی او  
و اما از اقوال افعال مسیح  
طمس بود و دیگر نفس غول  
عیب باطن را بختندی کم  
تا بدان شد و عطف و تکیه بر حسن  
خود چه باشد قوت تعلیم عام  
ای خدا فرادس نعم لعین  
هر کی گری باز و نیم غش شویم  
گندم جمع آمده گم می کنیم  
وز قش انبارا ویران شده است  
لا حول و لا قوة الا بالله العظیم

چون بندگان قوم از من بپوشید  
آنچه خواهم کرد با نصرتیان  
فرجیل بفریم ایشان آید  
پس بگویم من پس نصرت  
خاستم تا دین شه پنهان کنم  
گفت گفت چو جان من رنجست  
گر نبودی جان عیسی چه ام  
جان دینم نیست از عیسی  
شکر ز دین را و عیسی اگر  
دور دور عیسی ست ای جان  
چون وزیر آن مکر را بر نه شد  
کرد رسد ایشان میان بخت  
چون چنان نیند ترسایان  
وزار گفتن او با ایشان  
او بیان میکرد با ایشان بار  
او بطاهر و اعطاء احکام بود  
کوچه آنیر و راغراض نهان  
موجو و زهره زهره مکر نفس  
موشگانان صحابه ایشان  
در درون هدیه مهر نکاشتند  
صد هزاران ام وانه هشتاد  
سیرانی هر دس مال و با  
می بیند شیم آخر اباوش  
اول جان دفع سزوش کن  
گر نه موشی دزد و زبانی است

بکار ایشان سر نهشورید و دیگر  
 آن نمی آید کنون اندر میان  
 و اندر ایشان افکنم صد و ده  
 ای خدای راز دان میدی  
 آنچه دین اوست بظاہر آن کنم  
 از دل من تا دل تو روبرو  
 او بود آن بکر و یار و هم  
 واقف بر علم و دانش نیک و نیک  
 گشته ایم این حق را در نهاد  
 بشنود اسرار کیش و بجان  
 از دلش اندیشه سلک پیرو  
 تا که واقف شد رحالش در آن  
 می شد نماز غم و اشکبار  
 از خدای خیر و اینها سرسبز  
 سر انگلیس و زار و ناز  
 لیک باطن صیقل و دام بود  
 در عبادتها و در احاطه جان  
 می شناسید چون گل از گشت  
 خیر و گشتی در آن غنایان  
 ناست پیش می پیدا شدند  
 ماچمرغان حریفین بنوا  
 سوی دای میرویم ای پادشاه  
 کین خلل از گندم ستان کرد  
 و انگاه اندر جمع گندم خوش  
 گندم احوال حل ساکب است

[illegible]

بیزه ریزه صدق هر روز چرا لیک طاعت یکی فردی نهان چون عیادت شود با ما میتم هر شب از دام تن ارواح شب زمان بخیر زندانیان حال عارفین بود بخوابیم انگه آینه نه بسیند حریم شبه زین حال عارف نمود تک روز از چه بازین سپهر از صغیری باز دام اندر کشی فائق الاصباح اسرافیل وار اسپ جانها را کند عاری نین تا که روزش خاکشد زمان غم تا زین طوفان بیداری بوش غار با تو بار تا تو در سرود گفت لیلی را خلیفه کان تی از درگروبان تا تو نشستی با خودی تو یکسکه بیدار بودی هر که در خواب است بیدار نش جان همه روز را که که خیال خفته آن باشد که از خیال دیو را چون چرخیند او خواب شبهت هر چند از آن تن بید ابوی صیبا و آن سایه شود تیر اندازد بوسه سایه او	جمع می ناید درین انبار ما می نماند است بر ستارگان کی بودی بی از آن زویم می رانی می کنی الواح را شب دولت بخیر سلطانین گفتی دان هم روزین هم تمتیل مر و عارف نفس را تیونی خلق را هم خواب می بود هند و شب بایع افکند سر جمله را در دام و در او کشی جمله را در صورت کارزان سر النوم از الموت ستان در چراگاه آردش و در بار دار هیبتی این چشم پر گوشت مهر چشمش بر گوشت پیوست سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را گفت خلیفه چو بیدار شدی در طریق عشق بیداری است بسی غفلت بیدار نشستی در زیان سودا و زو فیال دار و امید و کله با و قتال این شهوت نه در دوا و دوا آه از آن نقش پیدایا پدید مید و چندان که بی مایه شود ترکش خالی شود و بستجو	بسی ستاره آتش از آهین همید سیکند ستارگان ایک بیک گر هزاران دام باشد هر قدم می رهند ارواح هر شبین نفس فی غم و اندیشه سود و زیان خفته از احوال نیا روز و شب رفت صحرائی چون جان شان میل هر جانی بسوی تن بود چون که نور صبحم سر برزند روحهای بنسب را تن کنند لیک هر نگه روز آینه باز کاش چون صاحب کفنان روح ای بسا صاحب کف اند جهان باز دان که چیست این پوشها دیدم مجنون که بود ترا هر که بیدار است و در خواب چون بخت بیدار بود جان با فی صفای اندش فی لطف فی چنانکه از خیال آید بحال چونکه هم نسل در شوره بخت مرغ بر بالا پران و سایه اش بیخکان عکس آن مرغ هو است ترکش عمرش نمی شد عمرت	وین دل شوریده پذیرفته تا که نفوذ چراغی بر فلک چون تو بمانی نباشد هیچ غم فارغان فی حاکم و حکم گیس فی خیال فلان فلان فلان چون قلم در پنجه تقلیب فعل پندار و بختیش از قلم روح شان سود و با شان هر تنه از روح کسبت بود گر گس زین گردون پرزند هر تنه را باز آکستن کند بر نهد بر پای شان بند و از حفظ کردی یا کچستی نوع را بها و تویش تو هست این نان تخم حق بر چشمها و گوشتها کز تو مجنون شد پریشان غمی هر دو عالم خط بودی ترا هست بیداریش از خواب هست بیداری چو در زندان فی بسوی آسمان راه سفر آن خیالش گرد و او را صد بار او بخویش که خیال ندی گرفت می دود بر خاک پران مرغوش بیخکر اصل آن سایه کجاست از و دیدن در کار یافت
--	--	--	--

شاه بایه و تو  
در سوره کاف  
ش و خ و ط و ظ  
و هم و ق و ی و ک  
ایشان از سید اول  
انگار ایشان خطه  
است غافل از اصل  
بینی غافل از اصل  
بینی غافل را  
نقش کاف و ص و ج  
شود در آن و خبر  
است که خطه از خط  
سال چنان سال  
که که ایام این  
می آید از این  
خواب و از در  
و خود را از خواب  
الموت و از خواب  
ای بایه و تو  
یاد در گشت  
ای بخت و است  
نیت و است  
گره از خطه و تو  
نماز و





گرچه در شکلی هزاران گهاست  
صد هزاران بجزوهای دوزخ  
چند خورشید کرم افروخته  
پرتو دانشش زده بر بالون  
این مانند آن غایت نیست  
آن جادی که جادی اباد  
آن جادی گشت از فضلش  
جان دل اطاعتش  
کیسا ساز نیست چه بود کیسا  
پیش است و بهای نیست  
ورنه بودی او که در از تفریت  
بچو شنه نادان غافل وزیر  
با چنان قادر خدای کرم  
گر جهان شیت بزرگ بی نیست  
این جهان محدود آن خود نیست  
صد هزاران طبع البیوس بود  
با چنان غالب خداوندی  
فهم و خاطر تیز کردن نیست  
گا و که بود تا ویش او شو  
این سرا و بلع تو زندان است  
چون زنی از کار به شد روی  
روح می پرد سو چرخ برین  
پس تریزین سنج کردن چرخ  
آخر آدم زاده ای ناخلف  
گر جهان پرفر گردد و سحر

ماهیان را یا بر پشت جنگهاست  
سجده آورد پیش آن دریای د  
تا که ابرو بکس جود او موحه  
ناشده دانه پذیرنده زمین  
کما قنابل بروی تافته است  
این خبر اوین مانند سینه آد  
کل شی من ظریف بود نظیر  
با که گویم در جهان یک گوشت  
سجده بخشی است چه بود یکتا  
چیت هستی پیش او کور و کبود

کیست ماهی پیت دیادول  
چند باران عطا باران بد  
چند خورشید کرم تابان بد  
خاک این هر چه در وی کا  
آتشان حق نیابد نو بهار  
آن جاد از لطف چن جان شد  
هر جادی را کن فصلش  
هر کجا گوشتی بازوی شکست  
این شگفتی ز تن ک کشت  
گر نبودی کور از و یک یخته

بیان خسارت وزیر درین خدمت مکر

بچه س می زودا قدیم ناگزیر  
صد چو عالم هست گرداندم  
پیش قدرت در میدان کشت  
نقش و صورت پیش آن شتی  
پیش عیسی و دش افسون بود  
چون خیر و گریشت او خسته  
خبر شکسته می نگیر و فضل شاه  
خاک چه بود و حشیش او شو  
ملک مال تو بلای جان است  
سجده کرد او را خدا و زهر کرد  
سوی آب و گل شدی سلطان  
پیش آن سنج این بنگادون  
چند پنداری تو پستی را شرف  
تاب خود بگذازدش از یک نظر

ناگزیر حبله کان حی تیر  
صد چو عالم در نظر پیدا کند  
این جهان خدش جانهای شتی  
صد هزاران نیزه و فرعون  
صد هزاران و قدر شعار بود  
بس ل چون کوه آفتاب او  
ای لب لکچ انگان کج کاو  
ز و نقره حیت نامفون شو  
آن جماعت را که از دست کرد  
عورتی را زهره کردن سنج بود  
خوشین اسخ کردی من ل  
اسپ هست سو آخر تانته  
چند گوئی من بگیرم عالمی  
وزرا و وزر چون او صد هزار

آبدان مانند عرو جیل  
آبدان آن بجز در فشان شده  
آبدان آن ذره سرگردان شده  
بی خیانت جنس آن برداشته  
خاک سر با انسان از آشکار  
ز مهر راز قهر پنهان شود  
عاطقان را کرده قهر او ضرر  
هر کجا سنگی بازوی شکست  
کاین دلیل هستی و بی خطاست  
کرمی خورشید را بنشاند  
کی فردی بچو سنج این نیست  
لایزال و لم یزل خود و بصیر  
چونکه شمت را بخود دنیا کند  
این دود آلود که صحرای شت  
در شکست آن هوئی با یک عصا  
پیش حرفش می اش عار بود  
مرغ زیر ک باد و پا آونیت او  
کان خیال اندیش او شد  
چیت صورت با چرخ چرخ  
آیت تصویر بر شان افش کرد  
خاک و گل گشتن چه باشد عفو  
زان جودی که بان کاک عتول  
آدم سچو در انشاند  
این جهان را پر کنم از خود واهی  
نیست گردانده خدا از یک شلال

این شعر را در کتابی که در دسترس است  
در کتابخانه ملی ایران  
در سال ۱۳۰۰ شمسی  
تألیف شده است  
و در آنجا به تفصیل  
در مورد این شعر  
و سایر اشعار  
در این کتاب  
توضیح داده شده است  
و در آنجا به تفصیل  
در مورد این شعر  
و سایر اشعار  
در این کتاب  
توضیح داده شده است





باتو مارا خاک بهتر از خاک بامه روی تو شب تاریکی است صورت رفعت بود اخلاک اندک یک نظر را فلک گرا نیستم شتم نبود این گر کلام با کمال انجا حیت جله گفتندی وزیر انکار است اشک دیده است از فراق تو ما چون چنگیم تو زخمه می زنی ما چون شطرنجیم اندر برد و مات ما عده هماییم و همتیهای ما جله مان پیدا فایده است لذت هستی نمودی نیست درگیری کیت جیت بکنند مانویم و تقاضا مان نبود پیش قدرت خلق جلدارگه وست فی تاوست چنانچه گر چه نام تیر آن کی زیست زاری باشد دلیل اضطراب ز جزو ستاد آن گردان جزا هست این خوش جان شمشیر آن زمان که میشوی مبارک عهد و پیمان میکنی که اندرین پیش این اصل اعلی بود گر چه جیش آگهی زاریت که	ای سماک از تو منور تا سماک روز را بی نور تو تاریکی است معنی رفعت روان پاک را لا تقظنا فقد طال اخرن جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی سکتم در نیم این رحمت از رحمت اعتراف کن کردن مریدان از خلوت زیر بار دیگر آه آه است از میان جان من زاری از زاری تو زاری می کنی بر و مات از دست غمی شمع حقا تو هو و مطلقه فاسد نسای آنکه ناپیدا است هرگز کم سیاد عاشق خود کرده بود غمی نیست نقش با نقاش چون نه کند لطف تو ناگفته مان نشود عاجزان چون پیش سر زنگار که نطق فی تا دم زند از ضرر نفع ما کمان و تیر اندازش خداست نجمت باشد دلیل اختیار خاطر از تیر بر اگر دان جز است بگذری از کفر و بدین بگردی می کنی از جرم استغفار تو جز که طاعت نبودم کارگزین سر کار درست و درست بنشین زنجیر چاریت کو	بیتو مارا بر فلک تاریکی است باتو بر خاک از فلک ویم صورت رفعت ای جبهه است گفت جبهه های خود کو نه کنید جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی سکتم در نیم این رحمت از رحمت اعتراف کن کردن مریدان از خلوت زیر بار دیگر طفل بادینه استینه و لیک ما چون نایم و نوادر از دست ما که بشیم ای تو مارا جان من ما بهد شیران ولی شیر علم باد و باد و باد از دست لذت انعام خود را بگیر منگر اندر ما کن و ما نظر نقش باشیش نقاش قلم گاه نقش و یوگر آدم کند تو قرآن باز خوان تفسیر بیت این چنین می چاری است گر نبود اختیار این جرم ور تو گوی غافل است از جزو حیرت وزاری که در یاری می نماید تو زشتی گنه پس نقین شد لکه یاری ترا هر که او بیدار تر بر و در تر بسته در بخیزادی چون کند	باتو ای ملین ترین تاریکی است باسامایی تو چون خاکیم است جسمها پیش منی اسمهاست پندار در جان دور دل کند گر گویم آسمان را من بین ز آنکه شغول باحوال درون گفت ما چون گفته اختیار است گریه اگر چه بد و اندر نیک ما چون کویم و صد دراز است تا که ما بشیم با تو در میان جله مان از با و باشد و میدم بسته ما جل از ایجا دست نقل فاده و جام خود را بگیر انداگرام و سخای خود دگر عاجز و بسته چو کو که در شکم گاه نقش شادی و گم کند گفت ایزد و ما نیست از دست تو چاری بری از زاری است وین یغ و غفلت از جرم بیت ماه حق پیمان شد اندر بارو وقت یاری همه بیداری می کنی نیست که باز آیم به می بخت خوش و بیداری ترا هر که او گاه ترخ زود تر چوب اشک عادی چو کند
---	---	--	--

بیتو مارا بر فلک تاریکی است  
باتو بر خاک از فلک ویم  
صورت رفعت ای جبهه است  
گفت جبهه های خود کو نه کنید  
جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی سکتم  
در نیم این رحمت از رحمت  
اعتراف کن کردن مریدان از خلوت زیر بار دیگر  
طفل بادینه استینه و لیک  
ما چون نایم و نوادر از دست  
ما که بشیم ای تو مارا جان من  
ما بهد شیران ولی شیر علم  
باد و باد و باد از دست  
لذت انعام خود را بگیر  
منگر اندر ما کن و ما نظر  
نقش باشیش نقاش قلم  
گاه نقش و یوگر آدم کند  
تو قرآن باز خوان تفسیر بیت  
این چنین می چاری است  
گر نبود اختیار این جرم  
ور تو گوی غافل است از جزو  
حیرت وزاری که در یاری  
می نماید تو زشتی گنه  
پس نقین شد لکه یاری ترا  
هر که او بیدار تر بر و در تر  
بسته در بخیزادی چون کند



نی دو باشد تا نونی صورت لاجرم چون بر کی افتد بصیر ده چراغ را حاضر آری در کان فرق نون کرد نور هر یک گر تو صد بیت صد آبی شهر اتحاد یار با یاران خوش است در تو نگذاری غمایتی او منبط بودیم یک گوهر چون بصورت آید آن نور شرح این را گفته من از مر نکته با چون تیج الماس سنج پیش این الماس بی اسپر زین سبب من تیج کردم در ظلا آدم اندر تمامی داستان یکه اسیری زان ایران پیش گفت اینک نائب آن مردن آن امیر دیگر آمار کین آن امیران در یک قطار هر امیری داشت خیل بکران عقود و اشک بوسل این پست جوزا شکست آن که مغرور آنچه شیرین است آن شد یار آنچه با سنی است خود پیدا شود همشین اهل سنی باش تا تا غلاف اندر بود با قیمت	پیش او یک گشت که صورت بر آن کی باشد و نماید در نظر در بیان آنکه جلوه پیران حق اند که لا فرق بین احدین چون بنورش دی آری بیشک صد ناید یک شود چون بفرست پای سنی گیر صورت مرکش هم گذارد ای دلم مولا ساء بی سرو بی پندیم آن سر شد عدد چون سایه های کنگره در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلوا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان نزل الناس منازلهم الی اخره وزوفا دار سر جمع و دستان منازعت کردن امر ای یکدیگر نائب عیسی انتم اندر ز من دعوی او در خلافت بدین بر کشیده تنهاس آبدار تیغمارا بر کشیدند آن مان کوه کوه اندر و این گرد خاست بد کشتن روح پاک نذر داشت و آنچه بوسیده است و غیر ملک و آنچه بیتی است خود رسوا شود هم عطایابی و هم باشی سفت چون دن شد سوختن با آتش	تو بنورش مگر کان یکتوست چونکه بر نورش نظر انداخت مرد هر کی باشد بصورت غیر آن لا فرق بین آحاد الرسل در معانی تجرید و افرا نیست تا بی بینی زیر آن صحت جو گنج او بدوزخ رفته در ویش را بی گره بودیم و صفای پیو آب تا رود فرق از میان این بیتی لیک ترسم تا لغز خطای گر نزاری تو سپر و این گریز کز بریدن تیغ را بنو جیسا تا که کر خوانی نخواهد بر خلافت بر تقاش ناسبی می خوانند پیش آن قوم وفادار نشفت کاین نیابت بعد از آن کن تا بر آمد هر دو را خشم و غم در هم افتادند چون چایان تا ز سر پای بریده پشته شد افت سر پای ایشان گشته بود چون اندر وید با شکستن و آنچه بوسیده است بنو و خاک ز آنکه سنی بر تن صورت پرست هست چون تیغ چون غلاف نگر اول تا که دو کار زار
---	--	---

به منو طلب  
 سست خایان  
 از شمشاد  
 و جگر در سوز  
 بقدر است و اوقاف  
 اشتیاق من به  
 مافوق من  
 مستقیم من  
 شده و شاد  
 چنانچه من  
 میان ایشان  
 و در میان  
 و در میان  
 من و دستان  
 و خستین  
 احسن  
 من و دستان  
 و خستین  
 احسن



حق قشاند آن نور ابر جانها	مقبلان برداشته داناها	وان شمار نور هر کو یافته	روی از غیر خدا بر یافته
هر که ادا مان عشقه تا بد	زان شمار نوی به به شده	جز و بارار و بهاسوی کل	بلبلانرا عشق اردی گل
گاوارانگ از برون مردور	از درون جو رنگ سرخ و زرد	ز گهای نیک از خم صفا	نگ نشان از سیاه آب جفا
صبغة السد نام آن نگ لطیف	لغته اند بوی این نگ کثیف	انچه از در یابد بر یاسه رود	از هانجا کاید آنجا سه رود
از سر کم سیلها سه تیز رو	آتش افروختن باد شاه و بت	در پهلوی آتش	وزن با جان عشق آینه زد
آن جو دسک بین چه کجی	نهادن که هر که سجد بت کند	از آتش برهانی یابد	پهلواش بتی بر پائے کرد
کاکه این بت را سجد و در بت	ور نیار و در دل آتش نشست	چون سزای آن بت باطل بود	از بتی نفسش بتی دیگر زاد
ما در بتها بت نفس شاست	را که آن بت را و این آتش است	آهن و سنگ بت نفس شاست	آن شرار ز آب می گیرد و قرار
سنگ آهش آب کی ساکن شود	آدمی با این و سکه امین شود	سنگ آهن درون از دندار	آب ابرارشان نبود گزارد
ز آب نادر برون کشته شود	در درون سنگ آهن کی رود	آهن سنگ بت اصل مارود	فضل هر دو کفر رسا و بود
بت سیاه آب ست کوزه نال	نفس مر آب سیرا چشمه دان	آن بت خوت چون بل بیاد	نفس تنگ چشمه بر شا همراه
بت درون کوزه چون آب کبر	نفس مت چشمه آن ای مصر	صد سورا شکند یک پا رنگ	و آب چشمه می زند امید رنگ
آب غم کوزه گر فاسد نشود	آب چشمه تازه و باقی بود	بت گستن سحر آشنیکل	سحر دیدن نفس را سحر سهل
صورت نفس اربعی ای سپهر	قهقهه و زنج بخوان با هفت	هر نفس مکر می در هر گزارد	غرق صد غم خون با غم خونان
در خدای سوسی سوسی گریز	آب ایمان را از فرعون می ریز	دست اندازد و احدی نرسد	ای برادر داره از جمل نرسد
کینه فی باطل آورد آن جود	آوردن پادشاه جود زنی را باطل	انداختن او	پیش آن بت و آتش انداختن بود
گفت آن زن پیش این جگر کن	طفل را در آتش و به سخن آمدن طفل	در میان آتش	وزنه در آتش بسوزنی بی سخن
بود آن زن پاک این مؤمنه	سجده آن بت نکرد آن مؤمنه	طفل از و بتد و آتش مکنده	زن بت سیر دل را ایمان بکنده
خواست تا او سجده آرد پیش بت	با نکه دان طفل گمانی لم است	اندرا تا که کن اینجا خوشم	گرچه در صورت میان چشم
چشم خبر بت آتش از بهر حجب	رحمت ستاین بر آرد و زده رت	اندرا تا که بین بر ایمان حق	تا به بینی عشرت خامان حق
اندرا تا آب بین آتش شمال	از جهانی کاتش ست و شمال	اندرا تا اسرار را بر ایچم بین	کو در آتش یافت و در دایم
مرگ میدیدم که زادن ز تو	سخت خوب بود افتادن ز تو	چون بر آدم رسد از زندان تنگ	در جهانی خوش مرالی خوب تنگ
این جهان را چون رحم دیدم کنون	چون دین آتش دیدم این کنون	اندرا تا آتش بدیدم عالم	فردا زده اندر و عین دسم
نیک جهان نیک مشکل هست	وان جهان آن هست مشکل	اندرا تا در حق مادر سه	یک این خرد غار آفر سه
اندرا تا که اقبال آمده است	اندرا تا در دود دولت زدست	قدرت آن سنگ بدی اندرا	تا به بینی قدرت فضل خدا

له جانا جانا

شعور از شمشیر

شعور از شمشیر

شعور از شمشیر

شعور از شمشیر

شعور از شمشیر

من نور رحمت می کشایم پای تو	که طرب خود میستم پروای تو	اندرا آتش و دیگران را هم بخوان	کند آتش شاه بهاد و خوان
اندرا آید آینه هر پروانه وار	اندرا آید آتش که دارد و صفا	اندرا آید ای مسلمانان همه	غیر عذاب بر عذاب است از هم
اندرا آید و بسیدند غنچین	سرد گشت آتش گرم من	اندرا آید ای همه ست خراب	اندرا آید ای همه عین عتاب
اندرا آید اندرین کس عین	تا که گردد روح صافی و نیت	مادرش انداخت خود را اندر	دست او گرفت طفل هرگز
اندرا آید در آن طفل خرد	اندرا آتش گوی دولت ایبر	مادرش هم زان عشق گفتن گرفت	در وصف لطف حق گفتن
بانگ می زودریان آن گرد	بر پیشد جان فاهان از شکوه	نعره می زد و خلق را کای مژگان	اندرا آتش بگردان بستان
خلق خود را به از آن خویشین	اندرا ختن مردمان خود را در آتش از سر و ذوق		می فکند اندرا آتش مردون
بی توکل بی کشش از عشق دوست	ز آنکه شیرین کردن بر تلخ از دوست	تا چنان شکان دلمان خلق را	منع میکردند کاش در میا
آن یهودی شد سیر و خجل	شد پشیمان زین سبب یار دل	کند آتش خلق عاشق تر شد	در خمای جسم صادق تر شد
که شیطان هم در پیچید شکر	دیو خود را هم سیر و دید شکر	انچه می مالید بر روی کسان	جمع شد و چهره آن ناکسان
آنگاه بیدارید جاده خلق حیت	که نماندن دهان آن شخص	که نام خمیر را بنمیزد	شد دیده آن او زیشان
آن دهن کرک و دو آتش بخواند	نام احمد را دانش کرماند	باز آمد کاس محمد عفو کن	ای ترا الطاف علم لدن
من ترا افسوس بیکدم تزل	من بدم افسوس انس و جان	چون خدا خواهد که پرده کس در	میلش اند لطفه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	کم زنده عیب جو بان نفس	چون خدا خواهد که مان یاری کند	میل را راجب زاری کند
ای خنک شمی که او گریان آید	ای هایلون دل که او باین آید	از پی هر گریه آخر خنده است	مرد آفرین مبارک بنده است
هر کجا آب روان سبزه بود	هر کجا اشک روان جریست	باش چون دولا بیا لان چشم تر	تا ز صحن جانت بر روی خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد	چون جرأت بکرد آن رفقا	رحم خواهی رحم کن بر اشکبار	رحم خواهی بر ضعیفان چنان
رو آتش کرده کای تندو	عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب و		آن بهان سوز طبعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد جهالت	یا ز بخت ما که شد نیت	می نه بختانی تو بر آتش پرست	آنکه نه پرست ترا چون او پرست
هر گز ای آتش تو صابر نیستی	چون نسوزی چیست تقاضی	چشم بندست ای عجب یاروشن	چون نسوزی نه چنین شعله بلند
جادوی کردت کبی اسمیت	بر خلاف طبع تو از بخت است	گفت آتش من هانم انتم	اندرا آتا تو بسینه ما بشتم
طبع من دیگر گشت و عضم	متع حتم هم بدستور کرم	بر در خرگه رگان ترکان	چاپوسته کرده پیش میوان
در بخت که بگذرد بیگانه رو	حله مید از رگان شیل و رو	من ز رنگ کم میستم در بندگی	کم ز رنگ نیت حق در زندگی
آتش طبعت اگر عکس کند	سوزش از امر ملکیت بر کند	آتش طبعت اگر شادی دهد	اندرو شادی ملکیت بر کند
چونکه غم نبی تو استغفار کن	غم با رخسار آید کار کن	چون بخوابد عین غم شادی شود	عین بند پای آزادی شود

کتاب عذاب آیه ۱۰-۱۲

کتاب مبین قواعد ۱۱

کتاب ناسر و گون ۱۱

کتاب سنو سنو ۱۱

کتاب سیمای علم طلسمات و غیره ۱۲





ضعف آنکه ترس از کمال ذافلا زالت علی قانما کا نظر یکروز دوقی زنده چون بدو پوست جنس او شود ز اعتبار آخر آن را جنس دان عاریت باقی نماند عاقبت چون رسد روی گریز و جوی تا خیال که تر از آیه لنگند واندر آن قصه طلب که جسد آن چرا بر جلد ناخوش گشود تلخ بر مانا نگردد این گینا که بپایس دیده ام از دید و بیک از همه مردم برتر و مکر و کین قول پیغمبر بجان و دل گزید رو توکل کن توکل بهرست تا نیاید رحمت از رب الفلق این سبب هم سنت پیغمبرست از توکل در سبب کمال شود در تو از جلدش بانی الهی لقمه تزییر دان بر قدر خلق چیت از تسلیم خود و محبوب آنکه جان شیدا خون اشک بود و آنکه اوی جست از خانه اش هست اندر دید او کلی غرض در عدا افتاد و در کور و کبود	ثم یاتیامکافات المقال هكذا تعرج و تنزل انما پشم هر قومی بسوی مازده است تا اگر آن قابل جسد بود نقش جنسیت ندارد و بیان آنکه مانند است باشد عاریت تشنه را اگر ذوق آید از شراب تا زانودیت از ره لنگند قصه پیچیدان و بیان توکل و ترک همد کردن بسکه آن شیر از کین مر می رود جز وظیفه در پی صیدی میا جواب شیر پیچیدان را و بیان خاصیت همد من گزیده زخم مار و زخم دم باز ترجیح نهادن پیچیدن توکل را بر همد الحذر شروع لیس لغی غیظ تا نگذیرد هم قضا یا تو ستیغ باز ترجیح نهادن شیر همد را بر توکل و تسلیم باز توکل زانو استریبند همدی کن کسب کن بویو باز ترجیح پیچیدن توکل را از همد و کسب در توکل تکیه بر غیر خطاست بس چند از ارسوی اژدها جمله فرعون زین افسانه بود روفا کن و دیو و درید و دوت مرکش خست و نگر در با تو	ترقی انفسا بالانفا ثم یجینا الی انشا لها پارسی گویم یعنی این کشش ذوق جنس از جنس خود باشد کین همچو آب نان که جنس ما نبود وز غیر جنس باشد ذوق ما مخ را اگر ذوق آید از صغیر مفسان گزینش شود از زهر از کایله باز خوان این قصه را طافه پیچید و وادی خوش جمله که در نماز ایشان بشیر گفت آری گزینش کنیم مکر سن هلاک قول و فعل مردم خوش من لایلیع المؤمنین جمله گفتند ای حکیم اجنب با قضا پیچیدن ای تند و تیز گفت آری گزینش بهرست گفت غیب آوار بلند رو توکل کن تو با کسب عمو قوم گفتند که کسب از ضعف خلق پس آنکه کسبها از ضعف است بس گزینش از بلا سوسه بلا در پیرشت دشمن اندر خانه بود دیدها چون بسی علت در دست طفل تا گیسو تو بیا بود	لعل بالادب فندی باد بشارتی که یک دهانی که گفته شد است از بسوی دار فرشت بیمانی آید از بانی که با دو پنهان این گفتند خدای تعالی بر شما چنانکه برایش از شما رسیده و پدید رسید است و پدید پدید است خدا را از پیچیدن کلمات بار کلمات از پیچیدن زودی آید علی الله و امین بیشتر برون کار سازد
---	--	--	--

خاتمی





که فلک آه برون شودید بود تو گفتندش که نمی گوشت دار همین چو لاف است این که تو از قرآن گفت ای یاران حقم الهام خانها ساز و پازر علوای تر آدم نمایی رقی آموخت علم زاید شصدهزاران ساله را علمهای اهل حس شد پوزند چند صورت آخری صورت پر احمد و بوبل در تجار رفت نقش بر دیوارش آرد دست شد سرشیران عالم جلالت وصف صورت نیست از خطها بیزد بر تن از سوی لامکان گوش خرفروزش دیگر گوش رو تو را و باز بازی خرگوش بین آدمی را زین هر چاره گشت ز دیری و دیر سا حلقا گرفت خلق خوب زشت هست از این گرچه پنهان خا و آب است باش تا حسها تو بدل شود باز آن گفت کاشی گوش است ای که باشی تو در عید گفت فیبر کن ای ارش گفت هر ازای نشاید گرفت	در نظر چون مردک بچیده بود اعتراض کردن بچیران بر خرگوش جواب گوش ایشان را در دنیا و دنا اندر خاطر ان مضعیف را قوی رستم قنادر حق بر و این علم را بکشود و دور ما بهنم آسمان افروخت علم پوز بندی ساخت آن گوساله تا نگردد شیران علم بلند جان نیست از صورت زشت زینش آن شدن قیست بنگر از صورت چه چیز در کم است چون سگ اصحاب او آمد و دست عالم و عادل بود در نامها می نگزد و فلک خورشید جان ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت منافع دانش مکر و شیر انداز سخر گوش بین خلق دیبا و خلق کوه و دشت هر یکی در جای پنهان جا گرفت بیزد بر دل بهر دم کوشان چونکه در تومی خلد وانی که هست تا به بینی شان و شکل حل شود باز بختن بچیران سر و اندیشه خرگوش را باز گوارا که اندیشه شورت کاشتا ر مومن پوشیده داشتن خرگوش را از آن بچیران	در بزرگی مردک کس نبرد خویش را اندازد خرگوش دار و ز این م لائق چون حق است آن نباشد شیر را و گور را هیچ چیل و امان گون چیل را گوری آن کس که با حق در تا نگردد و گران تضرع شد کان بگرد و نهاده و یا ماند احمد و بوبل خود کیسان بست وان داید سر نه چنان اتان رو بچو آن گوهر نایاب را چونکه جانش غرق شد و بوبل کش نیایی و در کان مین پس گوش سوی جفته خرگوش دار اکا بن سخن را و دنیا بگوش خ جمله عالم صورت و جان علم زوشده پنهان شد و کوه و دشت آدمی با خد عاقل کسی است بر تو آسیمی زند و آب خار از هزاران کن دنی یک کس تا کیان را سر بخود کرده در بیان سانچه در احوال است عقلها م عقل را یاری دهم باز گوتا چیست و دوزخ جنت طاق آید گوی اطلاق
---	--	---

[illegible]



[illegible]







گفت شاهنشاه که باشد شکر  
گفتش بگداز تا بار و گر  
لاجه کردیش بسی سودی کرد  
یارم از رفتی سپیدان گداز  
از وظیفه بعد ازین امید بر  
گفت بسم الله یا نا و کجاست  
تا سزای او صد چون و دم  
سوی چاهای کوشا نشکر و  
آب کاس به از از ما چون  
موسی فرعون تا روین  
حال آن کو قول دشمن را شنید  
دشمن را چو دوستانه گوید  
چون قضا آید بینی غیر سیر  
نالدی که گاهی عالم الغیبه  
اینچه در کلمات ایشان است  
آنجوش و صورت آتش ده  
چو سستای نیش پندار و شمشیر  
چون پادشاهان را سر برود زنده  
همه زبان و محرم خود را فاش  
همه زبانی خوشی و پیوندی  
پسینان محرم خود دیگرست  
علامه غان هر کی اسرار خود  
از گدازنی و از هستی خویش  
چونکه در او از خواریش ننگ  
گفت آتشک هر گاه که ستر

پیش رو نماید هر تا کس مبار  
رو نسته شهنشیم برم از تو خبر  
یار من ابتدا مرگ داشت و در  
هم به لطف هم بخوبی هم تن  
حق سیم گویم ترا حق مر  
جواب گفتن شیر خر گوش  
و دروغ ستاین مرای تو دهم  
چاهن را دام جاننش کرده بود  
آب کو هر را عجب چون سیر  
میکشد بالشکر و جمعی لیل  
بین سزای آنکه شد خیر  
دام وان گر چه روانه گوید  
و شمنان را باز شناسی دوست  
زیر شک سکریدار املوب  
و انا جان را بهر حال که هست  
اندر آتش صورت ابی منه  
قصه سلیمان علیه  
پایان آنکه چنان قصه ایست  
پیش او یک یک جهان شناسد  
مر و با اسیران چن بندست  
همدی از بهرانی بهترست  
از هنر و دانش و ادکار خود  
هر آن تارده دها را پیش  
خود کند یار و دل و کور و رنگ  
بزرگویم گفت کوته بهترست

هم تراو هم شست را برده  
گفت همورا اگر و پیش  
ماذه آن بهره گرد پیش او  
بعد ازین آن شیرین و شسته  
گرو طیفه بایت ره پاک کن  
را و روان شدن مرا  
اندر آمد چون قلاوی پیش  
می شدند آن هر دو تا در یک  
دام مکر و کف شیر بود  
پشته خرد و را با این سم پر  
حال فرعون که با ما باشند  
گر ترافی و بدان هر آن  
چون چنین شایسته آن خاک  
یا کریم العنستار العیوب  
گر سگی گردیم ای بیاکن  
از شراب تهر چون تنی  
سلام اسلام  
جای مرغای ترا که چو بیا  
ای بیا نه و ترک جهان  
غیر لطف تو نه گویا و کل  
ایلیان بیکر بیا افی  
چون بیا بیا و بیا  
نوبت و بیا بیا  
نفت و بیا بیا

[illegible]

مجلسه اول



سن اگر و امی نیمه گاه حکم  
 گر قضا پوشد سیم چون نیست  
 این قضا صد بار اگر راست نیست  
 چون تیر سازد ترا آله شوسه  
 شیر با خرگوش چون همراه شد  
 بود پیشاپیش خرگوش فیر  
 گفت پا واپس کشیدی تو چرا  
 زنگه و بیدم لبه نمیمی چون  
 زنگه غماز آمد چون برس  
 گفت پیر پیر تینیکان  
 زنگه روغن دار و آبگشک  
 در سن آمد آنکه دست و پا برد  
 این خود از ایند کلمات نزد  
 افتاد بیه کو بر آید نارگون  
 ماه که افروز در آخر در حال  
 ای بسا که زمین بلای تو در و یک  
 آب خوش کور و روح را پیشه شد  
 خاک کوشد مایه گل در بها  
 چرخ سرگردان اندر توج  
 که شرفی که هی صعد و کفر  
 چون ضیعت ان و شرف  
 خاصه چرخ کو ز اخلا و شرف  
 زندگانی آشتی ضد است  
 زندگانی آشتی دشمنان  
 روبرو که چیده از برای نیست

من نه تنها جا هم در راه حکم  
 هم قضا دستگیر و عاقبت  
 بر فراز چرخ خرگوش است زند  
 و رتر سازد ترا گسره شو  
 پای پس آسیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه  
 ناله گمان پارا کشید از پیش شیر  
 پای را واپس کش میزند  
 زاندر و ن خود میدیدم زنگه خبر  
 از فرس آنکه کند باگ فرس  
 مرغی لیدی طی اللسان  
 زنگه روغن دار و آبگشک  
 زنگه روی و قوت و سیاه  
 زنگه روغن دار و آبگشک  
 ساسته دیگر شود و مرگون  
 شد زنج و ق و او چون بال  
 گشته است از جهان خورده  
 در غدی بر می زرد و تلخ و شیر شد  
 ناگهان باد سے بر آرد زودیا  
 حال و چون حال فرزندان  
 که و بال و که هبوط و که ترشح  
 که تران راس که تواند بگو  
 ز آب خال آتش باد استی  
 مرگ آن که زمینان جنگ ستا  
 مرگ و ارفقن جیل خوشن  
 با هم اندام و فاه در حست

ای خاک آنکو لکوکاری کند  
 اگر قضا صد بار قصد جان کند  
 از گرم دان نیکه نمی ساند  
 این سخن پامان نادر گوشت  
 چونکه نزد چاه آمد شیر دید  
 گفت کو پایم که دست پائی  
 قی چه بسیار مرغ زنده است  
 باگ هر چغیری را اندر خبر  
 زنگه و از حال دل دارد نشان  
 در سن آمد آنکه در و گوشت  
 آنکه در هر چه در آید بشکند  
 تا جهان که صابر است که شکو  
 اختران تا فقه بر چار طاق  
 این زمین با سکون با ادب  
 این هوا بار و آمد مقرر  
 آتشی کو با دوار و در بر و  
 حال دریا اضطراب خوش  
 که حقیقت و که میان گاه و  
 از خود ای جزو کلمات  
 چونکه کلیات را زنج است در  
 این عجیب و که میش از زنگه  
 صلح اخلا دست لین عمر جهان  
 صلح دشمن و اربا شد عاریت  
 عاقبت هر یک بگو گوشت

زور را بگذارد و نزار س کند  
 هم قضا جانت و دران کند  
 تا بکام آینه بشاند  
 گوش که تو قصه خرگوش و شیر  
 پر غضب پر کینه بدخواه شد  
 گزیده آن خرگوش اندواید  
 جان من از زده دل زجای  
 چشم عارف سوی میامانده  
 تا بدانی باگ خراب باگ  
 رحمت کن هر من دل نشان  
 آدمی و جانور با بد نبات  
 هر درخت از بخت و بیا بر کند  
 بوستان که حله پوشد گاه عود  
 سطره خطه بتلای احتراق  
 اندر آرد زلاله اش در از زوب  
 چون قضا آید و با گشت  
 هم کی بادی بر زو اندواید  
 فهم کن تبدیلیهای خوش  
 اندرون از سعد و نحس فی فوج  
 فهمی کن حالت نهیب  
 جزو ایشان چنان باشد  
 این عجب میش از زنگه  
 جنگ اخلا دست عبادان  
 دل بسوی جنگ در عاقبت  
 هر کی با جنس و آگاه است

این شعر را در کتاب  
 دایره المعارف  
 جلد اول  
 صفحه ۱۰۰  
 در باب  
 شعر و ادب  
 ذکر کرده اند  
 و این شعر را  
 در کتاب  
 دایره المعارف  
 جلد اول  
 صفحه ۱۰۰  
 در باب  
 شعر و ادب  
 ذکر کرده اند  
 و این شعر را  
 در کتاب  
 دایره المعارف  
 جلد اول  
 صفحه ۱۰۰  
 در باب  
 شعر و ادب  
 ذکر کرده اند















ما بین رستم و سیمین کین قصص کاشتهار خاق بندی حکمست بود باز گانه او را طوطی چونک بازگان سفر ساز کرد هر غلام و هر کزینک راز جو گفت طوطی اچه خواهی بستان که فلان طوطی که شتاق بکشت گفت می شاید که در اشتیاق اینچنین باشد و فای دستان یاد یاران یار ایمون بود ایک قسح می نوش کن یاد من ای عجب آن خدایان کند اسی بگر تو کنی در شرم و جنگ ما تو نیست نورت چون بود یاد او را ز عجبتهای ما عاشقم بر قهر و بر لطفش بجز این عجب بلبل که با شایر پان عاشق گل شد خود گل شد کوسیک مرغ ضعیف میگناه چون باله زار بی شک و کلاه راست و بد طاعت پیش حق صورتش بر خاک جان لا مکان بل بر کان لا مکان حکم او بازی کردیم اینانی و ستان مرد بازگان پذیرفت آن پیام	غیر این نیست چاره این قصص در ره ایران زندان کی کم قصه بازگان که بهر دستان تجارت میرفت پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان گفت بهر تو چه آرام گوی زود کارست از فطه هندوستان از قنمای آسمان حبسست جان و هم بجاییم در فرق من فرین جبین و شاد و بستان خاصه کان لیلی و اینچون بود اگر بخواهی که بهی داون و عده با آن بچن خدو با طرب از سماع با گشتنگ ما تم این تا خود که سورت چو حق مجلسها و صحبتهای ما ای عجب می عاشق این بر خدو تا خورد او نار را با گلستان ما شش خویش ست خوشتر صفت اولی اچنه طپور عقول اقتدار و هفت گردون غلغل نزد کفرش جمله ایمانما خلق لا مکانی فوق و هم ساکان اچو در حکم بهشت چار جو دیدن خواجه در دشت طوطیان او پیغام رسانیدن کورساند سوی جلالی سلام چونکه تا اقصای هندستان رسید	ما تر بیرون کنند از شتهار تا براسه شطرا این عجمت در قفس محبوس بیاطوطی سوی هندستان شین آنگاز کرد جمله را وعده بداد آن نیکو چون ببینی کن حال بیان در شما چاره ره و از شاد خوا که شایر بسره گاهی بر دست ایک صبور و در میان غرار من قه جامی خرم از خون خود چونکه خوردی جرعه رخاک نیز چون تو با ما بکنی پس حق است و انتقام تو ز جان محبوب تر در لطافت کس نباید خوتو و ز ترسم جور را که کند همچو بلبل بن سبیلان شوم جمله ناخوشهای عشق او شوی کوسیک که محرم مرغان بود و اندرون و سلیمان با سپاه یاری زو شصت لیکان خدا بر تر جانش اند حق تاج خدای هر دمی در وی خیالی زایدست و مزن و الله اعلم بالصواب سوی مرغ و تاجر هندوان در بیابان طوطی چندی
---	--	---

لایق خوش خلق اند







مردش چون دکن بی خود بدان فراوشی خلق و یاران روز و شب از آن پری کند پیش و عقب نگذاشت پیش و عقبها همچون بزم پیش و عقبها از دست نبرد چون کوه را می پیکان شهر را چون آن مرغ طوطی چو خواجی چون پیش قدمی گشت ای طوطی خوش طبع ای در این خوش طبعان کن ای در این خانه ای نام ای زبان هم آتش و هم شکر ای زبان هم نغمه ای باستان هم فیض و هم برغان تویی کس جز پندار نیست ای در این طاعت و عبادت عاشق شمع است و آواز ای در این آینه ای نیست خیرت آن باشد که آن غیرت طوطی آن مرغ نیکو زبان طوطی کاوی و آواز بسیر و شاد است و آواز سوتنم من سوتنم خواهی ای میخا ای میخا ای	دینارگی مردک کس بی خبر باو نیست و میرسد فریادشان آن صد قمار ابراز می کند تا در سب باب بکشايد تو سوی خصم آید روز رستخیز و ای پس آید هم خصم خوشاب سوی شهر خویش آرد بهر شاید آن طوطی حرکت آن طوطی را و در آن توده خویش بر رسید و زد کله را بر زمین ای چه بودت ای چه گشتی ای روح در وضعه روان ز دور و از نزدیک پندار آن آتش درین صحن زنی ای زبان هم نغمه ای باستان هم فیض و هم برغان تویی دینارگی و ستم کم کن چرا ای در این صبح روز و روزگار خیر و گلا اتم بخوان تا فی کبر زند و دلقه خود بهر دست آنگاه از آن زیاده و دست تر زبان فکر است و اسرار پیش از آن غار و دود آواز می پذیرد طوطی را چون آواز مازنی آتش زنا اندر خشم کاه چنان ای نهان زیرین	من تمام این بیاورم گفتشان صد هزاران نیکو را آن بی آنها اندیش پیشانها پیش و عقب نگذاشت صدوقی کان نهاد غایت پیش و عقبها از دست نبرد هر چه بینی سوی من خود چون بدین نکت بدین حال ای در این مرغ خوش آواز کس جز پندار نیست ای زبان تو بین بانی در نهان از تو آواز هم فیض و هم برغان تویی چند نام نیکو ای بی با یا جواب من بگو یا داد ای در این مرغ خوش آواز از کبر و غایت شدم باروی خیرت حق بود و با حق ای در این اشک من و دنیا هر چه روزی و او فدا دار از آن دست آن ای نهان ای که از این بزرگ سوتنم من سوتنم خواهی چون زخم دم کشتن	من می آید صاحب گران سیکند هر دم ز دامنشان می می شناسد از هدایت جانها خوی مرغی خود بدان نکند هم بران تصویر شمع است هم بدانجا شد که بود آن مرغ جز و سوی کل خود راجع شود هم بلزید و قمار گشت سرد خواجی در جست کربان و در ای در این اهدام و در این کس جز پندار نیست چون تویی گویا چه گویم ترا گرچه هر چه پیش آن سیکند هم فیض و طاعت کفایت ای توده کرده کین و کین یا مرا اسباب شادی داده ز دست پندار آواز دینارگی و ستم کم کن چرا کودی که شکم حق صد بار ما را اسباب زیاده ای او را دل آتش آواز عکس او را دید تو بر این سوتنم من سوتنم خواهی سوتنم من سوتنم خواهی خیر و گلا اتم بخوان تا فی کبر
--	--	---	---

شعر و دیوانی





آنگاه این دست گیر و در خط	دست پائی میزنم از بیم سر	دوست اردو دست این شکل	گوشن بهوده میر از خشک
آنکه او شاه است و بیکار نیست	نال از وی طرفه کو بیار نیست	بهرین نفس بود در جان ای کبر	کل یوم هونی شان ای کبر
آنچه بر سر تراش وی تراش	تا دم آخر می فارغ به باش	تا دم آخر دسم آخر بود	که عنایت با تو صاحب بود
هر که بیکوشد اگر در دین است	گوش چشم شاه جان در دست	بعد از انش از قفسن سر دین	طوطیک پر پر تا شاخ طبع
طوطی مرده چنان پرواز کرد	بیرون انداختن بر دتا جر طوطی را از قفس می بریدن آن	روی بالا کرد و گفت ای عجب	کافقاب از چرخ ترکی تا کرد
خواجہ حیران گشت اندک کاغذ	ببخش تا که بیدار سر آمد مرغ	ساسته کمر سے دارا سوخته	از بیان حال خودان در دست
او چه کرد آنجا که تو آمدی	چشم ما ز کمر خود بردستی	ز آنکه آواز ت ترا در بند کرد	سوخته مارا و خود او در دخی
گفت طوطی که بفعلم بند را	که را کن نطق و آواز و کشاد	دانه باشی مرغ کانت جفند	خویش او مرده پی این بند
یعنی ای سطر شیه با عالم شک	مرده شو چون کن تکیایی خفا	هر که داد او حسن در برابر مراد	خنجر باشی که دکانت بخت
دانه پنهان کن بکلی دام شو	خنجر پنهان کن گیاره با شو	دشمنان او را ز غیرت می بند	صد قضای بد و او در دنیا
چشمها و چشمها در شکما	بر سرش بار چو آب از شکما	در پناه لطف حق باید گریخت	در تنان هم روزگارش بخت
آنکه نامل بود از کشت بهار	او چه در دانه قیت این نگار	نوح و موسی را نه در یار شد	کو هزاران لطف او را در دخی
تا پناه یابی آنکه چه پناه	آب و آتش مرا کرد سپاه	کو هجی را نه سوی خویش خواند	نی بر اعدا شان کین تو دار
آتش ابراهیم را سست قلع بود	تا بد آورد از دل فرو دود	و دل ع کرون طوطی خواجہ را او پریدن	قاصد انش از بنم سنگ اند
گفت ای کجی بیاد من گزید	بیدار از گفتش سلام الهی	الوداع ای خواجہ کوی تیرت	تا پناهت باشم از شمشیر تیر
یکه در پیش او طوطی بی نفاق	هم شوی از آرد و تیرت	اندا که گفتش فی امان اندر بود	کردی آزاد من ز قید و ظلمت
الوداع ای خواجہ رفیق آردان	بعد شدت از خج دل گشته شام	خواجہ با خود گفته این سخن است	مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی بند تان اصلی روز نما	مشت بعلیم خلق و انکشت نشا شدن	دانش گوید من شوم هزار تو	رادا گویم که این ده دست
جان من کسر ز طوطی که بود	در فریب افغان خا جان	انش گوید هر دو عالم آن تست	جان چنین باید که نیکو پی بود
تن من کسر ز طوطی که بود	در کمال فضل و احسان	او چو بند خلق را سرست خویش	دانش گوید فی منم بناز تو
انش گوید کلاه پیش تو در جو	انش گوید کلاه نوش و مرعی	لطف سالون جان من شام	جمله جانها من طبع جان تست
انش خا کلاه پیش تو مرعی	دیو افکند ست اندر آب جو	تو گوا آن مح را من کی خرم	از نیکبیر و دواز دست خویش
انش چنان وزوش انگار	دودا و ظاهر شود پیا ان کا	گر چه دانی کوز حرمان گفت آن	کترش خورگان آتش لکته
مادست گر چه تو در بر ملا	روزها سوز و دل ان خفا		از طبع می گوید او من بی برم

طوطی که بیاد من گزید و دست راست را طوطی از دست باند



آن اثر می ماندت در اندرون	در هیچ این حالتی هست از نون	آن اثر هم روزی با نیت بود	باید گیسر و خلع جان شود
نیک بناید چو شیرین است بچ	بد نماید ز کمالی انت اقدح	اچو مطبوع است کجایان	تا پیری شورش و نوح اند
در خوری حلوا بود و خوش و	این چون آن نمی پاید	چون نمی ماند همی ماندن	هر صندی را تو بصدایان
چون شکر ماند نهان تا نیر	بعد چندی ل از نیش جو	در حب و طبع خود می ل	اندرون پاک را خلاط کثیف
نفس از سیم ها فروغ شد	کن ذیل النفس هو لا شد	تا توانی بنده شو سلطان	زخم کش چون شمشیر چکان
و نه چون لطف نماند جان	از تو آید آن حریفان را لال	آن جماعت کت همی اند	چون بیند کت بگویند کت
بجای بیند چو گویند بدر	مرد از گور خود بر کرده	اچو امر که خدا نامش کنند	تا بدین سالوس و امش کنند
چون به بنامی بر آید پیش او	دیو را نگار آید و نقیش او	دیو سوسه آدمی شد بشر	سوی تو باید که اند یوی تیر
تا تو بودی آدمی دیوانه است	می دوید می چشاند از نیت	چون شدی در خوشی یوی تو	می گزید از تو دیو با نیت
آنکه اندر دانت آویخت او	تفسیر ماشار الله کان و عالمیشا لم یکن		چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
این همه گفتیم لیک اند پیر	بنی عنایات خدا ایچیم هیچ	بنی عنایات حق خاصان	اگر ملک باشد سیاه پیش حق
ای خدای قاصی چند چون	و استق بر حال بیرون	ای خدای فضل حق حاجت	با تو یاد بچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیده	تا بدین بس عیب پوشیده	قطره دانش که بخشیده	متسل گردان به پایم خورش
قطره علم است اند جان کن	وارها نش از هوا و خاک تن	پیش از آن کار که بخش کنند	پیش از آن کین با بخش کنند
اگر چه چون نقش کند تو قادر	کش از نشان انسانی قادر	قطره کور بود و اند پاک بخت	از خزینه قدرت تو کی گریخت
گر تو آید در عدم یا صد عدم	چون بخوانش او کند از عدم	صد نه از ان صد را می کشد	باز نشان فضل تو بهر سگ کشد
از عدم ماسوی هستی هزاران	هست بار یک رهان در کاران	خاصه شب انکار و عقول	نیست گرد و غرق و بفرغول
باز وقت صبح چون آلبان	بر زند از بحس بر چون بیا	در خزان بین هزاران باغ	از بهر نیست رفته در دایه گی
ز غن پوشیده به چون نو سگر	در گلستان نوحه کرده بر خضر	باز خزان آید از سالارده	مر عدم را کانه خورده بازده
اچو خورده واده ای گکیا	از نبات و درواز برگ و گیاه	ای برادر یکدم از خود دور شو	با خود او غرق بحس نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود	و بدم در تو خزان مست بها	باغ دل را بسز و قزانه بین	پرزخچه و در و در و یاسین
ز انهی برگ پنهان کرده شاخ	ز انهی گل نهان صحر و کلخ	این نهانیکه از عقل کل	بوی آن طرار و صحن و شیل
بوی گل دیدی که آنجا گل بود	جوش ل دیدی که آنجا گل بود	بوی طافور ست بهر مر ترا	می برد تا خلد کوشه مر ترا
بود وای چشم باشد نور ساز	شد بوی دیده یعقوب باز	بوی بدر دیده را تازی کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	اچو او با گریه و استوب باش	تو چو شیرین نیستی فریا باش	چون نیلی چو چوچون گرد باش

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰















آنچه گفت تراشائی سنگ چوب استن خنانه از حجر رسول در میان مجلس عطا چنان در تخرمانه اصحاب رسول گفت پیغمبر خواجهی استیغون مستند من بودم از من بختی گر آنچو اهی ترا نخله کنند گفت آن خواهم که دانه شمشیر تا بانی هرگز از دوان بخواند وانکه اورا نبود از اسرار داد گر نیندی واقفان امر کن گر بطن تقلید و استدلال شان پای استدلالیان چوین بود پای تا بینا عصا باشد عصا با عصا گوران اگر ده دیده اند فی زکوران گشت آیدنی درو این عصا چو بود قیاس و دلیل چون شد اکت جنگی غیر واسع و گیسو کور در عصا از عصا کار و از استن بین هر چه مقول است عقلت نمی آنچنان که بیم آدم و دیو دو تا بناموس مسلمانان زید خا هر الفاظ شان قیاسی دست و پا و جاد و جان داد	تالییدن ستون خانه از فراق پیغمبر علیا السلام که جاعت انبوه شدند که ماروی بسیار که ترا چونان نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و نشیندن رسول خدا نامه ستون را بصریح و مکالمات حضرت با آن از فراق تو را چون خست جان پس و لش گفت گاهی زیست یاداران عالم حقت سر کردند آن ستون با دوشن کرد این هرگز را باشد زردان کار و بار گوید آری فی زول به وفات صد هزاران اهل تقلید نشان شبه می آید زان شد سلطان دین غیر آن قطب زمان دیده آن سواری کو سپهر را نظیر گر نه نیایان بندی و شمان گر نگردی رحمت افضل شان او عصا مان تا پیش آید حلقه گوران بچکارانند چون عصا شدار و استن خبر گر نه نامقول بود این مزه این طریق مگر مقول بین هم ز بیم حجات انبیا بچو قلابان بران نقد تیار فلسفه راز هر چه فی تا دم ز باز بان گر چه که تهمت نمی	در بیانش قصه شهادت خوب نامه می زد بچو ارباب محمول کز وی آگشت هم پر و جان کز می نالد ستون با عرض و طیل چون نالم میوای طای جان ای شده با تیر و هزار بخت تا تر وازه با سانه تا ابد تا چو مردم شر گرد و بوم دین یافت با تیر و هزار بخت تا آگوشندش که هست اهل فراق و گفتن شان نیم دینی و گمان در قند این جلد گوران رنگوان کز بیانش کوه گرد و خیره اهل دین اکیست سلطان مصر جله گوران خود بر دین علی در شکسته چو استلال شان آن عصا در خشم هم بروی زید دیده بان را در سیاه آورید بجزه موسی واحد درنگ اکی بری حاجت بچندین زید در دل هر مقبله مقبول بین سر کشیده مکران زیر گیا قره می اندام پادشاه وم زدن چش میهمان و سبب ایشان گواهی می
--	---	--

در بیانش قصه شهادت خوب نامه می زد بچو ارباب محمول کز وی آگشت هم پر و جان کز می نالد ستون با عرض و طیل چون نالم میوای طای جان ای شده با تیر و هزار بخت تا تر وازه با سانه تا ابد تا چو مردم شر گرد و بوم دین یافت با تیر و هزار بخت تا آگوشندش که هست اهل فراق و گفتن شان نیم دینی و گمان در قند این جلد گوران رنگوان کز بیانش کوه گرد و خیره اهل دین اکیست سلطان مصر جلله گوران خود بر دین علی در شکسته چو استلال شان آن عصا در خشم هم بروی زید دیده بان را در سیاه آورید بجزه موسی واحد درنگ اکی بری حاجت بچندین زید در دل هر مقبله مقبول بین سر کشیده مکران زیر گیا قره می اندام پادشاه وم زدن چش میهمان و سبب ایشان گواهی می

گفت ای احدی که این چیست چون خبر داری ز راز آسمان	اظهار سحر و پیغمبر علیه السلام سخن آمدن سنگریزه در دست او چهل و گواهی وادون برالت انحضرت	سنگها اندر کف او چهل بود گر سولی چیست در تنم
گفت حق آری آن قدر است در شهادت گفتن آمد بیدنگ	گفت بوجل آن دم نادر است از میان شست او چهارهنگ	گفت چنان ای گویم کان چنان گفت شش باره جود و دوست
ز در ششم آن سنگها را بر زمین گشت در ششم و سبوی ظن رفت	چون شنید از سنگها بوجل این چون دید آن سحره بوجل گفت	لا اله الا الله گفت گفت نبود مثل تو سار و گر
سوی کفر و زندقه سر تیر رفت قصه آن پیر چنگه باز گو	سحره او دید و شد بخت رفت این سخن نیست پیاپی می نمود	ره گرفت رفت از پیش سول ناله گرفت از پیش سول
ز آنکه عاجز گشت در طلب نظر سوی گورستان تو بجه کن قدم	بقیه قصه پیرک چنگه و پیغام رسانیدن با و بنده داریم خاص و محترم	باز کرد دو حال مطرک گشت بانگ آمد مر عمر را کای عمر
اینقدر رستبان کنون معذور است نایمان را بهر این خدمت نیست	پیش او بر کای تو را اختیار پس عمر زان بهیبت و اجابت	ای عمر بجه ریت مال عالم اینقدر از بهر این ششم بها
غیر آن پیر او ندید آنجا کسی صافی و شایسته و فرخنده است	گر دگر گورستان و آن شد آنگه گفت حق فرموده اند به است	سوی گورستان عمر نهاد و گفت این خود دگر باره دودید
همچو آن شیر شکاری گرد و شت بر عمر عطسه قناد و پیر حیت	بار دیگر گورستان گشت آمد و با صد ادب آنجا نشست	پیر چنگه که بود فاضل چون گفتش گشت غیر نیست
محتسب بر پیرک چنگه قناد گفت بشماره حق آورده ام	گفت در باطن خدای از تو فاد پس عمر گفتش ترس اندن بم	مر عمر را دید و ماند شگفت چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
بانگوست گویم از اقبال از خج کن این راه و باز اینجا	پیش من نشین و مهوری ساز نگ قواصه چند ابریشم بها	چند یزدان در محبت تو کرد حق سلامت میکند می پرست
بس که از شرم آب شد بچاره پیر ای ملا تو را هنر از شاهراه	بانگ مینر دکای خدا بی نظیر گفت ای بوده حجاب از آله	پیر زان گشت چون این را چون می برگشت ز چند وقت
رحم کن بر عمر رفته بر جفا در و میدم جمله را در زیر و دم	ای خدای با عطای با وفا خج کردم عمر خود را در بدم	ای بخورده خون من بقتال داد حق عمری که هر روز از آن
شکست گشت دل من از بدو	وای که تری زیر افکند خود رفت از یاد دم و دم حق	آه که زایده پرده عراق آه که زایده پرده عراق

طرح خورشید ۱۱ طالع قاضی زین الدین

طالع خورشید ۱۲ طالع قاضی زین الدین

طالع خورشید ۱۳ طالع قاضی زین الدین





ظاهران چون درون می وینموده و راهم نقش خویش خزده گیر و در سخن بر بازیید بینوا از نان و خوان آسمان الصقلا ساده دلالی پیوچ دیر باید تا که ستر آدمی چونکه پیداکشت کان چیزی لیکن اذالباید که فروغ اوله قصد یک خود جانی رسد چون تحری در دل شب قلم را ماجر چون مدعی پیران کنیم شوی نقش چند جوی داخل عاقل اندیش نقصان ننگرد اندین عالم هزاران جانور حمه میگید خدا را عنایب ایچنین از پشه گیری تا بیل این غمان بچ کن آن اس چون رز و مرگ توانی گرخت در دها از مرگ می آید رسول گو سفندان راز صحرای کشند تو جوان بود و قلعه تربی میوه ات باید که شیرین شود جفت باید بر مثال همدگر جفت سیک و دان یک بزرگ من هم سوختن است ل تو	در دلش طلعت ز بانش تشو او همی گوید زبانه الیم پیش تنگ دارد از درون او فرید پیش او نداشت حق یک تخوان تا خورد از خوان خود هیچ هیچ اگر کار کرد از پیش و کس در بیان آنکه ناوارفت که مریدی در مدعی فروغ قفاوند بصدق و بقامی رسد که شیش بخوابید به باش و آب آتش او را گرد نرساند و شیش را گرد نرساند ولی نادرست قبله نه دان نماز او را را بهزنا سوختن زرد جان کنیم صبر فرمودن اعرا بے زن خود را ز آنکه هر دو بچو سبیل گذرد میرد خوش عیش نی نیر و نیر کا عمو زرق برتست سبیل شد عیال الصدق نعم امیل ایچنین از پنهان سوس است و آنکه گلشن سرت خواهندخت از رسولش روگردان خواهند آنکه فربد تر او را س کشند ز رطلب گشتی خود اول برید چون رسن تابان واپس رود درود جفت کفش موزه زگر جفت شیر میشه دید هیچ گرگ تو پر اسوختن است سبیل	از خدای بوی اورانی اثر حرف درویشان بدیدیکه هر که داند و را چون بازیید او نکرده که خوان نهاده ام سالمها بر و عده فردا کسان زیر و پو اربدن گنجی ستیا در حقی آن نافع آید آن مرغ گرچه جان پندشت آن آمدید لیک ما را قحط نان بظا هر که ندید آن هیچ شیش سالمها خود چه ماند از عمر فروز نگرشت چون نمی پاید می از وی مگو بر و نشت و برگ شب ساخته از همه مردار سیرید امید از غبار گرد باد بود ما ست جز و مرگ از خود بدان که پاره و آنکه شیرین میکند گل را خدا هر که اوتن را پرست جان نبرد چند این افسانه را گیر ز سر وقت میو چخت فاسد شد تا بر آید کار با با صلاحت هر دو جنبش کا زاید مرزا آن کی خالی و آن کی مال زین سو گشت باز تا بر و
--	---	---





فقر خری ز زکات سست بجا  
 هر کیم هم دارد و دانش کم  
 از طبع هرگز نخواهد نمودن  
 از سر آمد و بن بینی چنان  
 و یا احمد ابو جمل و گفت  
 گفت احمد در اکی راستی  
 دی عشق گفت ای آفتاب  
 گفت احمد راست گفتی ای غرور  
 حافظان گفتند که ای زوال  
 هر که آینه باشد پیش رو  
 آن طبع را ماند و رحمت بود  
 صبر کن با فقر و بگذر این طال  
 صد هزاران جان نمی کش نگر  
 این سخن شیرست پستان جان  
 سستم چون تازه آید این طال  
 در و آید محو من و دراز کند  
 کی بود آواز چنگ ساز زیر دهم  
 نای خوش ابله خوشم نم کرد  
 ای زمین را از برای خلیان  
 ای شیر هیچ تو برخاسته  
 ترک جنگ رهنی ای من گوی  
 بر سر این ریشمیا شتم مزن  
 پاشی گشتن پستان از قفس تنگ  
 زنج دیوار که تند و توست  
 زن در آمد از طریق نیستی

صد نه اران غم نهانست ناز	از غصبت سر لغه بارانست
تا کش از سر کوفتن این کج	ز انکه آن ناز و جان است
این طمع را می کنم من بزرگوار	ماش مطمع من از خلق نیست
زان فرود آمانداین گمان	چو که برگردی و سر گشته شو
در میان آنکه خنبیدن هر کسی از انجاست که دست	
هر کسی از خنبه و جو خود میند تا به کبود آفتاب کبود و تاب	
و تاب سرخ سرخ و چون تاب باز رنگ بیرون آید سپید	
شود و از همه تاب های دیگر و راست گوی تر باشد	
راست گو گفته و دوا و دوا	گفت من آینه ام مقصود
زشت خوب خویش را بیدرد	ای زن از طمع می بینی مرا
کو طمع آنجا که آن نعمت بود	استحسان کن فقیر و روزی تو
زانکه در فقرست عفو و اقبال	سر که مفروش هزاران چنین
پهچو گل آغشته اندر گل شکوه	ای دریغا مرا تر آنجا بده
بی کشنده خوش نیکو در و دان	ستم چون تشنه و جوینده
صد بان گرد و گفتن گنگ و لال	چونکه نامحرم و آید از دم
بر کشانیدن ستیران و نخی	هر چه را خوبش و زیبا کنند
از براسه گوش بی حس شتم	شکست حق بیده خوشدم کرد
به راس آمد پی اهرم نکند	حق نهی و آسان بر ساخته است
آسمان را مسکن افلاکیان	مرو سفله دشمن بالا بود
خویشترن راه پر کور آراسته	گر جهاز را پر و کندون کنم
ورنه گوئی تبرک من گویم	مرد را چه جای جنگ نیکو
ز خمار جان بی خویشم زن	گر نقش گردی و گرد آن کنم
مراعات کردن زن شوی	او متغفار نمودن گفت خود
گشت گران گیر خود و دست	گفت از تو کی چنین پیدا شتم
گفت من خاک شایم بی ستی	بسم و جان هر چه شتم آن

مارغوی و مارگیرم خواندے  
 من عدوا کنم زین علم دوست  
 از قناعت بد دل بر عیالت  
 خانه ناگردند بی آن توئی  
 زشت نقلی کنی با شتم گفت  
 راست گئی گرچه کار او تھے  
 فی زشتی فی زغر بی خوش تھای  
 ای رہیدہ تو ز دنیا ی بیچین  
 ترک دہند و درین آن مید کہ  
 زین تحریے زمانہ بر تر آ  
 آلفقر اندر غنا بینے دو تو  
 از قناعت غرق بجا کین  
 تا زجانم شرح دل پیدا شد  
 واعظ ارزودہ بود گویند شد  
 پرودہ در پنهان شوند اہل حس  
 از برائے دیدہ دنیا کنند  
 بہر ہم کرو پی اخستہ کرد  
 وریان این رونور او خستہ  
 شتری بہر مکان پیدا بود  
 روزی تو چون بنا شد چون  
 کاین دلم از صلحا ہم می شد  
 کہ ہرین ہم ترک خان مان کہ  
 پنج غربت بہ کہ اندرنا ازینک  
 از تو من امید دیگر داشتہ  
 حکم و فرمان علی غایت

[illegible]



چون قضا آید فرو پوشد لیسر چون قضا بگذشت خود بخیزد من گنگار تو ام رحمی کن من گنگار تو ام رحمی کن کفر و دیان عاشق آن کبر نوسوی و فرعون معنی را باری روز و شب پیش عشق لایان زانکه موسی را تو مهر و کرد نویسم گریب و سلطان میزند من که فرعونم ز خلق امی ای باز شاخی را موصل میکنی حق آن قدرت که آن تیشه در نهان خاکی و سوزش نی که قلب قابلم در کج است سنگ گرم چون که گوشت باشد چونکه پیرنگی اسیر زنگ شد گر ترا آید برین گفته سوال اصل روغن آب آتش شود چون گل از خار است زار و گول یا نه نیست زان جیراکی است چون عمارت آن دهم دریا نی که هست از نیستی زیاده ظاهر و نه اندک او سوزی نعلمای بازگشته است سلیم چون چنگل اعتدای کرده است	نماند عقل با پا ز سر پروده بیدید گریان میدد بر کن یکبارگی از رخ وین عذر من پندیده بشنوا این سخن در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک نیستند زهر و بازهر و ظلمت نور و خلوت فرعون با شعله نیم شب خون هم گریان شد ماه جانم را بر سر و کرد سگرفت و خلق بنگان میرند زخم طاس بی الا علای من شاخ دیگر را وصل میکنی اگر کم کن این کربهارا تو راست چون بوسی میرسم چون شیم خطه مغرم کند یک خطه پوست زرد گردم چون که گوشت باشد موسی با موسی در جنگ شد زنگ کی خالی بود از قیر قال عاقبت آب خند چون میشود هر دو در جنگ اند و اندر ماجرا گنج باید گنج و در راست گنج نبود در عمارت جایها بلکه نیست آن هست او دادگر وز و بون میراندت با چوب سبب حرمان استیقا از دو جهان که خسر الدنیا و الدار گفت سائل چون باغیان گدا	زان امام لتقین داین خبر مرو گفت ای زن شیطان شوم کافر و پادشاهان می شود حضرت پر حجت است بر کرم در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک نیستند زهر و بازهر و ظلمت نور و خلوت فرعون با شعله کاین چو غل سبک خدا بر کرد بهر از راهی نمود استاره سینه زان طاس غامی کنند خواجیه تاشانیم لایم شیهات شاخ را بر تیشه دمی است باز با خود گفته فرعون ای رنگ ز قلب تو سوز شود خطه ما هم کند یکم سپاه پیش چو گاهنهای حکم کنان چون به پیرنگی رسی کور است ای عجب کاین رنگ را بهیرنگ است چون که روغن باز آب سر نشاند یا نه جنگ است این بر حکمت انچه تو گنجش تو هم می کنی در عمارت هستی و جنگ بود تو مگو که من گریز نام نیست قومی اندر آتش سوزان بود سبب حرمان استیقا از دو جهان که خسر الدنیا و الدار گفت سائل چون باغیان گدا	گفت او جبار الهی عی لیسر گفتم کافر مسلمان میشوم چون که عذر آید مسلمان شود عاشق او هم وجود و هم عدم من نقره بنده آن کیمیا ظاهران به دارد و این بگر دسته غل باشد که گوید من چون مسوف آید چو باشد پناه ماه را از زخمه رسوا میکند می شکافد شلخ را در پیشه است همچو شاخ از دست تیشه درخت من نه در بار بنام جلا شیب پیش آتش چون سید میشود خود چو باشد غیر این کار آید سید دیم اندر مکان لارگان موسی فرعون کرد نشسته رنگ با پیرنگان و جنگ است آب بار و غن چرا خند گشته اند هر دو جنگ خرو و نشان زمان تو هم گنج را گم می کنی نیست را از هسته انگلی بود بلکه او از تو گریز نیست است قومی اندر گلستان بلخ و دگر نفرت فرعون ادا نازکیم در بیان این مجید آسان
--	--	--	---

چون که باغیان گدا















گفت آو پی بهانه چون شوم  
قل تعالوا گفت حق را بدان  
گفت چون شاه که میباید  
گفت کی بی آلتی سودا کنم  
گو گو ای غیر گفت گو رنگ  
پس گو ای زانده روی می باید  
گفت ن صدق آن بود که بود  
آبیار است مارا در سبب  
این سبب آب را بر دارو  
گر خانه اش پر ز دروغ است  
ای خداوندان خم کوزه را  
تا شود زین کوزه منقوشی  
بی نهایت کرد آتش بیدار  
ریش و پر باد کاین بدی که است  
در میان شهر چون و دیار  
ایچنین حسها و اورا کاست  
مرد گفت آری سبب را سینه  
در عدد و وز تو این کوزه را  
زانکه ایشان ناهنجار و شور  
ایکانه چشمه شور است جات  
ور بدانی قلعت از آب است  
پس سبب و داشت آن مرد  
زان مصلی باز کرده از نیاز  
گرچه شویم اگر است در گشت  
ازو عا می زن زن ناری

گفت آشی نوحی لیل شاتقا  
روز شام جان خوشالت  
کار در بی آلتی و پستی است  
تا شوم رسد کند در غلبه  
نزد آن قاضی انصافه ان شوم  
تا باید نوراد بے قال او  
پاک بر خیزی تو از بهر دوش  
ملکت سرایه و اسباب تو  
در مقامه هیچ پذیر بی نیست  
اندر آن آب حواس شوم  
پاک دار این آب از زهر  
پاکه نمیداشد ش شوم  
گفت خصوصاً حق و البصا  
هست جاری جگر چون کمر  
حسن تجری تحتها الانبارین  
از که از من عنده دم الکتاب  
هین که این بهر است با سون  
جز حریق مایه ارواق نیست  
او چه داند جای آب و شوش  
تو چه دانی حق و کفر و انبیا  
بر همه سلطان و معنی پس  
هم کشیدش از بیابان تا به  
یارب این گوهریان در سنا  
نظره زان آب حاصل کور  
برودا دار انقا قه بید رنگ

لیکن کنت طیبیا حاذقا  
شیخ ان را که نظر داشت  
نکا آلت عوی و معنی  
پس گواهی باید چو غلبه  
کاین گواهی که گفت گشت  
صدق می باید گواه حال او  
هدیه برون آن اعرابی سبوی آبیاران از میان بود  
سوی بغداد و پسر و خایفه دید داشت که آنجا قیام است  
همه ساز و پیش شاهنشاه شو  
ایچنین آتش نباشد نادرست  
و پذیر از فضل الله شتری  
تا بگیرد کوزه ما خوشه  
پر شود از کوزه ما صد جهان  
لاق چونان شئی نیست راست  
پر ز کشتیها و شت ماهیان  
قطره باشد در آن کج صفا  
در عدد و خلق آن سبب آب او هر بروی نهادن حق  
کاینچنین اندیشه فانی نیست  
مرغ کاش بر باشد مسکنش  
ای تو نارسد ازین فانی  
ابجد و هوز چه فاش است  
بر سبب و زان بهار فاش  
که نگهدار آب بار از خندان  
خود چه باشد گوهر کج شست  
سالم از فو ان انا شیب

در نام از حیات چون شوم  
آب و شرم اشکنی مارا نشان  
هین کی آلتی اکت شود  
آنه من بی آلتی پیدا کنم  
و ناما رحم ارد شاه رنگ  
نی گواهی برون سبب بایدیم  
هدیه برون آن اعرابی سبوی آبیاران از میان بود  
سوی بغداد و پسر و خایفه دید داشت که آنجا قیام است  
همه ساز و پیش شاهنشاه شو  
ایچنین آتش نباشد نادرست  
و پذیر از فضل الله شتری  
تا بگیرد کوزه ما خوشه  
پر شود از کوزه ما صد جهان  
لاق چونان شئی نیست راست  
پر ز کشتیها و شت ماهیان  
قطره باشد در آن کج صفا  
در عدد و خلق آن سبب آب او هر بروی نهادن حق  
کاینچنین اندیشه فانی نیست  
مرغ کاش بر باشد مسکنش  
ای تو نارسد ازین فانی  
ابجد و هوز چه فاش است  
بر سبب و زان بهار فاش  
که نگهدار آب بار از خندان  
خود چه باشد گوهر کج شست  
سالم از فو ان انا شیب

گفت آو پی بهانه چون شوم  
قل تعالوا گفت حق را بدان  
گفت چون شاه که میباید  
گفت کی بی آلتی سودا کنم  
گو گو ای غیر گفت گو رنگ  
پس گو ای زانده روی می باید  
گفت ن صدق آن بود که بود  
آبیار است مارا در سبب  
این سبب آب را بر دارو  
گر خانه اش پر ز دروغ است  
ای خداوندان خم کوزه را  
تا شود زین کوزه منقوشی  
بی نهایت کرد آتش بیدار  
ریش و پر باد کاین بدی که است  
در میان شهر چون و دیار  
ایچنین حسها و اورا کاست  
مرد گفت آری سبب را سینه  
در عدد و وز تو این کوزه را  
زانکه ایشان ناهنجار و شور  
ایکانه چشمه شور است جات  
ور بدانی قلعت از آب است  
پس سبب و داشت آن مرد  
زان مصلی باز کرده از نیاز  
گرچه شویم اگر است در گشت  
ازو عا می زن زن ناری

دید در گاسپ پرا زانها	اهل حاجت گسترده و اهما	و بعد هم هر سوی صاحب	یا فتنه زان و عطا خلعت
بهر گهر و بومن و زرباد و زشت	بچو خورشید و مطبل چون	دید قوس در نظر راسته	قوم دیگر منظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان نام بود	زنده گشته چون جهان از نفع	اهل صورت زان جواهر یافته	اهل معنی بخوار دریافت
آنکه بی همت چو با همت شده	در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق	کریم است کریم هم عاشق	و آنکه با همت چو با نیت شده
با یک می آید کدای طالب یا	گداست اگر گدا را صبیثش	بود کریم بر در آید و اگر کریم	جو محتاج گدایان چون گدا
جو محتاج ست خواه طالبی	صبر و گدا بر در آید اما صبر کمال	گدا و نقصان کریم است	هچنانکه تو به خواه تا سبے
جو در بیو یکدایان و ضعیف	بچو خوبان کاینه چونند صا	روی خوبان زاینه زیبا شود	روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آینه جو دست آن	وم بود بر روی آینه زبان	پس ازین مودتی در دالخی	با یک کم زن ای محمد بگدا
آن یکی جو دوش گدا آرد پید	دین و گزینشد گدایان بر	پس گدایان آینه جو دخی اند	و آنکه با حق اند جو مطلق اند
فانکه جز این دست و خود در دست	او برین نیست نقش دوده	لیک در دوشی کدا و تشنه خدا	هست دائم از خدا شیر کارد
لیک در دوشی که تشنه خیر شد	فرق میان آنکه در دوش ست	بجدا و تشنه خداست	اد حقیر و ابله و سبے خیر شد
نقش در دوش آونی اهل جان	و آنکه در دوش ست از خدا	و تشنه است بغیر	نقش سگ تو بنید از استخوان
فقر تشنه دار دانی فقر حق	پیش نقش مرده کم مطبق	ماهی خالی بود در دوش نان	شکل ماهی لیکن دیار دان
نقش ماهی که بود در دوش آب	آن ز بی آبی میگردد زراب	مرغ خانه است و نه سیر مرغ	لوت نوشد و نه نوشد از خدا
عاشق حق ست و بهر حال	نیست جانش عاشق حسن حال	گر تو هم میکت و عاشق دات	فات بود و هم اسما و صفات
و هم مخلوق ست و مولود است	حق ز نایب ست و لم یولد	عاشق تصویر و هم خوشیت	کی بود از عاشقان ذوالین
عاشق آن و هم اگر صادق	آن مجازش آحقیت بیرو	شرح می خواهد بیان این سخن	لیک می ترسم ز اسرار کن
فصاهے کمنه کونه نظر	صد خیال بدو آرد در فکر	بر سماع راست هر کس خیر	نقشه هر مرغی که انجیر نیست
خاصه مرغ مرده پوسیده	بر خیال آسمی بی ویده	نقش ماهی را چه دیا و چه خا	رنگ هند و را چه صابون چرنا
نقش اگر نگین نگار می دوق	او نذر و از غم و شادی سبق	صورتش نگین و فراع اذان	صورتش خندان و زان بختان
دین غم و شادی که اندر دل	پیش آن شادی غم و شادی	صورت خندان نقش از برت	تا از ان صورتش و معنی درت
صورت نگین نقش از بهر است	ناکه مارا یاد آید راه راست	نقشهای کاندین جامه است	از برون جامه کن چنان جامه است
از برون جامه میبندے و بس	جامه بیرون کن بر آبی نفس	ز آنکه با جامه و آنسورا نیست	تن ز جان طایفه زن گاه نیست
بازی گرم سوی قصه عز	پیش آمدن نقیبان و در بانان	خلیفه از بهر	از بیان سرور از بولجب
آن عربی از بیابان بید	اکرام اعراسے و پذیرفتن	هدیه او را	بر در در اخلافت چون رسید

لن طریقی بلان ۱۰۰ شانه اشاره آید و اندر در دست و بعضی است و اما آنکه آنکه خاکی شادی را که در خانه اند و از کن و مصداق بیست و یک ۱۳ چندی طالب ۱۲ شانه ۱۵ شانه ۱۶ شانه ۱۷ شانه ۱۸ شانه ۱۹ شانه ۲۰ شانه ۲۱ شانه ۲۲ شانه ۲۳ شانه ۲۴ شانه ۲۵ شانه ۲۶ شانه ۲۷ شانه ۲۸ شانه ۲۹ شانه ۳۰ شانه ۳۱ شانه ۳۲ شانه ۳۳ شانه ۳۴ شانه ۳۵ شانه ۳۶ شانه ۳۷ شانه ۳۸ شانه ۳۹ شانه ۴۰ شانه ۴۱ شانه ۴۲ شانه ۴۳ شانه ۴۴ شانه ۴۵ شانه ۴۶ شانه ۴۷ شانه ۴۸ شانه ۴۹ شانه ۵۰ شانه ۵۱ شانه ۵۲ شانه ۵۳ شانه ۵۴ شانه ۵۵ شانه ۵۶ شانه ۵۷ شانه ۵۸ شانه ۵۹ شانه ۶۰ شانه ۶۱ شانه ۶۲ شانه ۶۳ شانه ۶۴ شانه ۶۵ شانه ۶۶ شانه ۶۷ شانه ۶۸ شانه ۶۹ شانه ۷۰ شانه ۷۱ شانه ۷۲ شانه ۷۳ شانه ۷۴ شانه ۷۵ شانه ۷۶ شانه ۷۷ شانه ۷۸ شانه ۷۹ شانه ۸۰ شانه ۸۱ شانه ۸۲ شانه ۸۳ شانه ۸۴ شانه ۸۵ شانه ۸۶ شانه ۸۷ شانه ۸۸ شانه ۸۹ شانه ۹۰ شانه ۹۱ شانه ۹۲ شانه ۹۳ شانه ۹۴ شانه ۹۵ شانه ۹۶ شانه ۹۷ شانه ۹۸ شانه ۹۹ شانه ۱۰۰ شانه



چون رسولان از پی پیوتین	هر چه پیوند نشان چون کین	این سخن پایان ندارد ای غلام	ز آنکه جری سخت دارد این کلام
شرح کن حال عربی با نظر	سپردن عربک به خود را بعلما مان	خلیفه و شرح آن	روز بیک شد حکایت کن کلام
بافقیان حال خود را آن عز	چون گفت او دیدم کلام	آن بسوی آب او پیش دست	تخم خدشت ادران حضرت بخت
گفت این به بیان سلطان بر	سائل شد راجع به آن	آب شیرین و بسوی سبزو	ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نفیسان را از آن	لیک پذیرفتند آنرا بچو جان	ز آنکه لطف شاه خوب با خبر	کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شامان در عیت کند	چرخ اخضر خاک را خضر کند	شبه چو حوضی ان شمع چو لعل	آب از لوله رود در گولسا
چونکه آب چله از حوضی پست	هر کی آبی دهد خوش و قفاک	در دماغ صفت آب رست پلید	هر سیکه لوله همان آرد پدید
ز آنکه پیوست هر لوله بوض	خوش کن درونی این خوش	لطف شاه شاهان جان بطن	چون اثر کرده است اندر کل
لطف عقل خوش نهاد خوش	چون همه تن را دارد و آرد	عشق شنگ میفراری سکون	چون دارد کل تن او چون
لطف آب بحر چون کوثر	نگریزه اش جلوه زو گوهر	هر نیکو کشتایدان معروف شد	جان شاگردش از این صفت
پیش استاد اصولی هم اصول	خواند آن شاگرد چرت با حوصل	پیش استاد فقه آن فقه خوان	فقه خواندن اصولی فی سیاق
پیش استادی که او بخوی بود	جان شاگردش از این می شود	باز استادی که آن محوره است	جان شاگردش از این می شود
زین همه انواع دانش بود	باجرای هر و بخوی در کشتی	با کشتیدان جواب دل و	دانش فقرست ساز و بار و
آن یکی بخوی کشتی در کشت	رو بکشتیدان دان چو دست	گفت هیچ از خوش خواندی گفت	گفت نیم عمر تو شد برفنا
دل شکست کشتیدان تا	لیک آنم گشت خاموش از بجا	با کشتی را بگرد آب بخت	گفت کشتیدان بدان می بلند
بچ و دانه آشاکردن بگو	گفت فی ای خوش و غریب	گفت کل عرشی بخوی فدا	ز آنکه کشته غرق در گرد آب
محمی بایه نه بخوایجان	گر تو بخوی بخیر در آب ان	آب دریا مرده را بر سر نه	ورود دهنده ز دریا کی ره
چون پردی تو را و صاف شر	بحر اموات نه بد بفرق سر	ایکه خلقت از تو خسته میخواند	این نامان چو برین خنمانه
گر تو علامه زانی در بهمان	کلمه قنای برین بیان	مرو بخوی را از ان دو چشم	تا شمار را بخو محو آموخسیم
فقه فقه و بخو و صرف حرف	در کم آفتابی ای بارشگرف	آن بسوی آب انشهای است	وان خلیفه و جله علم خداست
ما سبوا پیر بجهل می رویم	گر نه خردانیم ما خود را خیریم	آن عرب باری بران و بود	کوز جله غافل و بس و بود
کز جله با خبر بودی چو ما	او بر دی آن سبوا را بجا	یک از جله اگر واقف نبوی	آن سبوا بر سر شکر بود
آن سبوا رنگ پزاسوس رنگ	قبول کردند خلیفه هدیه را و عطا فرمودن	با کمال سبب نیاز	شد جواب بحرین و آب رنگ
چون خلیفه دید و حالش	آن عرب را که از انفاذ	پس نفیسه را بفرمود آن قبا	آن سبوا پیر ز زکر و و میر
داد و بخشها و عطیهای خاص			آن جهان شش آن بحر و

چون رسولان از پی پیوتین  
شرح کن حال عربی با نظر  
بافقیان حال خود را آن عز  
گفت این به بیان سلطان بر  
خنده می آمد نفیسان را از آن  
خوی شامان در عیت کند  
چونکه آب چله از حوضی پست  
ز آنکه پیوست هر لوله بوض  
لطف عقل خوش نهاد خوش  
لطف آب بحر چون کوثر  
پیش استاد اصولی هم اصول  
پیش استادی که او بخوی بود  
زین همه انواع دانش بود  
آن یکی بخوی کشتی در کشت  
دل شکست کشتیدان تا  
بچ و دانه آشاکردن بگو  
محمی بایه نه بخوایجان  
چون پردی تو را و صاف شر  
گر تو علامه زانی در بهمان  
فقه فقه و بخو و صرف حرف  
ما سبوا پیر بجهل می رویم  
کز جله با خبر بودی چو ما  
آن سبوا رنگ پزاسوس رنگ  
چون خلیفه دید و حالش  
داد و بخشها و عطیهای خاص



کاس میوه پر ز بستر است چون کشتی در نشیند رنج راه چون کشتی در شست و پود چون پذیرفت از من آن یاقوت قطره از دجله خوبی است کنج مخفی بزم پری جوش کرد وانکه دیدنش همیشه خود نم شکسته آب از آن نارسیده نی سبوی پیا درین حالت است پر فکرت شد گل آلود و گران چون گرسنه می شود سگ بشو پس دی مردار و دیگر دم گل زانکه سگ چنان پیش سرکش شود در حکایت گفت ایم احسان گر گوید فقر فقر آید همه در گوید که نماید راسته آن کفش اصنام و محقوق از شکر گر شکل نانی می خوری بلکه گیر و اندر آتش افکند اوقات زرش قادر است بست پرست بر بانی درو سنگ اندر نقش اندر سنگ این حکایت گفته شد نیز باز بلکه چون آبست بر قطره آفتاب پیش هر صدی که آید و بوی	چونکه و اگر دوسوی و جلش خود فراسوش شود این چاه سجده می کرد از حیای خمید انچنان جنس دغل از دود کاس سگ بزم پری زیر پوست خاک را سلطان اطلال و شکر بخود اندر بر سر سنگ زدند صدستی زین شکست گنجینه خوش بین الله علم بالصواب زانکه گل خوری گل شد چنان سند و پیوند برگ می شود چون کنی در راه شیران خوش گلی کی سوسید و مکاری شود در حق آن میوای سبزه پنا بوی فقر آید از آن خوش بود ای کز می که راست آراستی همچو دشنام لب شوق آن طعم قیامت نهان چون می شود صورت عاریش را بر کند نقش بت بر قدر عاریش صورتش بگزارد در معنی نگر نگار اندر غم و در آهنگ او همچو طر عا شفقان بی پای هم سرست پا و هم بی هر دو تن هر چه آن ماضی است لایزال	از ره شک آید است آن سفر انچنان کرد و داد و شد کای عجب لطف آن دایا کل عالم را سبویان سی کنج مخفی بزم پری پاک کرد وریدی قطره از دجله خدا ای ز غیرت بر بنو سگی نه جز و جزو غم بر قصص و بیا چون در معنی زنی باز است نان گل است گشت کج و گرا چون شدی قی سیر واری شو آلت اشکار خود در گبان آن عرب اینوای می کشید چگونه میدرد عاشق بوی عشق ور گوید که آید بوسه دین کف کز کز بر صافی خاسته گشت این شام نامطلوب گربت زین بیاید بوسه نماند بر ذهاب نقش و شون بهر کی که تو گلی را سوز مرد می هر سه حاجی طلب گر سیاه است و هم آهنگ سودار و کز ازل بود شمشاد ساش بدایر کایت نیست چون بود طرش به شمول	از ره و جلش بود و کثیر پرز و پر و دنا و دجله و تو دین عجب کوست آن آب را کاس دار لطف و خوبی تا سر خاک را تابان تر از افلاک کرد آن سبوی و فنا کرد و فنا و آن سبوی از شکست کاشته عقل جزوی را اندوخته بحال پر فکرت زن که شایسته نمانی همچو گل اندر زمین بخود و بچین چو دیواری شو کمر انداز رنگ را آخوان آبادان درگاه و آن ولی از دامنش سبزه و کوی عشق آید از گشتش بوی نعین اصل چنان فرع را آراسته خوش ز بحر عارض محبوب او کی بلند و پای سجده کنی چونکه صورت مانع است از این وز صلع بر گیس گذار و خواه هند و خواه ترک یا عرب تو سبزه ش خوان که هر گاه بگذار و با او بدوست خویش نقد حال و قضا و خیر و شر تا جان و دهر و فکر مال
---	--	---	---

















نیت نخی کا ندین انبار نیت	غیر حسن تو کما دریا نیت	لا تق آن دیدم که من آئینه	پیش تو آرم چونور سینه
آب بینی روی خوب دوران	ای تو چون خورشید شمع آسمان	آینه آوردت ای روشنی	آب بینی روی خود یا و هم کنی
آئینه بیرون کشید از فضل	خوب را آئینه باشد مشعل	آئنه هست چه باشد نستی	نیت بگزین گر ابله نیت
نیت اندر نیت تبه توان بود	مالداران بر قیاس آرزو بود	آئنه صافی نان خود گریست	سوخه هم آئنه کش زند است
نیت و نقص هر جایی که نیت	آئنه خوب بے حله هتاست	بهر آن که نیت پالو گیت	و انچه این هستی به آلود گیت
چونکه جامه حیت دوزنده بود	منظر فرنگ در زری کی شود	ناز آئینه به حیا بد فرغ	تا در و گر اصل سازد فرغ
خواه اشکسته بند آبخارود	که در انجا پای اشکسته بود	کی شود چون نیت بخور و ناز	آن جمال و صنعت طلب کار
خواری و دودی مسما بر ملا	گر نباشد که نسا یه کیمیا	نقصها آئینه و عصف کمال	و ان حقارت آئنه غر و طال
زانکه خدا را خدا کند پیدایین	زانکه با سر که بدست انگین	هر که نقص خویش او بد نیت	اندر اشکمال خود و واسپخت
زان نمی پرد بسوخی و انجبال	کو گمانی به بر خود کمال	حلقه به تر زیندار کمال	نیت اندر جانت ای منورال
از دل و از دیده ات سخن بود	تا ز تو این سبجه بیرون شود	علت المیثی نانا خیر بدست	وین مرض و نفس منخل و کست
گرچه خود را بشکسته بنیداد	آب صافی دان سرگین بر جو	چون بشو آمو را ز امتحان	آب سرگین رنگ گرد و زان
در گنج هست سرگین ای فقی	گرچه جو صاف نه ناید مترا	هست پیر راه و ان فطن	با غمهای نفس کل بجوی کن
جوی خود را کی توان پاک کرد	تا فاع از علم خدا شد علم مرد	آب جو سرگین تا ناپاک کرد	جمل نفسش را زوید علم مرد
که ترا شبنم و ستاره خویش	رو به جراحی سپار این ریش	بر سر هریش جمع آمد گس	تا به بند قیج ریش خویش کس
و ان گس اندیشه احوال تو	ریش توان ظلمت احوال تو	ورنمدم هم بران ریش تو	آن زمان ساکن شود در تو
تا پندار س که سبب یافت	پر تو مرهم در انجا یافت	وین مرهم کش ای پشیش	و ان پر تو و ان ان اصل
پیش از عثمان کی نسیج بود	مرتشدن کاتبی به سبب انگه پر تو و جی بروی زد	کونینج دس جی می نه	کونینج دس جی می نه
چون غی از دمی فرمودی سبق	آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من محمل وحیم	او بهان را و انوشته بروق	او بهان را و انوشته بروق
پر تو آن دمی بودی تاقی	او درون خویش حکمت یافتی	عین آن حکمت بفرمودی سکا	عین آن حکمت بفرمودی سکا
کا نچه بی گوید رسول سبیر	مرد است آن حقیقت ضمیر	پر تو اندیشه اش زو بر زول	پر تو اندیشه اش زو بر زول
پر تو آن ناگشاید دل تباقت	در درون خویش حزن یافت	هم ز گستاخی بر آمدیم	هم ز گستاخی بر آمدیم
مصطفی فرمود کای کبر خود	چون سیه گشتی اگر فراتو بود	گر تو نبوغ آتیه بود	گر تو نبوغ آتیه بود
اندون می سوختش هم برین	تو به کردن می نیازت همی	تا که ناموش پیشین بر آن	تا که ناموش پیشین بر آن
آه می کرد و نبودش آه سو	چون در آتشی و سر را در بود	کرد حق ناموس را صد حد	کرد حق ناموس را صد حد

نیت نخی کا ندین انبار نیت  
غیر حسن تو کما دریا نیت  
لا تق آن دیدم که من آئینه  
پیش تو آرم چونور سینه  
آب بینی روی خوب دوران  
ای تو چون خورشید شمع آسمان  
آینه آوردت ای روشنی  
آب بینی روی خود یا و هم کنی  
آئینه بیرون کشید از فضل  
خوب را آئینه باشد مشعل  
آئنه هست چه باشد نستی  
سوخه هم آئنه کش زند است  
و انچه این هستی به آلود گیت  
تا در و گر اصل سازد فرغ  
آن جمال و صنعت طلب کار  
و ان حقارت آئنه غر و طال  
اندر اشکمال خود و واسپخت  
نیت اندر جانت ای منورال  
وین مرض و نفس منخل و کست  
آب سرگین رنگ گرد و زان  
با غمهای نفس کل بجوی کن  
جمل نفسش را زوید علم مرد  
تا به بند قیج ریش خویش کس  
آن زمان ساکن شود در تو  
و ان پر تو و ان ان اصل  
کونینج دس جی می نه  
او بهان را و انوشته بروق  
عین آن حکمت بفرمودی سکا  
پر تو اندیشه اش زو بر زول  
هم ز گستاخی بر آمدیم  
گر تو نبوغ آتیه بود  
تا که ناموش پیشین بر آن  
کرد حق ناموس را صد حد





گروش این قالب همچون سپهر جزر و مد و دخل و خرج این نقش که میفش میبرد و گاهی بسیار همچنین این باد را بزدان ما گفت ایمنی هوا شد شیخ دین حله او قصه خاک اندراب چون کشد از ساحتش موج بگام چون گناه و فسق خلعان جهان و ست خاییدن گرفتند غنیمت خویش پیچیدن ز کسی جری نده حسرت این انشائی دیگرست شکر گوید ای سپاه و چاکران عصمت که مرشدار در محنت آنچنان کان کاتب می رسول محنت بر غار اگر دوا صف شو در بدانی باشد اتم انگار آن کرمی را گفت افزون بایه خاصه رنجور و ضعیف آواز شد چون بگویم چونی ای محنت کشم من بگویم صح نوشت با دان پاسه او را از سود ستم گویند رنجور را خاطر زگر گفت چو گفت مردم گفت شکر بعد از آن نقش چه خوردی نه گفت غرنا بل سینه آید برو	هست از روح سترای سپهر از که باشد جز جان کبریا که گشتان میکند گاه پیش کرد و ببرد عادی چون اردا بحر معین است رب العالمین هم ز آب مد بوقت اضطراب آن کند با او که آتش با گیاه بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان لیک عجب دیدیدی چشم آتش در وی زد و زخ شد که از آن آتش جهان انحصار رستاید از شوت از چاک آن آن ز عکس عصمت مخطرات دید در خود حکمت نور و صل بر ضمیر مرغ کی واقف شو بیاد رفتن که بچانه همسایه بیار و رنجیدن بیار که تر از رنجور شد همسایه لیک باید رفت آنجا نیست او بخوابد گفت نیکم با خوشم از طبیبان پیش تو گوید فلان هر کجا شد بشود حاجت ما اندر کی رنجیده بودای پرنهر شماران رنجور پرانار و نگر گفت نیست با افزون گشت گفت پایش بسبارک شاد	گردش این باد از منی اوست گاه جمیش میکند گاهی دوال همچنین این آب را بزدان پاک باز هم این باد را بر مونسان جله طبایق زمین آسان چون که ساکن خواهی شد در آن این حدیث آخردار دوازده خویش در آینه دیدان شد حمیت مرغ اندا و آن گبر را گفت حق شان که شمار و نگرید که از آن منم من پشما این من بینید و تر خود پشما خویش را هم کن مرغان خدا گر بیا موزی صغیر بلبل گفت با خود که با گوش گران چون به بیم کان لبش جنبان من بگویم شکر چه خوردی با من بگویم بس مبارک پاسه این جوابات قیاسی است که درآمدیش رنجور نشست کاین چه شکرت ای مرغ و باد بعد از آن گفت از طبیبان این مان از تر داد آیم برت	همچو چرخ که اسیر آب است گاه صلحش میکند گاهی حال کرد بر فرعون خون سمناک کرده بد صلح و مراعات امان همچو خاشاک بران بگردان سوی ساحل افکند خاشاک را جانب هاروت و ماروت است می شدی و شر و پایشان از آن رو بگردانید از آن و خشم کرد نگرد در خویش نقش کبر را در سیه کاران مغفل سنگید مرشدار پیش نه پذیرد ما تا بچرخد بر شمشاد و لاجین می شمرد آن بد صیف چون حد توجه دانی که چه گوید با گل چون ز لب جهان گماشته گران من دریابم گفت آن جوان من قیاسی گیرم آزار خود او بگوید شربت یا ماش با چونکه او آید شود کارت نکو عکس آن واقع شدی از او بر سر او خوش می مالید دست که قیاسی کرد و آن کج است که می آید بچاره پیش تو گفتم و را که کرد غمخورت
---	--	---	---

له ستر جهان شده ۱۱۵۰ ساله مرا ستر ۱۲۰ ساله از پاک آن فرزند قصه و داست ۱۲۰ ساله با آنش ۱۱



کر برون آمد گفت و شادان گفت بر خور این دی جان ما چون کسی که خورده باشد ازین چون خودش صبر می بخیزد چون عیادت هر دل را می بس کسان گیشان عیادت آنچنان که گوهری پندار نیست هر خود داشته افروخت گفت خیر بیک صاحب ریا کین نمازم را میا نیرای خدا خاصه ای خواجده قیاس خوش این قیاس خوش را در ترک کن اول آن کس که بن قیاس کند گفت ناز خاک بیشک بهتر پس قیاس فرع بر حالش کنیم این نه میراث جهان فانیست پوران بوی گل شد موچین این قیاسات تحریر روزگار کعبه ناپدید کن روز و شب وانگهی از خود قیاساتی کنی منطق الطیری بصورت است کاتبان وحی از انی اخراج هین بی نظمی یا بعکس شمع بر بدیهای بدان رحمت کنی هر دو گفته اندی افروان ترا	شکر که کردم مرا عاتق این ماند انستیم کوکان جفاست می بشوراند دلش تا می کند کاین سنگین روی ناخیزد این عیادت نیست شکر کامی آبرضوان و صواب آن زند که نکویی کرد آن خود بدست در دل رنجور خود را سوخت صلح ملک لم وصل یافته بناز ضالین و اهل ریا امدان وحی که شد از حد برون که قیاس تو شود در پشت کفن در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد و البیس علیه اللعنه بود او ز طاعت باز نور و شینم که بر انسابش پیانی جانیست پوران نوح بنی از گریان یا شب مر قیل را کرد سبب از قیاس اندر علم بالصواب مر خیال محض را ذاتی کنی صد قیاس صد بهر افروختی بر ده نظمی که نم انبار مرغ در سقیفه از مقامات سما بر سنی و خوشی بینی کمیند بی امان تو امانی خود کجاست	خود گمانش از گری می گوی خاطر رنجور جویان صد غم کظم غبط نیست آنرا قیاس تا بریزم بروی آنچه گفته بود تا بر بند دشمنی در راز خود حقیقت محبت با خنده اوشته خوش که حدیث داده فالتقوا النار التي او قدم از بر اس چاره این فدا از قیاسی که بگون گزین خواجده پندار و کد طاعت نکند گوش حق بجز در غمت پیش از خدا البیس بود من ناز و از خاک اکدرت زهر و تقوی فضل امواج دارش این چانه های انبیاست زاده آتش تویی ای رویا این قیاس این تحریر را ظاهرش را یادگیری چون که نباشد زبان خبر عقل را تو پندار اصابت گشته است نک فرو بردش بقدر گزید از بهر بر نام سخن الصافون سنگون اقدار تو عزیزین بد کجا آید زانهم العبد	این بیان محض پندار است تا که پیدایش کند از هر غم تا بیابی در جزا شیرین سخن کاینان شیر ضمیمه خنده بود تا بگیرد خاطر زشتش قسار بس که کارنا تو پنداری صفی حق همایه بجا آورد ام اکم فی المعصیه از دهم آند از هر نازک اهدا صحت ده سال باطل شد بخیر از محبت جان میکند وان که گوش عیب گیر تو کرد پیش از خدا البیس بود من ناز و از خاک اکدرت زهر و تقوی فضل امواج دارش این چانه های انبیاست زاده آتش تویی ای رویا این قیاس این تحریر را ظاهرش را یادگیری چون که نباشد زبان خبر عقل را تو پندار اصابت گشته است نک فرو بردش بقدر گزید از بهر بر نام سخن الصافون سنگون اقدار تو عزیزین بد کجا آید زانهم العبد
--	--	---	--

۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



چینیان گفتند ما نقاش تر  
گفت سلطان امتحان اینچنین  
اهل چین روم و بخت آمدند  
بود دو خانه مقابل درید  
هر صاحبی از خزینه رنگساز  
در فرو بستند و صیقل زدند  
هر چه انداز بر صوفی قباب  
شد و آمد دید آنجا نقشها  
عکس آن تصویر آن کرد  
رومیان آن صوفیان را دید  
آن صفای آن و وصف آن  
گرچه این صورت گنج و فلک  
عقل اینجا ساکت آید یا فصل  
تا ابد نو نو صور کا یه بر تو  
نقش نقش علم را بگذاشتند  
مرگ کروی جلوه انداختند  
گرچه خود نقد را بگذاشتند  
بر تر انداز عرش و کرسی و خلا  
گفت پیغمبر صبا چه زیبا  
گفت امونابا از او شنیدم  
گفت تشنه بوده ام من و زما  
که از آن سو جله ملت کیست  
گفت ازین که کوره آورد ببار  
هشت جنت هشت فوج پیشین  
که بهشتی که و بیگانه کیست

قصه مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی  
که شما خود گویست مرد و عجبین  
رومیان در علم واقف بودند  
آن کی چینی سدر رومی دیگر  
چینیان را راتبه بود و عطا  
همچو گردون ساده و صافی شدند  
آن را خردوان ماه و آفتاب  
همه ربه و آن عقل او فهم را  
ز و برین صافی شده دیوارها  
نی زنگار کتاب و نی هنر  
صورت بی منتها را قابل ست  
نی بعرض و فرش و دیوایمک  
زانکه دل او ست یا خود او ست  
می نماید سبب جابی اندر و  
رایت عین البقین افراشتند  
سیکند آن قوم بروی مشخند  
لیک محو و نقد را برداشتند  
ساکنان مقعد صدق خدا  
پرسیدن پیغمبر صلعم مرید را که امروز چو نه  
بر خاستی از خواب جواب او که صحبت مونسنا حقا  
شب تحفتم ز عشق و سوزنا  
صد هزاران سال و یک ساعت  
در خور فهم و عقل این یا  
هست پیدا چو بت پیش نشین  
پیش من پیدا چو اروماهی است

چینیان گفتند خدایا کینیم  
چینیان گفتند یک خانه با  
چینیان صد رنگ شده بودند  
رومیان گفتند فی نفس رنگ  
از دو صد رنگی به سیرگی رسید  
چینیان این از عمل فارغ شدند  
بعد از آن آمد بسوی رومیان  
هر چه آنجا بود و اینجا به نمود  
لیک صیقل کرده اند آن سینه  
صورت بهیچ وجه غیب  
زانکه محو و معدود و آن  
عکس هر نقشه نت ایابد  
اهل صیقل رسته اند از بود رنگ  
رفت فکر و روشانی یافتند  
کس نیابد بر دل ایشان ظفر  
آفتوش هشت جنت یافت  
صد نشان دارند و مطلق اند  
تا ز روز و شب اگستم چنان  
هست اندل را دایه را اتحاد  
گفت حلقان این بهینند بکار  
یک بیک نامی نشاسم خلق را  
این زمان پیدا شده بر این گرد

رومیان گفتند ما را کز و فر  
رومیان گفتند حرکت نیم  
خاص بسیار دید و یک آن شما  
پیش سندان باز کرد آن چند  
در خور آمد کار را بر دفع رنگ  
رنگین این ابرست به رنگی هستی  
از پی شادی و دلهای سیرزند  
پرده را بالا کشیدند از میان  
دید و را از دیده خانه می بود  
پاک ناز و حرص و بخل و کینه  
زانکه دل یافت بر موی و جیب  
آینه دل را نباشد حد بلان  
جز دل هم با عدم هم می بند  
هر می بیند غمی بید رنگ  
بر و بحر آشنائی یافتند  
چون صد گشتند ایشان پر  
لوح دل شان پذیرا یافت  
چه نشان بل عین میار خاند  
کیف صحبت ای رفیق با  
کو نشان از باغ ایمان گشت  
که ز اسپر بگذر و نو کسسان  
عقل را رفیت سو اقطا و  
من بینم عرش را با عرشان  
همچو گندم من نبود آسپا  
یوم تبیض و تسود و دیر

این شعر از شیخ فرید الدین عطار نیشابوری است که در دیوانه صوفیانه او آمده است و در این شعر به مقایسه هنر نقاشی رومیان و چینیان پرداخته و به بیان حقایق صوفیانه و فلسفی می پردازد. در این شعر به بیان این نکته پرداخته که هر دو تمدن در پی کمال یافتن هنر خود بودند و در نهایت به یک نتیجه رسیدند که هنر واقعی هنری است که در دل انسان و در عالم معنا خلق شود. این شعر به بیان این نکته پرداخته که هنر واقعی هنری است که در دل انسان و در عالم معنا خلق شود.



چو چشمه زنجبیل و سبیل هر کجا خواهم و از پیش دل گر نخواهد رفت نوی زهر گر نخواهد سوی کلیات اند هر طرف کردل شاکت و شکست دل نخواهد پاور آید و قبر دست و دست نهاده است گر نخواهد کفچه و زخم و زخم دل گریه بر سیلان یافته است ده دست و هفت اندام دیگر گر درین ملک بری باشی زبیر وز دستت یو خاتم را بر در تو دیو خوشین را مکنری بود لقا پیش خواجه پیشین بود لقا در غلامان پیشین خواجه را گفتند لقا چرخ روان گفت لقا سید پیشین خدا استحان کن جمله را ای کیک آنگهان بنگر تو به کردار را بعد از آن میل زشتان و زشتان چونکه لقا را در آمد قی زشتان یوم سبیل لقا سر کلها نار از آن آمد عذاب کلان بر پیش برادر و بدیافت پس تو هر چشمت که میخواستی	هست در حکم بشته جلیس همچو سحر لاله و سحران در نخواهد رفت سوی اعتبار در نخواهد جنس جزئیات اند میرود هر چرخ دامن کشتان پا گریه سوی افزونی نقص او درون تن ابرو نشانده است در نخواهد همچو گزده ننه که هر پنج حس بر تافته است انچه اند گفت ناپسند شمر خاتم از دست تو نشاند سید یا دشا هی فوت شد بخت بد مستم کرد غلامان خواجه تا نشان و میان بزرگاش غارتن پر معانی تیره صورت و سحر خواجه بر لقا ترش گشت و گشت بنده خان نباشد مرتبه سیران درده توان آب چشم صنهای کاشف اسرار را می دویدندی میان کشتهها می درآمد از درونش آب حیات بان منکم کاشن لایسته که جور نار باشد استحسان سر سر خراش و دندان سگ محو و باش و صفات و پذیر	چار جوی جنت اند حکم است همچو این دو چشمه چشم روان گر نخواهد سوی محسوسات شد همچنین پنج حس و جان نره دست پا در امر دل شد مبتلا دل نخواهد دست آید حسا گر نخواهد بر عدد واری شود دل چه میگویی بدیشان محبت پنج حس از برون سورا چون سلیمان دلا و مری بعد از آن عالم گیر اسم تو بعد از آن یا حسره شد لقا مستم کرد غلامان خواجه تا نشان میرفتا داد و غلامان لباغ آن غلامان میوه های جمع را چون نقص کرد لقا آن استحان را کار فرمای کیمیا بعد از آن را بر بصر کلان گشت ساقی خواجه از آب چشم قی در قفا و اندیشان از خفا حکمت لقا چو اندازن چون سقوا ماء جمیا قطعت این دل چون سنگ است لغیفات انجینون حکمت نور خواست مستعد نور شمع	این روز از فرمان خداست هست در حکم دل و قوتان در نخواهد سوی ملبوسات شد بر مراد امر دل شد جائزه همچو اندر دست می آن عصا یا اصالیع انویسدا و کتاب در نخواهد بر دلی یاری شود طرفه و صلت طرفه نهانی پنج حس از درون مایه بر پری و دیوزن انگشتی و در جهان محکوم تو چون جسم تو بر شد ما محموم تا یوم لقا از ترار و آینه کی جان بر آ که میوه آیدش بهر فراغ خوش بخوردند از نسیب طمع را در عجب اجاش بکتاب شریت را نش بد بهر نما تو سواره پایاده بردوان مر غلامان او خوردند آن بزم آبی آورد در ایشان میوه ها پس چه باشد حکمت الوجوه جمله الاستار ما افصحت پند گفتم و نمی پذیرفت زشت را هم زشت جنت و در خواهی خویش برین و زشت
--	---	---	--

این روز از فرمان خداست  
هست در حکم دل و قوتان  
در نخواهد سوی ملبوسات شد  
بر مراد امر دل شد جائزه  
همچو اندر دست می آن عصا  
یا اصالیع انویسدا و کتاب  
در نخواهد بر دلی یاری شود  
طرفه و صلت طرفه نهانی  
پنج حس از درون مایه  
بر پری و دیوزن انگشتی  
و در جهان محکوم تو چون جسم تو  
بر شد ما محموم تا یوم لقا  
از ترار و آینه کی جان بر  
آ که میوه آیدش بهر فراغ  
خوش بخوردند از نسیب طمع را  
در عجب اجاش بکتاب  
شریت را نش بد بهر نما  
تو سواره پایاده بردوان  
مر غلامان او خوردند آن بزم  
آبی آورد در ایشان میوه ها  
پس چه باشد حکمت الوجوه  
جمله الاستار ما افصحت  
پند گفتم و نمی پذیرفت  
زشت را هم زشت جنت  
و در خواهی خویش برین و زشت











<p>از برای پنجه خواندن کرم تا هم ایشان از پیوسته فاشند زان که ارونی و حرص ایشان چون بیت عند بنی فاشند زانکه تاویل است و ادعا عطا خویش تا اوایل کن اخبار را تغ حلت جان را چاک کرد صانع بی آلت و بی جاذبه صد هزاران روح بنیشت خوش چشم تو دراک غیب آموخته وان یکی سه ماه می بیند بهم سحر عجیب این عجب حقیقت را زکشتا ای غل مرتضی از تو برنافت چنان زنیان از غلط ایمین شوند از فحول چون تو بانی آن بدینه علم را باز باشی باب حمت ابد آنه کشتاید درمی را دیده بان غافل ناگه بویران گنج یافت سالها گر طریح و دبا یا خلیش</p>	<p>پنجه و شیرین بی زحمت براد کم نشد یک روز زان اهل رجا بقول و مقام حدس سیر و بیاز هست باقی تا قیامت طبع پاک تاوید در گلو چون شد و شیر حقل کل مغریت عقل چو پو شده و انگار از پنجه دیده زانکه بی شمشیر کشتن کاراوت که خبر تو دول مجسمه روح را تا چه دیدی این مان از کردگار وان یکی تا یک می بیند جهان در تو آینه این از من در گریز هر نظر از نیست این بجهه زبان یا گویم آنچه برن افت است شیر و ان راز و درآرد براه چون بگویشد ضیا اندر ضیا آرند از تو قشور اندر لباب ناگشاده کی بود کا بخادر سی مرغ امید و طمع پیران شود که گرجوی زور ویش و گر</p>	<p>ای روی پرست بر کشاد تا چهل سال آن طیفه و ان عطا بجمله گفتند با پوست ز آزار است حد که هستند از کرام پنج بی تاویل این در پیوست آن خطا دیدن ضعف عقل ای غل که بلام عقل دیده باز گویم که این اسرار هست صد هزاران می چشاند روح را باز گوای باز عرش خوش نگار آن یکی اسب می بیند عیان چشم هر سه باز چشم هر سه تیر عالم از جمله هزارت خزون یا تو دوا گو آنچه قلمت یافت ایک اگر گفت آید قرص ماه ماه بی گفتن چو باشد رهنا باز باش ای باب جویای باب هر دو آفریده خود منظر سی چون کشاده شد روی چرخ تا زور ویش نیایی تو گهر تا نه بینی نایت از غیب بو پس گفت آن تو سلمان لی که بفرمایا ای سهراب چونکه وقت آید که جان گیرد این چنین جنبش آید ز آفتاب</p>
<p>در حش افزاشت در عالم علم گندنا و ره و خش خوانند منقطع شدن سلوی از آسمان بطعم و سبکی کسایت اش شد چون که بنید آن حقیقت خطا مغز را بدگوسه نه گلزار را آب علت خاک را پاک کرد و ارمین بهیابی را بیکم که خبر تو دو چشم و گوش را چشمهای حاضران بر دوخته این که کنش مشک یک موضع بهم بر تو نقش گرگ برین پوستی ای پس سر القضا احسن القضا سیف شانی نور چون مهر زمان بانگ سه غالب و دیر با غول چون شعاعی آفتاب علم را بارگاه مالک کفوا احد در درون هر گز جنبه یار یکان هوی هر دو رانه زان پس کشتا نگذر در از کفاف بینماییش غیر بی هیچ می بیند گو از سرستی و لذت باو لے سیکند ای جان نبوت کشتا از تار و سوی خورشید آید این چنین آفتابش بر تافت</p>	<p>سوال کردن آن کافرا از حضرت که چون برین ظفر یا قتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا کشتی تا بجنب جان بر تنی چون بنین آفتابش آن زمان گرد و بین کافراش جان می بنیشتا</p>	

در حش افزاشت در عالم علم  
گندنا و ره و خش خوانند  
منقطع شدن سلوی از آسمان  
بطعم و سبکی کسایت اش شد  
چون که بنید آن حقیقت خطا  
مغز را بدگوسه نه گلزار را  
آب علت خاک را پاک کرد  
و ارمین بهیابی را بیکم  
که خبر تو دو چشم و گوش را  
چشمهای حاضران بر دوخته  
این که کنش مشک یک موضع بهم  
بر تو نقش گرگ برین پوستی  
ای پس سر القضا احسن القضا  
سیف شانی نور چون مهر زمان  
بانگ سه غالب و دیر با غول  
چون شعاعی آفتاب علم را  
بارگاه مالک کفوا احد  
در درون هر گز جنبه یار یکان  
هوی هر دو رانه زان پس کشتا  
نگذر در از کفاف بینماییش  
غیر بی هیچ می بیند گو  
از سرستی و لذت باو لے  
سیکند ای جان نبوت کشتا  
از تار و سوی خورشید آید  
این چنین آفتابش بر تافت



چونکه حرم خشم کے بند مل اندرا اکنون کہ دست از خط توسنی دمن تو باتون خوشم بس خجسته معصیت کان کو فی سحر ساحران فرعون شان کے بدید ندی عصا و خجرت چون بدل میکند اوسیات او کو بشد انگاہے آورد اندرا من ہر کشادہ متر پس فاگر اچہ بخشم تو بدان من چنان مردم کہ بر خونی خوش گفت پیغمبر گوش چاکرم کردا کہ آن رسول از وحی دست من ہی گویم چو مرگ من دست آینا بدین این انجام بد پیغمبر نیست در جانم تو گفت پس این قصاص میریت اعتراف اورا رسد بر فعل خود آلت اورا اگر خود بشکند ہر شریعت را کہ حق منسوخ باز شب منسوخ شد از نور خود فی دوران ظلمت دہانہ شد جنگ پیغمبر در صلح شد با عیان زان سیر و شلخ میکند دندان بدان طیب	نیت آنجا جز صفات خود را سنگ دی کہیا کہ دست گہ تو علی بودی علی را چون کشم فی زخاری برد ما و راق ورد میکشد و گشت دل شان معصیت طاعت خدا قوم عصا عین طاعت میکند زخم و شات زان گنہ مارا بچاہے آورد تلف زدی و تحفہ دادم مرزا گنہا و ملکہاے جاودان گفتن پیغمبر گوش را کہ بار امیر المؤمنین علی کہ ہر آئینہ کشتن امیر پوست تو خواہد بود کہ ہلاک عاقبت بروست دست باقضای حق تو انم حیلہ جست تاسو زو جان من بر جان خود زانکہ این را من نمیدانم ز تو گفت ہم از حق و آن نفیست زانکہ در قہر دست در لطف احد آن شکستہ کشتہ را نیکو کند او کیا برد و عوض آورد و ورد تا جادی خست زان آتش فروز سکتہ سرایہ آوازہ شد صلح این آخزمان ان جنگ آینا بدخل قاتمہا و تا ہزارہ و دیاری سبب	اندر کارا ذکر و لطف حق رستہ از کفر و نارستان معصیت کردی بپاہر طاعت فے عمر را قصد از رسول گر بودی سحر شان آن محمود تا امید را خدا گردن زدست زین شود مردم شیطان رحیم چون بیند کان گنہ شد طاعت مرحبا گر اینچنینا میدہم جاودانہ باد شاہی ہمیش او ہی گوید کیش پیشین مرا او ہی اقدیم پیشیم کای کہیم من ہی گویم برو حق و القلم آلت حتی تو فاعل حریف گر کند بر فعل خود او اعتراف اندرین شہر جاوش میرا ز فرسخ آید او منہا شب کند منسوخ شغل روز را گرچہ ظلمت آمدان نور شب کہ ز صند با صند با آید پدید صد ہزاران سربہا ان لسان سکند باغ دانان شیش پس یاد تو را درون نصیب	زانکہ رحمت داشت بر شمشین چون گلی بگلشنہ و رستان آسمان پیودہ در سلاست می کشیدش تا بدر گاہ قبول کی کشیدی شان بفرعون خود چون گنہ مانند طاعت آیت وز صدا و بطور کرد و دو نیم گرد و اورا مبارک ساختہ پیش پای چپ چپان سرخی انچہ اندر وہم ناید ہمیش نوش لطف بلند در قہر ش کوہ دروزی ز گردن این سرم آینا بدین من این مکر خطا مردا کن از برای حق دو نیم زین قلم بس مرگون گرد علم چون زخم بر آلت حق طعن حق زا اعتراض خود بر و اندر حق در مالک مالک تہ سیرا دست تات خیرا در عقب میدان ہما بین جادی دان خود افوز را فی درون ظلمت آب حیات در سواد و شنائے آفرین آمان یابد سرائل جهان تا ناید باغ و میوہ خیش مرشدان اعیان اندر ذات
--	---	---	---

شعرهای مولوی خاوری  
 در این شعرها مولوی خاوری به بیان صفات خداوند و توبیخ کفار و مشرکان پرداخته است. در این شعرها مولوی خاوری به بیان صفات خداوند و توبیخ کفار و مشرکان پرداخته است. در این شعرها مولوی خاوری به بیان صفات خداوند و توبیخ کفار و مشرکان پرداخته است.















بسم الله الرحمن الرحيم

مهرت باست تا خون شیر شد	تا زاید بخت تو فرزند نو	خون نگر و شیرین رخ شش
چون صیفا افع جام الدینان	چون بهراج حقایق رفته بود	بی بهارش غمها نشکفته بود
چون ز دریا سوسای ابرگشت	مثنوی که صیقل ارواح بود	بازگشتش روز تهنیتش بود
مطلع تار منج این سودا و سود	بلبل زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
ساعت شده مسکن این بازباد	آفت این در هوا و شهوت	ورنه اینجا شربت اندر شربت
ایمن بان بر بند تا منی حیان	امی دهان تو خود دهان دورخی	دی جهان تو بر شال برزخی
نور باقی پهلوی دیار دود	چون دروگای زنی بی حیاط	شیر تو خون می شود از احتلاط
یک قدم زو آدم اندر و نفس	بپود و یازوی فرشته می گشت	بهرانی چناب از چشم رخبت
گرچه یک سو بدگنه کو حبه بود	بود آدم دیده نور قدیم	سوی در دیده بود که عظیم
کردان حالت بکردی مشورت	زانکه با عقل چو عقل جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد	گر زنهائی تو نو میدی شوی	زیر ظل یار نورشیدی شوی
و بگو یار خدا که را تو زود	آنکه در خلوت نظر پرده خست	آخراں راهم زیار آموخت
خلوت از اختیار بایسته زیار	عقل با عقل دگر دو شود	نور افروز گشت و پیا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	یار چشم تست ای مرد شکار	از خن و خاشاک او را پاک داد
بزرگ یار و بان کردی مکن	چونکه مومن آسمه مومن د	روی او را لودگی امین بود

له روز استخراچ از دهم و بیست و شش شوال و اسما آسمان یادهای کعبه برین نام برین روز نماز کند ۱۲





لیلیات از هر که لطیفین	نوب خوبی را کند بد از بعض	در هر آنچه نگیری که توانا شوی	میکند با نفس سلی منوی
در جهان هر چیز خیر و بد	گرم گرم را کشند و سرد	قسم باطن باطل از می کشد	باتیان را یکشد اهل رشد
ناریان مرزبان از اجاد باشد	توریان مرزبان از اطلال باشد	صاف راهم صادقان طالع باشد	در راهم سرگان حاذب بود
زنگ آهنگ رنگیان باشند	روم رباب و میان افتاد	چشم چون بستی ترا نشد گرفت	نور چشم از نور روزن می شکفت
تاسه تو جلد تو چشم بود	تابه پیوند و نور روز و د	چشم باز آتاسه گیر و مر ترا	و آنکه چشم دل بستی بر کشا
ای قاصدا و چشم دل شاک	کو همی چو صیای بقیاس	چون فراق آن و دلفی ثبات	تاسه و روت کشاد و حتی ثبات
نفس از آن و دور پادشاه	تاسه می آرد مر از پاس دار	او چو بخواند مرا س بگرم	لائی بندم و یاد بیکرم
اگر لطیف رشت را در پی کند	تسخیری باشد که ابادی کند	که بدینم نقش خود را ای عجب	تا به نغمه چو روم با چوب
نقش جانیش مستم به	بیج می نمود نقش از کس	گفتم آخر آینه از جویست	تا به بند سهرسی و جویست
آینه آهمن برای لونه است	آینه سیکان نگین است	آینه جانیت الاری یار	روی آن یاری که باشد زان یار
گفتم آید آینه کل را بگو	رویدر یا کار بر ناید ز جو	زین طلب بند بکوی تو رسید	و در میم از خبر ما س کشید
ویده کو بون دل را دید شد	صد دل او دیده غرق دید شد	آینه که ترا دیدم اید	و دیدم اندر چشم تو س نقش خود
گفتم از خویش را س بگو	در دوشش راه روشن بگو	گفتم و هم کان است با	و است خود را از خیال خود بد
نقش س از چشم تو آرد	که نم تو تو س در اتحاد	اندرین چشم منیر نه زوال	از قافای راه کی باید خیال
در دوش چشم من تو نقش خود	اگر بینی آن خیال از دور	آنکه سر نه بینی در می کشد	یاده از تصویر شیطان می کشد
چشم او خانه خیالست و عجب	نیشمار است بنید لاجرم	چشم من چون نه از او جدا	خانه هستی هستی خانه خیال
تا کی بکش از تو پیش چشم	در خیال تو بهی باشد چشم	یستم را آنکه شناسه از گهر	از خیال خود کوئی کلمه عبس
یک حکایت بشنوا می شناس	بمال پسد اشتن آن شخص خیال را در	بمال پسد اشتن آن شخص خیال را در	تا بانی تو عیان از قیاس
ماه روز گشت و در عهد عمر	عمر عمر و تنبیه نمودن او را	عمر عمر و تنبیه نمودن او را	بر سر کوئی دیدند آن قصه
تا بال و زره را گیرند فال	آن کی گفت ای عمر از کمال	چون عمر ترا همان سه راند	گفت کاین مع از خیال تو دید
در دن من بنیادم افلاک را	چون می بنیم لال پاک را	گفته ترک است و برابر دبال	اگر همان کج برنگر سوسه لال
چون که او ترک کرد و بر و نه مید	گفت ای شهنشاید بنده ناپاک	گفت آری تو آبرو شد گمان	سوی آنکه تیر از کمان
چون کی مو کشد از دایره می	بشکل ماه نو نمود آن می	سوی که چون پرده گرد و شاد	چون همه از بخت گشت چون
چون کی مو کشد و راه زده	تا به سوی لاف و دما زده	رست کن از بخت را از رستان	سکشن از رست روزان ستا
هم ترا و ترا و رست کرد	هم ترا و ترا و رست کرد	هر که با رستان بپشت شد	در کمالی افتاد و عفتش دگ شد

چشم چون از جهان کند نیست چشم از نور روزن جز نیست آینه که بر آرد روم روز و دیدم اندر چشم تو س نقش خود تا به بند سهرسی و جویست از خیال خود کوئی کلمه عبس

کشت و نقشه

سکه بنده  
چون که آن

سکه بنده  
چون که آن





پیرانند زشت بدید پیش از آن پیشتر از گشت بر برداشتند پیشتر از کبر در هاستند بر ملائک خفیه خلک میزدند پیشتر از دانه امان دیده اند در خود سبب بدان دیت دید پیش ارکان صبح و شام در شمع شمس می بیند آفتاب نورشان زلفت کو در عده آورده باشند با و شان آنکه شد محبوب ابدان در شکست منشرف برگزنگه و نور او واقع این سرچرخ اندکست تا بگویم وصف عالی زان حال نطق نخواهد که شکافتم تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست چرکند و ز بعد بر مدی کند اندک آن سودا فرو شد تا غن همچو طفلان تا کی از جور و ستم بگذرانند مرز از نه طبعی لیک بین از که جدا کن اند را از بهیمه یا و آورده اند زمان از قدیم این کارها کار است از سبب این ترتیبها جنس گوشتانم آید صد هزار	آنچه تو در آینه بینی عیان پیش ازین تن عمر با بگذراند پیشتر از گشت بر برداشتند پیشتر از کبر در هاستند بر ملائک خفیه خلک میزدند پیشتر از دانه امان دیده اند در خود سبب بدان دیت دید پیش ارکان صبح و شام در شمع شمس می بیند آفتاب نورشان زلفت کو در عده آورده باشند با و شان آنکه شد محبوب ابدان در شکست منشرف برگزنگه و نور او واقع این سرچرخ اندکست تا بگویم وصف عالی زان حال نطق نخواهد که شکافتم تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست چرکند و ز بعد بر مدی کند اندک آن سودا فرو شد تا غن همچو طفلان تا کی از جور و ستم بگذرانند مرز از نه طبعی لیک بین از که جدا کن اند را از بهیمه یا و آورده اند زمان از قدیم این کارها کار است از سبب این ترتیبها جنس گوشتانم آید صد هزار	باز تو سنگ یا عزیزان گوهر جان پشان بود در دریا جاد پیشتر از گشت بر برداشتند پیشتر از کبر در هاستند بر ملائک خفیه خلک میزدند پیشتر از دانه امان دیده اند در خود سبب بدان دیت دید پیش ارکان صبح و شام در شمع شمس می بیند آفتاب نورشان زلفت کو در عده آورده باشند با و شان آنکه شد محبوب ابدان در شکست منشرف برگزنگه و نور او واقع این سرچرخ اندکست تا بگویم وصف عالی زان حال نطق نخواهد که شکافتم تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست چرکند و ز بعد بر مدی کند اندک آن سودا فرو شد تا غن همچو طفلان تا کی از جور و ستم بگذرانند مرز از نه طبعی لیک بین از که جدا کن اند را از بهیمه یا و آورده اند زمان از قدیم این کارها کار است از سبب این ترتیبها جنس گوشتانم آید صد هزار	پیشتر از نقش جان بدیده اند پیشتر از نقش دریا و خلق پیشتر از نقش هر که هست شد بی باغ و دل باز فکرت بدید نکته از غمی و ستم قبل بود پیشتر از خلقت انکور با در دل انکور می آید و اند چون از ایشان جمع بینی و یا منشرف شد آفتاب جانها تفرقه در روح جوانی بود روح انسانی کف و اجرت عقل از خود و چنین سودا و چکا در بیان دید حال حال او همچو سحر اندرین خرمن شرم سبک پیش آمد و سدی کند این زمان بشو چنان شد لازم آمد باز رفتن بر مثال جسم با جور و مویست ای بشنو اکنون صورت نماد را حلقه آن صونیا تنفید گفت خام را که در آخر گفت ترک آن خوش را گشت گفت پالایش و نه پیش
--	---	---	---

عجب است که در این شعر  
پیشتر از نقش جان بدیده اند  
پیشتر از نقش دریا و خلق  
پیشتر از نقش هر که هست شد  
بی باغ و دل باز فکرت بدید  
نکته از غمی و ستم قبل بود  
پیشتر از خلقت انکور با  
در دل انکور می آید و اند  
چون از ایشان جمع بینی و یا  
منشرف شد آفتاب جانها  
تفرقه در روح جوانی بود  
روح انسانی کف و اجرت  
عقل از خود و چنین سودا و چکا  
در بیان دید حال حال او  
همچو سحر اندرین خرمن شرم  
سبک پیش آمد و سدی کند  
این زمان بشو چنان شد  
لازم آمد باز رفتن بر مثال  
جسم با جور و مویست ای  
بشنو اکنون صورت نماد را  
حلقه آن صونیا تنفید  
گفت خام را که در آخر  
گفت ترک آن خوش را گشت  
گفت پالایش و نه پیش

شعر لوی سنوی  
دستور دوم  
پیشتر از گشت بر برداشتند  
پیشتر از کبر در هاستند  
بر ملائک خفیه خلک میزدند  
پیشتر از دانه امان دیده اند  
در خود سبب بدان دیت  
دید پیش ارکان صبح و شام  
در شمع شمس می بیند  
آفتاب نورشان زلفت کو  
در عده آورده باشند با و شان  
آنکه شد محبوب ابدان در شکست  
منشرف برگزنگه و نور او  
واقع این سرچرخ اندکست  
تا بگویم وصف عالی زان حال  
نطق نخواهد که شکافتم  
تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست  
چرکند و ز بعد بر مدی کند  
اندک آن سودا فرو شد تا غن  
همچو طفلان تا کی از جور و ستم  
بگذرانند مرز از نه طبعی  
لیک بین از که جدا کن اند را  
از بهیمه یا و آورده اند زمان  
از قدیم این کارها کار است  
از سبب این ترتیبها  
جنس گوشتانم آید صد هزار

جمله را ضعیف نه اندازد پیش  
 گفت اندر جو تو کمتر کار کن  
 گفت لا حول ای پلار حول کن  
 گفت مدام را را کو تو بنید  
 گفت بشتیش فلک جل و در  
 سن تو است ارم و زمین خود  
 خادم اینست و میان اینست  
 زت خادم جانب و با اینست  
 سکانش در چنگ گری اندوخت  
 باز میدان خوش در اهر  
 گفت چار چیست یاران  
 من نکردم با او الا لطف کن  
 باز میگفت آدم بالطف جو  
 اگر کن او ذاصیت بدست  
 باز گفتی مردم سوار نظر است  
 آن خر سکیں میان خاک و  
 خر شب ذکر گویان کالی  
 آنچه آن خردید از بخت و عذا  
 نامه میکرد از فراق کاه و جو  
 روز شد خام باید بباد  
 خرمند و گشت از تنیر نیش  
 چونکه صوفی بخت و شد و  
 آن کی گوشش بهی حیدت  
 باز میگفتد شیخ این صیت  
 چونکه قوت خر شب لا حول

ست همان جان با خوش  
گشت لعل این سخن که آه  
رسول دل کست که سخن  
ز عابدین نیت ارب بند  
قد شب سترای کان هر  
میان آید مرا از نیک و بد  
گفت ز تم کاه و جو ارم  
کرد پند ز صوفی ز شیخ  
پاره از پشت و آتش می رود  
که بجای می نهاد و گه بگو  
رخت اند و جلد باد بسته اند  
او چرا با من کند عکس کین  
کی بران ایس جور می کرد و  
کین و خلق آخر و حسن  
هر که بد غن میت کی ماند دست  
گرفته پالان ریده پانگه  
جور کردم کم از کشت کاه  
من غناکی بنید اندر لیل آب  
مستند ار اشتیاق کاه و جو  
زود پالان صبت و شیش ز  
گمان بدن کار و انیان که  
رود و فادان گرفت آن مان  
دان کرد ز رید کاشن جنت  
وی میکنه که شکر این خر و  
شب مع بود و روز اندر بخود

گفت آتش او لیکن شیر گرم  
گفت با آتش را بر آب شعله  
گفت بسا قیامه پشت تو خیار  
گفت لاجول ای پدر خیدن  
گفت لاجول ای پدر خیدن  
لائیق هر میان خدمت کنم  
زمت و از آنز کرد و او بی پای  
صوفی از ره مانده بود در  
گفت لاجول این چه پنجویا  
گو نامگون میدیدنا خوش و  
باز میگفت ای عجب آبی در کس  
هر عداوت را بسبب باشند  
آدمی مراد و کردم را جو کرد  
باز میگفت این گمان بطل  
صوفی اندر و سوسه آن خرچیا  
کشته رو جلّه شب بے علت  
باز بان حال میگفت ای شیوخ  
بسن پہلو گشت آن شب تا کمر  
همچنین در محنت در در و دوسوز  
خر و خروشان و دوسه نوش برد  
مگر همیشه صوفی رنجور است  
هزار ناش خلق بر میده آتشند  
وان گردن فل ای محبت نگ  
گفت آن خر و کلب لاجول جو  
آدمی خوارند طلب مردمان

گفت لا حول و لا قوة الا بالله  
در بود و تریز بر و ناک و شک  
گفت لا حول ای پسر می پسر  
بهر چندین مرد و اندر و ال  
آخوان شیر نبود تو مجو  
من خدست چون گل چون شکم  
عزب گویی بدان منی قنار  
خواه با سید یا حاتم فسر از  
ای عیب آن نادشمن فکست  
فاتحه بخواند با القاص  
نی که با گشت همزان نمک  
در زنجیریت و فاقین کند  
که منخواهند او را مرگ و درد  
برادر در چنین نظم چیست  
که چنان با دوازه و شمشیر  
گاه در جان کنن و گه در لطف  
رحمتی که سوختم زین خام شوخ  
آن خریچار و از جوع ایفر  
ماله اما میکرد از شب تا روز  
کرد با فراخه با سگ می سوز  
کوز بان آخر گوید حال خوش  
بمله خورش سینه پنداشتند  
وان کرد در چشم او میدیدند  
خبر بدین شیوه تا خد راه برد  
از سلام علیک شان که جوانان

۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰

من چو زان نزار و کس چشم تو نمی بینم







از گفتی شہ پشیمانم گر جانم رت خون باشی مرا گر کمر خشمم کمر آب کشم و صیغی تو مرا بایل گیر گر چنگم هست مقدار خود هر سو یک تہ کان در دست احد خود گیت سپاہ زمین دو دست ایراک موسی کلیم گفت یارب این چه در دست گفت یا موسی بدان نمود کنیم ہم نان غایم بندہ را کو گرسنه خفته باشد بنجیر بر کراتے کہ میجوئے بجان گر نبودی کوشش احمد تو ہم گر جوئے شکار این متن کج سر ز شکر دین از ان برتن چون بگرایم جو شد مرقم و ختم موقوف آن خوش گیسو بود شیخ و اما او دام و دو هزاران ام کردی از میان احمد خضریو بودے نام او گفت پیغمبر کہ در بازار حاصل آن شفق کہ جان افراق پیشیدان مدد آن دیند خفا شیخ دامی سالها این کار کرد	تو بہ کردم نو سلمان پیوم بر کنم من بر چیم نور شید را گر و جبہ کلکم علیا بشکنم ہر یکہ خصم مرا چون بیل گیر لیک در پجانه سرانندہ خود بر ہمہ فاق تنها بر دست ماہ بین بر چرخ و بجا فتن آرزو میرد فرین و ریت تمیم آن گشت از رحمت این جادوی راہ آن خلوت بدان کشویم تا بگرایند طبع آن زندہ را وان و پتان بخیل از ہر دور اد نمودت طبع کردی در لہ می پرستیدی چو اجل دست ہم کربت باطن بہت براندا کز بر سر اٹ فتنش یانے آن دشنہ نو شد مسمم چون گشت از جبرست هیچ سخا خلو اخیر دین شیخ احمد خضر چیت غریبان لہام حق تعالی	آنکہ تو شش کنی و شیر گیر در چہ پریم رت چون بخواریم آفر از پیشہ ہم کہ باشد تنم تد ز فتن آنکرم بندن برون موسی آمد در دعا پاک عصا نوح چون شمشیر در خواہید زد تا بداند سعد نفس بے خبر چونکہ موسی رونق دور کوڈ غوطہ موسی خود را در جبار کہ تو زان دوری بین ای کلیم بنی طفلی بالہ مادرے گشت کن از دست مخفیت چندت بکست احمد در جہان این سرت دارست از جودہ ہم سرستہ او چون ہانید زبان مرد میراثے چہ اند قدرال گر خواہم داد خود ہمایش تا بگرید ابر کے خند و چین ہم بلام او خانقاہ ہے سنا وام اورا حق زیر جا گزارد کای خدا تو منقا نزا و خلعت خلق پیش آورد اسمیل و ابر چون را دست شان جان تھا تنہا یکا شت مار و زاجل	گر رستی کر دو و خدش پذیر چرخ بازی کم کند در بازیم ملک خرویدی بر بر ہم نرم بند تم در فعل صد چون شمشیر ز دربان زعون و شیر شمشیر باش سوج طوفان کرد حق شمشیر دو دست این دوری دور تر کا ندر و صبح تجلے سے وسیع از میان دورہ احمد بر کار پاکش ز یاد راست این کلیم تا شود بیدار و واجود خور مانشت امہ مسدیت تا کہ یار گبی گشتند استان تا بدانی حق اورا بر اہم ہم ہم نعت تودل اورا رتی جان کند و بجان یارال چونش کرد بتہ دل کشایش تا بگرید طفل کے جوشد لب از جو اندری کہ بود او نامہ خان مان خانقہ در باختہ کرد حق خلیل از رگ آرد وی خدا تو مسکان اولیفت کار و جلقش نیار دکر و کا جہان میں از غم و بیخ و شفا تا بدور و زاجل مسداجل
---	--	---	--

۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



چونکه عمر شیخ و آخر رسید داندان گشته نوسید و ترش کودکی جلوار بزمین بانگ تاغیر میان چون گداز جلوار گفت او را کین همه جلوار او طبق بهاد اندیش شیخ بهر فرمان جنگی حلقه زدند شیخ گفتا از کج آرام درم نالامیک و نفعان ای آ صوفیان طبل خوار القمه جو پیش شیخ آمد که این شیخ و انج میان هم بانگ را وجود تا ناز دیگر آن کودکی گشت با جل خوش بازل خوش شاد کام آنکه بیان بوسه و چهر چشم او سگت عقیقه خود بجای آورد خسایه میر و در بر آید آن سیمائره زند و میکند سینور و شمه برب جو تا مهر تا کس ندید بکودک هیچ چیز صنای عالی حلال پیش پر خادم مد شیخ را اگر ارم کرد آه و افغان در عهد خورشید ماند استیم مارا عفو کن با چو کران نمانده کین خطا	در وجود خود نشان گدازید در دلهایا باشد باور و شش لاف طلوار بر مید و انگ رو کیز مانسته لوح درین سنگید گفت کودکی نیم دنیا ستاند نوبین سراسر اندیش شیخ خوش تیغ خوردند جلوار چون وام دارم میر و موم سوسه عدم کامی شکسته بودی هر دو پا سگت لان چو گر بر روی شو تو تعیین آن که مرا استا گشت رویش آورد کاین بازی بود شیخ دید بهت و بر و نگرست فانغ از تشنه گفت غلام که خود غم از فلک زختم او به وظیفه خود برخ می گستر آصفانی میر و دبه نه صطراب وان وجود از خشم سبک میکند درماع از بانگ چو انجیمیر توت پیران زان پیش تیر برید بفرستاد کز وی بزخیر وان طبق بهاد پیش شیخ زد کامی شیخان نشان انجیمیر برجی اگده که زت را زین هرزه گویان تیاس و جوا	وام داران گرد او شنبیع شیخ گفت این بگمانی نگر شیخ اشارت کرد خادم را سپر وزیران خادم بر دهن زدند گفت فی از صوفیان فزون کرد اشارت باغیر میان کین چون طبق ثانی شد آن در کتد کودکی از غم زد طبق را برین کاشک من گرد گلشن گشته از غم کودکی انجا خیر و شر گیر پستار و موم دست ت مال اخودی منطالم سپر شیخ فانغ از جفا و از خلاف آنکه جان وی از خند و چند در شب متاب بر راجه پاک کار کرد خود میگزارد هر کس مصطفی به پیشگاه خیم شب بانگ سگ بر گزید گشت هم شدی تو تیغ کودکی انجیمیر شد نماز دیگر آمد خادس چار صد و نیار بر کوشه طبق چون طبق پوش از طبق شست این چه سرین سلطانیت ما که کوراه مصفا اسی نیم ماز موم سوسه پند نگر فیتسم	شیخ در خود خوش گدازان نیمت حق را چار صد و نیار که بر آن جمله جلوار انجیمیر تاخرد آن جمله جلوار انجیمیر نیم و نیارت و هم دیگر گاو سگت بزرگ خوش خوریدین حلال گفت و نیارم بده آچیز ناله دگر بر تراورد و حنین بر در این خانه نگذشته گروا مد گشت بر کودکی شتر او مرا باشد اجازت میدید از چه بود این ظلم دیگر بر سر در کشیده رو چون در خانه از ترش روی خلقش چه گزند از سگان عود و ایشان چه آب نگذار و صفا بر خسته ترا از نیاید ز کینه بوسب خاصه ای کو بود خاصه آنکه همه شیخ آن شمارا کردند یک طبق بر سر ز پیش حلال نیم و نیار دگر اندر ورق خلق دیدند آن است از ده انجیمیر و خدا و ندان ر لاجرم قند بیسار انجیمیر گشت از آنکا خضر و زرد
---	---	--	--

کایه از صد دهم  
است از سه ساله  
بغیر از این  
غریبان سینه  
جلواران ۱۱ ساله  
نیک خلق و نیک  
کایه بل و فرافرا  
کایه و حلال  
نامتار و بیست  
عنه و کز خانه  
بهر گشته  
عنه و خورشید  
عنه و خورشید  
عنه و خورشید



















چون سیدانها پندید که شو از درون خویش این آزار را صنعت صادق از کافرانها زنگها بستنی بکس ازین گها کار کن در کارگاه باشد نهان کارگاه چون جاباش ماکمل کارگاه چون جاکشون کیدیت لاجرم خوشت تبدیل قدر صد هزاران غفلت است ایگناه این هفتون کرد و سوز کاشده اندرون خانه این موسی منما کاین حدود و آن حدود نفس اندر خانه تن نازین آن کی از شرم مادر را بکشت هی تو مادر را چرا کشته بگو گفت کاری که کان عار و گفت آنکس را بکش ای محترم نفس است آن مادر بی حیات اروی من نیانچو شستنی کز شکال آرد کسے گرفت ما گوش ای تو طایع کار صوا و شمن آن باشد که قصد کن آتش نور شیدا و ریشند مانع خویش اند حله کاذبان چون غلام هندوی کو کین کشد	عصر صانع را دور و دور و دور منع کن تا کشف گردد درازا رنگابی با دوان در رنگاس گوهران بنی بجای سنگها تو بر دور کارگاه بنشین عیان آنکه سیر چون ستار در غفلت پس دن کارگاه پوشید کسیت تا قصار را باز گردانند ز در تا بگرد حکم و تعهد بر آه در برای تسبیح او آماده شد در بر و نیکشت طفلان ز گردن خود خود دشمن او آن تن ملاست کردن مردمان نفسی که مادر را بکشت بکشت هم زخم خنجر دهم زخم شست او چه کرد از خنجر تو ای شست نو کشته تش کل خاک ستار دیت گفت پس روزی حاجتی کشم که مصاداوت در هر ناحیت از بی و با حق و با خلق جنگ از برای انبیا و اولیا بشنو این شکل شست را جو شمن آن بود که خود جان بکند ریخ او خورشید هرگز نکشد از شعاع جوهر بنمیدان از تنیره خواجده خود را می کشد	چه بود آن با ناک غول خنجر نور حق کن پاک غول از بسور تا بود زردی که نیت رنگ گوهر خنجر بکشد ریاضه شوی کار چون بر کار کن بر تنید پس در کارگاه بکنید عدم ربوشتی دشت زرعون خود خود قضا بکشت آن جایند تا که موسی نبی ناید چون گردید سس کارگاه لایزال همچو صاحب نفس کون پرورد او چو موسی تنش زرعون آن کی گفتش که از بگوهر همچو کشت ستار دیت کشته شد با کی زان کشتش کشته شد از آتش از تو نمانی پس کشت در کارگاه بکون نفس کشتی باز رستی را اعتبار کابنیا رانے که نفس کشته بود شمن خود بود و اندام بکاران نیست خفا شک عدم آفتاب شمن آن باشد که زو آید غدا که جاب پنجم آن خنجر خنجر سنگون می افتد از بام سرا	ال خواجه هم جادو خوار هم و آبر چشم چون رنگس ازین گرسن بود دید که پدید آمد صبر و رنگ آفتاب چرخ پیای شوی خارج آن کانه خویش دید تا به بیضی صنعت وصل بر هم لاجرم از کارگاهش کوبد زیر لب میگردد و بر دم نشیند کرد و گردون هزاران طلم و خنجر دست و پایش خشک گشتی ز جی بر در کس نمن قصد می سپرد او به بیرون دود که کوه بر در کس دست نیاید بکین یا داند روی تو حق مادر می نگوئی که چه کرد از خنجر بود غرق خون و خاک گوهر شمش نمای از بر هم بست از نمانی بر روی قصد غریزه می کشی کس دشمن نماند در دیار پس از ایشان دشمنان بود زخم بر خود میزدند ایشان چنان او حد کونیش آمد ز خجابه مانع آید وصل از آفتاب چشم خود را کور کرد و گردن تا دیان کرده باشد خواب
---	--	--	--

لله اقبال بیکری

منه و کس که بیند  
و در خنجر و در آویزید

گر شود بیمار دشمن با طیب	در کند کدوک مدارت با آید	در حقیقت درین جان خودم	راه عقل جان خود را خودم
مکار دمی گزینم کیر در آفتاب	ماهی گزینم میگیرم در آب	تو نکو بگر کردار در میان	عاقبت که بودی به پشیمان
کز افعی آفریده زشت رو	تو بشویم زشت رویم زشت رو	در بوی خوشت مرود در سنگلاخ	در دوشت شست شو تو چنان
کو سودگر فلان من کنرم	می فراید کمتر در انحراف	خود صد نقصان یب و یکت	بلکه از جمله کیها برترست
آن طیس از ننگ عار کتری	خوشترین نکند در صلب تری	از خنجر است آما لا بود	خود چه بالا بلکه خون پا لا بود
آن ابو جهل از ننگ شست	در صد خود را با لای شست	بو اکم باش بدو و جهل شد	ای بسا اهل از صد اهل شد
من یدیم در جهان جستجو	هیچ نیست به زخو سئو	انبار او هر طهران کرد حق	با پدید آمد صد بار در شلق
در گذر از فضل درستی من	کار خست دارد و خلق حسن	زانکه کس از خدا عاری نبود	عاسد حق هیچ دیار سب نبود
آن کسی کش شل خود پنداشته	زان سبب با او صبر داشته	چون تهر شد بر رگه رسول	پس صد نیکویی را از قبول
پس بر دوری ملی قائمست	تا قیامت آرایش است	هرگز انوی نکو باشد پرست	هر کسی کوشیده دل بافت
پس ما همی قائم آن لیست	خواه از سل غم خواه از علیست	مندی مادی است ای راه جو	هم نهان هم نشسته پیش رو
او چه نوبست و مرد جبریل او	آن لی کم از و قندیل او	و آنکه زین قندیل کم شکوه است	کور را در تربت تر میست
زانکه به صد پرده دارد و موع	پرده بگذرد از چندین طبع	از پس پرده قوسیه را مقام	صف صفا اندین پرده شانی
ایل صف آخرین از صف پیش	چشم شالاعت ناز و نور پیش	و آن صف پیش از صفی صبر	تاب ندارد و شاسه شیر
روشنی کویات اوست	سج جان فتنه این اوست	او لیها اندک اندک کم شد و	چون از صف گذرد او هم شود
آتش کاه صلاح آهن پارت	کس صلاح آبی و سبب ترست	سبب آبی خامی از خلص	لے چو آهن تابشی خوا طیف
ایک بن لطیف از خنکاست	کو جزد و تابش آن از دست	پرست آن من نقیر سخت کش	در پرست آتش است حور و خوش
ساجب آتش بود سبب واسطه	در دل آتش و دسبب واسطه	بی حجابی آب و زردان آب	پیشگی از آتش نایب و خطا
واسطه دگی بود یا تا به	همچو پار در روشش پاتا به	یا سحانی در میان تا آن هوا	میشود و زان می آرد و نما
پس نقیر است کوی واسطه	شفا را با وجودش واسطه	پس نقیر است کوی خود را در	آب حیوانی که ماند تا به
پس دل عالم نیست ایراکه تن	میر از واسطه این دل فتن	دل نباشد تن چه و اندنگو	دل خود بد تن چه و اندنگو
پس نظرگاه شمع آن است	پس نظرگاه حد دل فی ستن	بالا این لهای خروچ چن چن	باولی صاحب که کو معدن
پس شال شمع خوا باین کلام	ایک ترسم تا غفر و هم عام	تا نگر و نیکو سبب مادی	این که گفتم هم نه بد و بخود
پای کر آتش که پرست رو	امتحان کردن پا و شاه آن	دو غلام را که خوش پرده بود	مرگ را دوست که بر در بود
پادشاهی و غلام از ان حیر	با یکی زان سخن گفت و شنید	یا نقش نیک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب

در مکرر

در مکرر

در مکرر

در مکرر







[illegible]

چون لعلکده لطف شد محو نوازش  
سحر جاز او چو شکر خانه شد  
سر زاز اندر از سوسه بران  
باد بر جان روان پاک شان  
نیست لائق نام نوی بجوش  
هست حد نذران که آگین کارن  
چند گوئی آن این و آن او  
نور جان ارحی که یار دل شود  
پر و بال است تاجان بر پرد  
جان باقی بایت بر جانانند  
این عرضها که نفا شد چون چه  
لیک از جوهر بر بند امراض را  
شد ان تلخ از بر نیز شمر  
جوهر فروند حاصل شد را  
گشت جوهر سوزش نیک بخش  
که این عرض جوهر سوزش نیک بخش  
سایه باز پله قربان کش  
هر عرض کان نت با تو ایند چا  
شهر نفاست بود کون دگر  
صورت هر یک عرض انوبیست  
در بندن لوح چون افسانه با  
آلت آورد و ستون از بشیه با  
در نگر حاصل نشد خبر اند عرض  
در محل ظاهر یا حشر میشود  
آنند از بهر سوره مرسل است

بیشتر تازی را بیشتر شد ادب  
 چون شکر به سر شد اندر را  
 نامشان از رشک حق نهان  
 حق آن نور حق نورانیان  
 حق تاین فی که این آن است  
 آنچه میدانم ز وصف حق نیم  
 توجه داری چه حاصل کرده  
 در یکمین چشم را خاک آگشته  
 نور دل انعام بود و ایاز غار  
 شرط من جانبین فی کدورت  
 این غرنهای نماز و روزگار  
 تا بیدل گشت جوهرین خمر  
 از زرعیت خاکها شد شنبله  
 جفت کردن پادشاه را  
 هم عرض آن کییا بردن بکار  
 پس مگو کین علما کرد و ام  
 گفت شایبانی تو عقل نیست  
 اگر بودی عرض رانقل خوشتر  
 نقل هر خبری بود هم لایق  
 بنگر اندر خود نه تو بودی عرض  
 کان فلان خانه کا و دیدیم بخش  
 چیست اصل مایه هر پیشه  
 اول فکر آخر آمد در غسل  
 چون عمل کردی شجر شاذی  
 پس سر که غزاین افساک بود

سفرها و اندر هر جایان طلب  
بر سر هر سر دران شد جا و او  
هر کلمات نام شان اینگونه اند  
کا زان بگردن همچون ماهیان  
سفرها نسبت بدو باشد پست  
بادرت آید چه گویم اسه کیم  
از تنگ دریایچه در آرد و  
هست آنچه گور را روشن کند  
ستما کان ازلان میست ما  
بلحی اسوی حضرت نیست  
چونکه لایقی زمانین استفا  
چون پهنی که ازل شده فی  
دار و مو کرد مور اسله  
جو هر که بزیایدن غرض  
جو هر نی ان یکساگر شد بیار  
دزل آل عرض را بنا مرم  
اگر تو فرمای عرقن اقل نیست  
نعل بود باطل اتوال عشر  
لایق کلبه بود هم شاعش  
جنبش سختی و جنبه باغرض  
بود و زون صفت و شش  
جز خیال و جز غرض اندیش  
نسبت عالم پان ان وار  
اند که حرف اول خوانی  
اند که آخر خوانی لولاک بود

[illegible]

<p>عقل عرض ستایم چو شمع ایمن نهاد از چه را سید زنده عالم اول جهان تهمان بند و ات چون مشایسته کرد گفت شاهنشاه چنین گفتم روانکه کسید اشدی اشکار که درین عالم بت و بتگر گفت شه پویش قیادش بر حق من نبود پس بادش کا گفت پس گفت من حق صوفی انجمنیست تا پسید انکرو این آقا ناما بای کار و برکن نامه تو شد نشان آتش چون اثر ناید کاشم سبب شاه با او در سخن یابید چون رگر را به بیدان غلام گفت صما لک نیتم دهم پیش فشانش بعد لطف کرد ای دینا که خبر دی و تیران گفت زری ایگو اعی بادشا جست یاش اوجا زنده گوش کرد کو ز اول نم که با من یار بود گفت تو اتم ترا از دی بدن بر این گفته اکابر جهان پس من ان که صورت خوب نکم</p>	<p>عقل عرض ستایم چو شمع ایمن نهاد از چه را سید زنده عالم اول جهان تهمان بند و ات چون مشایسته کرد گفت شاهنشاه چنین گفتم روانکه کسید اشدی اشکار که درین عالم بت و بتگر گفت شه پویش قیادش بر حق من نبود پس بادش کا گفت پس گفت من حق صوفی انجمنیست تا پسید انکرو این آقا ناما بای کار و برکن نامه تو شد نشان آتش چون اثر ناید کاشم سبب شاه با او در سخن یابید چون رگر را به بیدان غلام گفت صما لک نیتم دهم پیش فشانش بعد لطف کرد ای دینا که خبر دی و تیران گفت زری ایگو اعی بادشا جست یاش اوجا زنده گوش کرد کو ز اول نم که با من یار بود گفت تو اتم ترا از دی بدن بر این گفته اکابر جهان پس من ان که صورت خوب نکم</p>	<p>عقل عرض ستایم چو شمع ایمن نهاد از چه را سید زنده عالم اول جهان تهمان بند و ات چون مشایسته کرد گفت شاهنشاه چنین گفتم روانکه کسید اشدی اشکار که درین عالم بت و بتگر گفت شه پویش قیادش بر حق من نبود پس بادش کا گفت پس گفت من حق صوفی انجمنیست تا پسید انکرو این آقا ناما بای کار و برکن نامه تو شد نشان آتش چون اثر ناید کاشم سبب شاه با او در سخن یابید چون رگر را به بیدان غلام گفت صما لک نیتم دهم پیش فشانش بعد لطف کرد ای دینا که خبر دی و تیران گفت زری ایگو اعی بادشا جست یاش اوجا زنده گوش کرد کو ز اول نم که با من یار بود گفت تو اتم ترا از دی بدن بر این گفته اکابر جهان پس من ان که صورت خوب نکم</p>	<p>عقل عرض ستایم چو شمع ایمن نهاد از چه را سید زنده عالم اول جهان تهمان بند و ات چون مشایسته کرد گفت شاهنشاه چنین گفتم روانکه کسید اشدی اشکار که درین عالم بت و بتگر گفت شه پویش قیادش بر حق من نبود پس بادش کا گفت پس گفت من حق صوفی انجمنیست تا پسید انکرو این آقا ناما بای کار و برکن نامه تو شد نشان آتش چون اثر ناید کاشم سبب شاه با او در سخن یابید چون رگر را به بیدان غلام گفت صما لک نیتم دهم پیش فشانش بعد لطف کرد ای دینا که خبر دی و تیران گفت زری ایگو اعی بادشا جست یاش اوجا زنده گوش کرد کو ز اول نم که با من یار بود گفت تو اتم ترا از دی بدن بر این گفته اکابر جهان پس من ان که صورت خوب نکم</p>
---	---	---	---

شاهنشاه را در این سخن  
 که درین عالم بت و بتگر  
 گفت شه پویش قیادش بر  
 حق من نبود پس بادش کا  
 گفت پس گفت من حق صوفی  
 انجمنیست تا پسید انکرو  
 این آقا ناما بای کار و برکن  
 نامه تو شد نشان آتش  
 چون اثر ناید کاشم سبب  
 شاه با او در سخن یابید  
 چون رگر را به بیدان غلام  
 گفت صما لک نیتم دهم  
 پیش فشانش بعد لطف کرد  
 ای دینا که خبر دی و تیران  
 گفت زری ایگو اعی بادشا  
 جست یاش اوجا زنده گوش کرد  
 کو ز اول نم که با من یار بود  
 گفت تو اتم ترا از دی بدن  
 بر این گفته اکابر جهان  
 پس من ان که صورت خوب نکم

زنده کسید اشدی اشکار  
 که درین عالم بت و بتگر  
 گفت شه پویش قیادش بر  
 حق من نبود پس بادش کا  
 گفت پس گفت من حق صوفی  
 انجمنیست تا پسید انکرو  
 این آقا ناما بای کار و برکن  
 نامه تو شد نشان آتش  
 چون اثر ناید کاشم سبب  
 شاه با او در سخن یابید  
 چون رگر را به بیدان غلام  
 گفت صما لک نیتم دهم  
 پیش فشانش بعد لطف کرد  
 ای دینا که خبر دی و تیران  
 گفت زری ایگو اعی بادشا  
 جست یاش اوجا زنده گوش کرد  
 کو ز اول نم که با من یار بود  
 گفت تو اتم ترا از دی بدن  
 بر این گفته اکابر جهان  
 پس من ان که صورت خوب نکم









پاسان من عنایات دیتی	هر کجا که من دم شه درستی	در دل سلطان خال من میم	بی خیال من جل سلطان میم
چون بپرند مرا شه در روش	می برم بواج دل چون بگو	بمچو ماه و آفتاب می برم	برده های آسمانها میدرم
روشنی عقلم از فکر تم	انفطار آسمان از فطر تم	بازم و حیران شود در من بزم	چند که بود تا بد اند سیرما
شه برای ز زندان یاد کرد	صد بران بسته را آزاد کرد	یکدم با چند باد ساز کرد	از رم من چند بار باز کرد
ای تنک چندی که در پوا زن	فهم کرد از نیکنجی راز من	درین و زید تا بازان شود	گر چه چند انید شبا زان شد
آنکه باشد با چنان حاجی حبیب	هر کجا افتد پرا باشد غریب	هر که باشد شاه در دش را دوا	گر چه ناله نباشد مینوا
مالک الملک من طبل خوا	طبل بازم نیز ندشه او کنار	طبل بازم من نداسه از پی	حق گواه من برغم مدسه
من نیم خیس شهشه در رازم	یک دارم در بلی نورازم	نیست خسیت در سوسل و دوا	آب خیس خاک آمد دنیات
با دخیس آتش آمد در قوام	طبع رخسار دست آخردام	خس ما چون نیست جنش شاه	مای باشد بهر مایه از فنا
چون فنا شد مای او ماند فر	پیش پا سپا و گردم چو گرد	خاک شد جان نشانیهای او	هست خاکش نشان پای او
خاک پاش شود بهرین نشان	آشوی تاج سرگردن نشان	تا که نغزید بشمار شکل من	نقل و می نوشید بشمار نقل من
لایه بسا کس را که صورت را ده	قصه صورت کرد و بر اند ده	آفرین جان با بدن پیوسته	هیچ این جان با بدن نشسته
تاب نو چشم پایست خفت	نور دل در قطره خونی خفت	شادی نذر کرده و غم در جگر	عقل چون شمع درون مغیر
راحمه دلف و منطق در لسان	لهو نفس و شجاعت در جان	این تعلقاته بی کیفیت چون	عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان خبر رسید	عقل از دوری شد جریب	همچو مرغ جان زانای حبیب	حاله شد از میخ و لغب
آن سیمی نی که خورشید است	آن سیمی که راحت بر است	پس جان جان حال گشت جان	از چنین جاشود حال جان
پس جهان آید جهان دیگر	این شهر را نماید شهر	تا قیامت گر گویم بشمر	من شرح این قیامت صرم
این نه خا خود منی یار است	خز نهادم دم شیرین بیتی	چون کند تقصیر حق تن ندم	چونکه لبکیش میار بمرسد
هست لبکی که نتواند نشیند	یک سر تا پای توانی چشید	یک مثل آ در دست تا پله بری	و چنین لبیک پنهان بزوی
بر لب جو بود و یوار س بلند	کلنج انداختن آن نشنه از سر و یوار و جو س آب	مانش از آب آن یوار بود	از پی آب و جو مای زار بود
نشنه شسته زار و زار	حالتی مسته غریبه بقرار	ناگهان ندمت نوشتی در آب	با گنگ آب آمد گوشش خنک
شد حجاب بیاکان و یوار او	بر فلک میشد فغان زار او	از سماع با گنگ آب آن ممتعه	گشت نشت اندازد از سماع
چون خطاب یا شیرین لندید	بست کرد آن با گنگ آبش من	فامده چه برین دن خشی مرا	من ازین صنعت ندارم هیچ
آب نبرد با گنگ یعنی به تر	که بود تر شد که آن چون جوا	با گنگ و چون با گنگ لعل شد	مرد و ازین ندگی توبل شد

لایه انفس  
صاحب شمشیر  
طبل بازم من  
سکه چون از دور کرد  
از لعل لب شسته  
تا بهای این بازیچه  
طبل بازم من  
بجای او خست  
از چو انفس لبکیش  
ای ای لبیک رفیق  
ای صمیمیت  
آدم با نده و ساقی نشانه  
با گنگ آب ساقی نشانه  
نورانی در نهاد  
نشده و ساقی نشانه  
خواره و ساقی نشانه  
حق من لبکیش ۱۳۶





او جوان تر میشود تو سپهر  
 بار بار از فصل بهار و دم شدی  
 حملای باری روز غم خود  
 در بهار چون شبنم و فادای زمین  
 تا که نور او کشد نار ترا  
 مصطفی فرمود از گشت جم  
 پس پاک نار نور و حسن  
 که خواسته بود دفع شمرنا  
 بگویند نیست نفس تو از و  
 من تو فکر تو از آتش است  
 چون کند چنگ که گویش مرگ و  
 یک شمار از و هزاران گلستان  
 بار پناهی می آید از راه راست  
 تا که باشد گران در راه چاه  
 آنکه عاقل بود در دیار سید  
 و ره دریا بهی بریان لب  
 فاشیه غم اعتبارم منصب  
 کرم و رخ و دخت تن فادای  
 این در و درک که در دشت  
 نامه مرده است این چراغ با گهر  
 پند من بشنود که تن بند تو هستی  
 لب به بند و کف پر ز بر کشا  
 این سخا سخا نیست از بهر شوق  
 تا بر دشت سخا نمی بکیش  
 و سخا آمد من در تن تو دوست

ز دو با شمع روزگار خود بهر  
 بر سر راه نه است آرد  
 تو عذاب خویش هم بگیا  
 چون طریق دیگران ابریز  
 وصل و گلشن کند خار ترا  
 که بخون لاله گردد ز بیم  
 را که بی منافع ضد لکن  
 آیت در دل آتش گما  
 مرا که تو از آتشی از آتش جو  
 حس شمع و فکر او نور و حوس  
 تا شود و این و زنج نفس تو سر  
 از یکی بی نام ماندنی نشان  
 بار گردای خواجیه او با کما  
 کج مرور و دست انداز راه  
 شد خلاص از دم و از آتش  
 چنین هرگز کند بخود که  
 و تن با الله ثم اهد صلب  
 بایش بر کند و بر آتش نهاد  
 پیوسته ای کن از راه جود  
 من فتنه اش سازد و چون تو

در معنی آخر آفات

ترک لذتها و شوتهای سفاک  
 عروقه الفتی است این ترک هوا  
 یوسف چنی تو این عالم چو چاه  
 حدیث کاین رسن آفتند

بخل تن بگذار پیش آدرش  
 و ای و کوف چنین شامی شست  
 مرز و بالا کشان اصل خویش  
 از رسن غافل شو بیکه شدت

بار بار در باغی آفرودت  
 که خلق رشت کجاست نشان  
 تو علی دار این و خیر بکن  
 وصل کن با نار نور یار را  
 کشتن آتش بون نمکن  
 این که نورت سوز نام را بر  
 کان تو را بکن شد و فصل  
 آب حیوان مع پاک مسکن  
 که شش آتش بران شود  
 چنگ که آتش بر آتش جود  
 بخت کند عدل احسان  
 لاله و سرین و سینه بد  
 که غرت لگست منزل و در  
 راه دریا گیر تا یا لب رش  
 مرده کرده و سود را شست  
 گفته شد اینجا بر عیبتار  
 جز سیه روی و فصل رشت نه  
 آفتاب عمر سوخته چاه شد  
 تا در غربی او را برگ و بار  
 تا بکشد مگذر دایام کشت  
 کنه بیرون کن تپیل نوی  
 هر که در شوق فرو شد بر شفا  
 بر کشد این شاخ جان را بر  
 وین بر صبر است از امر که  
 فصل و حجت را هم میقتند

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

محسن بیقراری لطافت در یمن باشد همسایه انوری در الوش ۱۲

درین نوبت و برین زمان  
 ابن بهان سیه چو آن شده  
 خاک چو کالی در دست  
 اینکه بر کاست و بکاست  
 جسم سپید نورق سوا  
 چشم سپید از چشم شده  
 نورق بر حیس اکب شود  
 سوسه و کوکوزن اکب  
 نور حیس میشد سوسه  
 یک پذیریت این اکب  
 چونکه نور حیس نمی  
 از بهان چون است  
 دست پنهان کلمین  
 که میستقیم میبرد  
 نیز نشکین که این  
 چشم و بشکین  
 آنچه پیدا عا  
 میدر و میدرد  
 واکه غلص  
 آینه خالص  
 یح آینه و  
 نبشته کرد  
 در میان  
 شیخ فحالت  
 مروض عالی

لکایه بینی بارگاه بادشاه  
 و نهان است بس نهان شد  
 باداران عالی و عالی نژاد  
 را که نهانست مغرور صل او  
 بے سوارین سپ خود ناید بکا  
 چشم او بی چشمش مضطرب و  
 دانگهی حق می حق رعش شود  
 حس را آن نوزکیو صاحب است  
 نوحش سیر و سو سه علا  
 جز با نارد به گفت ز کوه  
 چون بینی نوزان دبی چشم  
 عارضه نشی گرفته از و آب  
 اسپ و رولان ناید احوار  
 همگوستانش کند کارش خار  
 نیست بر تالی دست آگهی است  
 چشمش خون نهاید شیر  
 و آنچه ناید چنان تند و مرو  
 سید میوز و این نشاء کو  
 تا ز نو خالص نگرد او تمام  
 مرغ را نازقه است بی شوق  
 هیچ ناسی گندم خرمن شد  
 ر و چو بریان بحق نورشو  
 ویده مارا کردینا و کشود  
 با مریدان او دی الفتی ملوک  
 باز آن نقش نگین جا کیست

تا به پیچیده عالم جان جدید  
خاک بر بادست بازی میکند  
چشم خاکی را بنواخته اند  
اسب را بدست راکو بسته اند  
پس در بکن اسب را از غوی  
چشم سپان خریاوه و خبر چرا  
اسب را بکب چه داند نرم در  
نوحس از ورق ترزین بود  
را کله محوسات و ن حکایت  
نوحس کو غلیظت و گران  
نوحس با این غلیظی متعقبت  
گبه به کشش میسر و که همیش  
کبه به کشش میکند کاهش پست  
تیریزان بن و ناپاید آمان  
ارثیت اوریت گفت حق  
بوسه بر تیر و پیش شاه  
ماشکاریم خمین می امی گشت  
ساعتی کاف و کده شد لی را  
را کله در اوست و در ن خجسته  
چو کاه مخلص گشت مخلص گشت  
تبع انگوری و از غور زنده  
چون خودتی هم به بران شک  
فقر را از چشم و از سیاه  
دل بیت او چو موم نرم رام  
مالی از ریشه آن زر گشت

عالمی بس آسکا و نام پرید  
گزرائی پرده ساز می سکند  
باد بین چشمتی بود نوع و گر  
هم سو کرد اند احوال سوار  
وز پیش شاه باغند سپید  
هر کجا خانه بگودید نه پرا  
شاه باید نابد اندیشا هراه  
نور علی نور این بود  
نورق دریا حسن شبنمی  
هست پنهان و دواد ویدگان  
چون نمی بود نصیب کان صفتی  
نخ کشکش سکند گاهش تر  
که دوش سکند گاهش است  
جانه پید و پنهان جان جان  
کار حق بر کار بادار و سبق  
تیر خون آلوده از خون تو تر  
کوئی چون تویم چو کانی کیاست  
سامعی زاهد کند زنده تی را  
آن همد کو در امان ایست  
در مقام هنر و دست و بر دست  
روح سیو بختی ناکو زنده  
چون که گفتی بده ام سلطان  
دید هر چشمتی که دار و نور او  
هلو که ننگ ساز و گاه نام  
سلسله هر حلقه اندر دیگر است

[illegible]



جان کی گریخت و با آتش جوت  
 برگ بی برگی ترا چون برگ شدر  
 انچه خون و گیران آن کیست  
 حلقه که سلسله تو در فنون  
 بس چنان با فنون این مثل  
 چنین و الذوق سی را فادار  
 شود و حیات آن که تا فوق فلک  
 خلق را تا پیچیدن او نبود  
 نیست مکان کشیدن این کام  
 حکم چون پروت زندان او فدا  
 در چه دریا نهان و قطره  
 جلوه ذرات در دوسه محو شد  
 چون نهمان را بود کاو کیر  
 بسل رسانین امان نکست  
 چون آن شاه در ایشان بود  
 یوسفان در شکستمان منفی اند  
 در صد بر پیوسته مصری فخر  
 گرگ ظاهر کرد یوسف نگار  
 صد هزاران اگر این نکست  
 شتر بر حصص مرد از خار  
 گندم می کان بر لها میرسد  
 ظاهر و باطن اگر باشد یک  
 حکم خود از است کو غالب تر  
 ساخت گرگ در آید و پشیر  
 بلکه خود از آو می در کاو

کورہ را این لکھ خانہ آتش است  
 جان باقی یافتی و مرگ شد  
 بطوقی و دیگر مرغ خانه است  
 هر یک حلقه دهد دیگر جنون  
 حاصه در زنجیر این سپید اجل  
 آمدن وستان به بیمارستان  
 میسزدی بگرار انماک  
 آتش او ریشاشان می برود  
 گرچہ زین ونگ می آید عام  
 لاہرم و النون بزندان و قنا  
 آفتابے مخفی اندر زورہ  
 عالم از وی گشت و طغوشد  
 لازم آمد قیامتوں الانبیا  
 زمان او ندی کہ گشت استغیثہ  
 عصمت منت مہم چون بود  
 کز عدو و خوبان و آتش نیز نید  
 این جسد اندکین گرگی گشت تر  
 این جسد فصل از کرمان گذشت  
 عاقبت بود او این مکر بات  
 صورت خود کہ بود روز شمار  
 گشت اندر شمر مسوس و بدید  
 نیست کس ادنیات او شکے  
 چونکہ زربش از بس آمدن است  
 ساعے یوسف زخی همچون تر  
 می و دودا ناسلے و علم و ہنر

همچو کور عشق را سوز بر دلی  
 چون ترا غم شادی فزون  
 باز دیوای شد من من طلیب  
 را در حلقه فنون دیگرست  
 انجمن یوانگلی بایست بنده

---

جهت پرش ذوالنون  
 این همه تو شور خود شور خفا  
 چونکه در پیش عوام آتش فشا  
 دیدن شاهان عاصف جان  
 یک دواره میرد و شاه عظیم  
 آفتابی خویش را زده نمود  
 چون ظلم در دست عقد کرد  
 انبیا گفته قوم راه گم  
 چون قبول است مسکوت  
 در خالص را در گر خطره  
 یوسفان از کز اخوان چه اند  
 لاجرم زین گرگ تقوی طیم  
 زخم کرد این گرگ در غده ربیع  
 از آنکه خشر خاسدان رو گردند  
 ز اینان آگنده اند ام نشان  
 بشه آمد وجود آدوسه  
 در وجود ما هر ان گرگ زنوک  
 سیرکان در وجودت غاکب  
 میرود در سینه ما از سینه ما  
 اسپاسک مشیو در چهار درام

هر که از زیر ره با تو دوست  
 رفته جان گل سوسن گشت  
 باز سودانی غم من را چو سبب  
 پس ای هر دم خون و دیگرست  
 که نیمه دیوانگان پنجم دهند  
 کاندرد شور و جنون تو برادر  
 به دل شور خنداوندان پاک  
 بند کردندش برندان المراد  
 کاین گره کو ز نشان بی نقاش  
 در کف طفلان چنین در ششم  
 داندک اندک سو خود را بر کشود  
 لاجرم منصور بر دار سے بود  
 از سفت اناقلیه ناکم  
 پس مراد را امن کے تا نهدود  
 باشد از قلاب خان ششیر  
 از سد یوسف بگرگان میر نه  
 دشت بر یوسف همیشه خوقیم  
 آمد و کانا دهبنا سستین  
 بیگان بر صورت گرگان کنند  
 خمر خواران را بود گنده دمان  
 بر خند رشوزین جو دار آدسے  
 صلاح و ناصالح و خوب و منوکه  
 هم بران تصویر شرت و آست  
 از ره پنهان صلاح و کینه با  
 خرسازی میکنند بر هم سلام

[illegible]









هر طبعی کا در بدری بو	کس نعمان و ستادی زب	اگر نعمان ست سوی کن بر	قاصداً تا خواہ پس خوش
سوز و غور و شور ایچھے	هر طبعی کو نور دی رختے	و بر دی بے دل می آشتیا	این بود چو شکی بے منتها
خبر ز آرد و بود زارینا	یک فایز و نعمان انیا	گفت خواہ با غلامی کلان	و در دفرود تا زارینا
چونکہ نعمان مدوش نشست	خواہ پس گرفت سکنی بست	چون برید و داد و ادا یک تن	ہو شکر غور و دل چون گین
از خوشی کہ غور و داد و داد	تا رسیدن شمس تا ہضم	تا شد شکیفت این امن خرم	تا چہرین خبر بست این بکرم
او چنان شش بخور و کرد و داد	بلکہ شمشیت و قلم جو	چون غور و ادبش آتش کرد	ہم زبان کرد ابد چہ حل جوت
سامعی بخود شد از تنگے ان	بعد از ان گفتش کہ ایمان جان	نوش چون کردی چندین ہزار	لطف چون غاشقی این تہرا
این چہ بہرست این جور از پیر	یا کہ پیش تو این جانت مدد	چون یاد دی بہانہ و جعتے	کہ مرا غریبت پس کن ستا
گفت من از دست بہت نشن	خوردہ ام چند ان از شرم و	شرم کہ بد کہ یکس تلخ از کنت	می نوشم از تو صاحب محنت
چون بہر از ایم از انعام تو	رستہ اند و عرق اند و دم تو	گر کی ملکہ کتم فریاد و داد	حاک صدرہ بے سر خرام با
لذت و ست شکر بخش تو شوق	اندرین طبع تلخ کے گدا	از محبت تمہا شیرین شو	از محبت سہا زین شود
از محبت و رد و اسامے شود	و محبت درد ہا شائے شود	از محبت خار ما گل سے شود	و محبت سرکہ لعل میشود
از محبت و دستے سے شود	و محبت باز بستے سے شود	از محبت سخن گلشن سے شود	بے محبت روغن گلشن میشود
از محبت نار نور سے شود	و محبت دیو حور سے شود	از محبت سنگ و عن میشود	بے محبت موم آہن میشود
از محبت خرم شادی میشود	و محبت غول ہاری میشود	از محبت فیش نوشے میشود	و محبت شیر و شے میشود
از محبت شہم صحت میشود	و محبت تہر رحمت میشود	از محبت مرد و زندہ می شود	و محبت شاہ بندہ میشود
این محبت ہم نتیجہ دہشت	کے گراخہ جہنم تنہی شست	دانش ناقص کجا این عشق زنا	عشق زاید ناقص تا برجام
یہ جادوی رنگ سلو بی چہ پو	از نصیری بانگ محبوبی شنید	دانش ناقص نہ اند فرق را	لا جرم خورشید و اند برق را
چونکہ ملعون از ناقص رسول	ہست و تا دہل نقصانی عقول	زانکہ ناقص تن بود مرحوم و دم	نیت بر مرحوم لائق لوتنم
نقص عفت آنکہ بد بگوریت	موجب بہت سرری دوستیت	زانکہ تکمیل مرد و دوستیت	لیک تکمیل بدن مقدوریت
کنفر عوٹے و ہر گبر عقید	جہ از نقصان عقل آمد پدید	بہر نقصان بدن آمد فرج	در نی کہ ماسلے الاعلیٰ مرج
برق آفل شہا و بس بے وفا	آفل از باقی نہ اند بے صفا	برق تند و برکہ میخند و بگو	برکہ کہ دل نہد بر نواو
نور با برق بریدہ پست	آن چو لاشرقی لا غربیت	برق را تو خطفا البصار دان	نور باقی را بہ البصار دان
برکت و دریا فرس ابر اندن	نامہ را و نور برقی خواندن	از بعضی عاقبت نامد نیت	بر دل و عقل خود خند نیت
عاقبت بہت عقل از عیبت	نفس باشد کہ نہ بنید عیبت	عقل کو مغلوب نفس و نفس شد	خشریات ز حل شد خشر

۴  
 سوز و غور و شور ایچھے  
 خبر ز آرد و بود زارینا  
 چونکہ نعمان مدوش نشست  
 از خوشی کہ غور و داد و داد  
 او چنان شش بخور و کرد و داد  
 سامعی بخود شد از تنگے ان  
 این چہ بہرست این جور از پیر  
 گفت من از دست بہت نشن  
 چون بہر از ایم از انعام تو  
 لذت و ست شکر بخش تو شوق  
 از محبت و رد و اسامے شود  
 از محبت و دستے سے شود  
 از محبت نار نور سے شود  
 از محبت خرم شادی میشود  
 از محبت شہم صحت میشود  
 این محبت ہم نتیجہ دہشت  
 یہ جادوی رنگ سلو بی چہ پو  
 چونکہ ملعون از ناقص رسول  
 نقص عفت آنکہ بد بگوریت  
 کنفر عوٹے و ہر گبر عقید  
 برق آفل شہا و بس بے وفا  
 نور با برق بریدہ پست  
 برکت و دریا فرس ابر اندن  
 عاقبت بہت عقل از عیبت



آن سپیدی ان سیه بخت	آن عطار و در و در جان است	می کند و در سپهر چون کتاب	آفتاب شاه و در برج حجاب
چون خط قوس قزح در اعتبار	سرخ و سبزه افراشته نو بهار	تا زنده روح از سودا و کینه	باز نشووی نویسد سرخ و سبز
که خدایش عقل صد صده بود	ز دست صد تو بران بلقیس باد	تا بیا به از معانی حصه	اندرین مینی شش و تو قصه
از سیلان چند حرفی بایان	در دل بلقیس از صورت هر چه	عکس تقسیم سیام سلیمان	چون نامه بیا و در دوشان
حسن چو کنی دید و دل زایش	مهرم بهر دیر و در جهان غناش	در مقام نگارید از رسول	خود اندازان نکته ای باطل
چون بیند از وی الشیخ العجم	کافران یزداد احمد را بشر	چون محمد با ابوبکران جنگ	عقل با حسن طلسات و کبر
بت پیشش خواند و صد شمشیر	دید هوس را خدا عاقلش خاند	دید حسن شمس عقلت کدیش	حاکم بن برید و حسن عجمیش
ادنی بنیدر گنجی خردش	خواه فردا و حاله پیش او	ز آنکه حالی دید و فرار اندید	ز آنکه و کف و دید و فرار اندید
هفت بحر آن قطره را باشد	قطره که بحر وحدت شد شیشه	آفتاب آن دره را کرد غلام	ز دره آن آفتاب آمد بهار
پیش خاکش سر سبز ملاک حق	حاکم دم چونکه شد جلاک حق	پیش خاکش سر سبز فلاح او	گر کف خاک شود جلاک او
حاکم بن کر عرش گذشت از شاه	حاکم از دروی نشیند بر آب	از یک چشمه که ناله بر شود	آتش اشتیاق آخر از چه بود
وزر گل او بگذراند زار را	گر کند سفلے هوا و نار را	بجز عطای بدیع و لایبیت	آن لطافت پس آن کتابت
تیر که دوروی و نعل کند	گر هوا و نار را سفلے کند	او زمین در دو گیسو دو	حاکم است و فعل الله یا شاعر
بس جگر اماندین گشت چون	نیست کس از سره ناگوید که چون	راه گردون را بیا سفلوی	وزمین آب را علوی کند
زیر منقش خاک با تلبیس شو	آتش را گفت رو با تلبیس شو	خاک می گفت بر ما بر کش	پس بقیس شد که تفسیرش تا
در تصرف و انکاس باقیم	چار طبع علت او له نیم	ای تلبیس کشته رو تا تیری	آدم خاک بر تو بر مسا
این بخارا از پیش نشانم فوت	مادت خود را بگردانم فوت	نیست تقدیرم بعلت تقیم	کار من بی علت است و تقیم
چرخ را گویم خود رویش ششم	کوهر را گویم سبک شویم ششم	گویم کاش را که رو گلزارش	بهر را گویم که چمن پزارش
چشمه خون را بگویم سازیم ششم	چشمه خورشید را سازیم ششم	هر دور سازم جو و دایره سیاه	گویم ای خورشید مرقع با
یوغ برگردن به بند دشان	انکار فلسفه در آیه ان اصبح ما و کم غورا	انکار فلسفه در آیه ان اصبح ما و کم غورا	آفتاب و صد چود و کا و سیا
پشته شمشک و شمشک ان کفر	آب را در غوره اهنان کفر	نورین به شل با فضل و خطر	تفسیر می خواند از روی کتاب
سیکشت از سوی کتب از ان	فلسفه منطق مستمان	گفت آریم آب را با ما بکنند	آب را در چشمه که آرد و گر
آب را آریم از پسته زبر	باز نم سبیل و تیر سبیل	ز دل با نچه هر خوش کور کرد	چونکه بشنید آیه او را بکنند
با تبر نوره بیار و صادقی	گفت برین و چشمه چشمه ای شقی	نور فاعل از خوش ناچیز	شست و دیر و یک شیرین
نور فاعل از کرم ظاهر شد	گر بنالید و به تنفر شد		روز جبهه و چشمش کو وید

له عطار و در برج حجاب  
در صورت و در دوشان  
چون نامه بیا و در دوشان  
خود اندازان نکته ای باطل  
عقل با حسن طلسات و کبر  
حاکم بن برید و حسن عجمیش  
ز آنکه و کف و دید و فرار اندید  
ز دره آن آفتاب آمد بهار  
گر کف خاک شود جلاک او  
آتش اشتیاق آخر از چه بود  
آن لطافت پس آن کتابت  
حاکم است و فعل الله یا شاعر  
وزمین آب را علوی کند  
پس بقیس شد که تفسیرش تا  
آدم خاک بر تو بر مسا  
کار من بی علت است و تقیم  
بهر را گویم که چمن پزارش  
گویم ای خورشید مرقع با  
آفتاب و صد چود و کا و سیا  
تفسیر می خواند از روی کتاب  
آب را در چشمه که آرد و گر  
چونکه بشنید آیه او را بکنند  
شست و دیر و یک شیرین  
روز جبهه و چشمش کو وید











گر بگویم عقلم را بر کسند لاجرم که تا که در من زبان بزشان یابی آن سرشته راند یکم چون رخ چنان آتشیست سگاه به جاکے نوشته حال خود عاقبت دستیا اورا و برید کفر تو دین ست و دینت نور جان گفت ای سنی از آن بگفته ام نازیانه بزرده ای بگفته ام حال کن کنون دن از گفتن است دم که مردمانی اندر نای کرد حد تو نسبت بدان که بهتر است این قبول ذکر تو از رحمت است خون پلیدت و تبا بے میرود در سجودت کاش بر و گردانی این زمین از حکم حق دارد فر پس چو کافر و بد کرد و او وجود گفت و این همه افرین و آفر چون شکر کردم مراره از مود روی و این کوش آن صحرای چون که گرد آید سر سوسه زمین دیگو نسارتی ست موی من گفت موی ای کریم کارنا گرچه قصودست نقشی ستان نایه خواند و زرد و ابر را	در نو لیم لب تملکها بشکند کز تو خواهی از درون و برون گردان پژه بیابان بپشاند یک قدم چون پیل زنده بر آید همچو زمانی که رسته برزند گفت شمرده ده که دستوری سید ایمنی و ز تو جهانے در امان سن کنونی خون ل آغشته ام گنبدی که در گردون برگشته آنچه میگیدیم نه احوال من است در خور نایستی و ز نور و مرد لیکن نسبت بحق هم ایست چون شمار ستافضه حصرت است این پلیدی چل قائم تر بود منی جهان ربه دانی تا نجاست برود گلما و اد اکثر ولی مایه ترا خاک بود مست تابیست کنت تراب ترین سفر کردن و آوردم چو روی در ره کوش صدق نیاید در کمی و خشکے نقص عین سوال موی از حق تعالی ای یکدم ذکر تو عمر دراز و ندان تخم فساد انداختن چون دن از براسه لایه را	در بگویم شمره های مستبر چونکه بسی این کتاب از حق شنید گام پای مردم شوریده خود گاه چون جی برافرازان علم گاه جبرین ایستاده که دروان هتج آداسه و تر سبج مجو ای معاف یسعل الله داینا من سدره نشسته بگفته ام محرمانه است بالا هتج باد نقش می بینی که در آینه است هان ان اگر دگر گشته و ساس چند گوسه چون عطا برداشتن در نماز او بیا دوست خون کان بغیر کرب لطف کردگار کای سجودم چون وجودم نهان تا پوشند و پلید بیا س ما از وجود او گل و میوه زریست کاش از خاک سفر نگرید س زان همیشگی سوز خاکست کو هر گیاره کیش بود میل علا میل روح چون سوز بالا بود سوال موی از حق تعالی نقش که زردیم اندک بگل آتش ظلم و فساد افروختن من یقین دارم که عین حکمت است	تا قیامت باشند لبس مشعر در بیابان در پی چو بانی و هم ز گام دیگران پیدا بود گاه چون مایه روانه بر شکم گاه عطا چو گوی از صوب جان هر چه بخوابد دل تنگت بگو بے محار و زبان را بر کشا صد هزاران ساله از گشتن ام آفرین بر دست مبارک تو بیا نقش است آن نقش از زمینیت همچو نافه جام آن چو شانس کینه دوست آنچه می بیند شنید ذکر تو آلوده تشبیه و چون کم نکرد و از درون مرد کا مردی را تو نکوئی و ده خرا در غرض بر وید از دخی غیا خبر فساد جمله پاکبخت همچو خاک و دانه چید س در فرسودی نه بنید پیش رد در بریت و حیات و در نما در ترزاید محبت آنجا بود آفرین حق لا احب الالفین چون ملائکه خیر انصی کردل سجد و سجده کن از انو متن لیک مقصودم عیان رویت
--	--	---	--

۱۴۰  
 در بگویم شمره های مستبر  
 چونکه بسی این کتاب از حق شنید  
 گام پای مردم شوریده خود  
 گاه چون جی برافرازان علم  
 گاه جبرین ایستاده که دروان  
 هتج آداسه و تر سبج مجو  
 ای معاف یسعل الله داینا  
 من سدره نشسته بگفته ام  
 محرمانه است بالا هتج باد  
 نقش می بینی که در آینه است  
 هان ان اگر دگر گشته و ساس  
 چند گوسه چون عطا برداشتن  
 در نماز او بیا دوست خون  
 کان بغیر کرب لطف کردگار  
 کای سجودم چون وجودم نهان  
 تا پوشند و پلید بیا س ما  
 از وجود او گل و میوه زریست  
 کاش از خاک سفر نگرید س  
 زان همیشگی سوز خاکست کو  
 هر گیاره کیش بود میل علا  
 میل روح چون سوز بالا بود  
 سوال موی از حق تعالی  
 نقش که زردیم اندک بگل  
 آتش ظلم و فساد افروختن  
 من یقین دارم که عین حکمت است

آن یقین میگویی هم خاموش کن عرضه کردی تو را دم را عیان سرخون لطفه حسن که دیتی خون کند دل را زانکه است تمام چون اساس خانه تو افکنند از جاست که دوکان گیرند زان می و دو حال زین بارگران چون گرانیا اساس است تخم بایه آتش شلخ ترست هر که در قصری قرین و لیت آنکه بیرون از طابع جان بود بسیب بیننده از آب گیا شب چرخ را فیتله نوبت و ده که چون لدر را غمخو شد حرک صیبه کرده خرد و در ناله خربش نوای رحم آیت طبع را بل تا بگرد زار زار ز آخر پس ملاش نفس تست آن مرغی سراج دل گرفت و ضعیفی عقل تو اے خربها ای سیح خوش نفس بچرخ تو شب و روز از پی این تو غم تو همان کن که خوشی و شرق سرکه افروزمی تو هم زهر آن سر دانه لایا کل غریز	مر ملاک انمودی سرخوش خشر تو گوید که سر مرگ صیت لوح را اول بشوید و توف وقت تن لوح را باید چشت گل بر بند اول از تو زمین مرد خود ز رسته و دجام را جنگ حلالان برکابین حقت البنته بکر و هاتنا هر که در زندان قرین چنتی هر که دیدی ز بر و نیم سر بسیب بیند چو دید کبک این سبب همچون کفیت و لیل رد تو که گل ساز به حرف جان بزنش جلوه تابنده ماه را طالع عیسی است علم و خشت رحم عیسی کن بخرم کن سالمها خرنده بودی بس بود هم فرخ خرنده تان عقل است زانکه غالب عقل بود و خریف گرد عیسی گشته رنج و دل چونی ای عیسی زویدار بود چونی از صفر ایان بنه تو عسل ماسر که در دنیا وین این سرید از ما چنین که زما زاتش این ظالمانت لایا	مصر ویت گوید منی خوش کن بر ملاک گشت مشکها بیان سابق هر پیشی آخر کی است بر نوید بر روی اسرار انگهان الوین نیاید را بر سر کنند که نمی دانند ایشان شرکار می باید بار را از دیگران لکن با هم پیشوای نعمت است سوقته آتش قرین کو ترست آن برای کارزار چنتی است منصب حق سبها آن است چشمه چشمه معجزات انبیا پاک آن نیما چراغ آفتاب خلوت شب در گذشت و روز لاجرم چون خرب و در پرده پس منانی خرفه فرماید تو از وستان دام جان گرا کو با خریاید و عقلت نخست و دقام عاقلان منزل گرفت این خرب مرد گشت است از که نبود اندر جهان بچرخ گنج چون شب و روز بد و خنای عمر بانفاق و حیل و در دمی رن تو عسل بغیر اکرم را و اگیر که باید از تو هر ناچیز چسب
---	---	---

کما چنین نوشی می از در پیش  
سیوه ما گویند سر مرگ صیت  
انگله بر وی نوید و حرد  
که مر از تو قری خواهند صیت  
تا با خبر رگش ما زمین  
می نواز و پیش خون کشام را  
اینچنین است اجناد کا زمین  
حقت الیزان من شواتنا  
آن خرابه لقمه با دشتی است  
و آنکه اندک سب کردن صبر کرد  
لو که در جی سب را گوش و  
این سبب همچون چرخ و تیل  
تغف کرد و زار که گل پاک و  
فرخ و در دل محمود خوراه را  
طالع خرنیت ای کو خرنیت  
طبع را بر عقل خود و سر و کن  
زانکه خرنده ز خروا پس بود  
فکرش این که چون علف از دست  
از سوا از دست گرد و خریف  
هم از صحت رسد و ز اهل  
چونی ای یوسف زانو و  
چیز هر زاید ز صفر او و سر  
فزع این صفر بود و سر  
ریگانه چشم چه فزاید علم  
از تریزه آید تو می بر ستا

کما چنین نوشی می از در پیش  
سیوه ما گویند سر مرگ صیت  
انگله بر وی نوید و حرد  
که مر از تو قری خواهند صیت  
تا با خبر رگش ما زمین  
می نواز و پیش خون کشام را  
اینچنین است اجناد کا زمین  
حقت الیزان من شواتنا  
آن خرابه لقمه با دشتی است  
و آنکه اندک سب کردن صبر کرد  
لو که در جی سب را گوش و  
این سبب همچون چرخ و تیل  
تغف کرد و زار که گل پاک و  
فرخ و در دل محمود خوراه را  
طالع خرنیت ای کو خرنیت  
طبع را بر عقل خود و سر و کن  
زانکه خرنده ز خروا پس بود  
فکرش این که چون علف از دست  
از سوا از دست گرد و خریف  
هم از صحت رسد و ز اهل  
چونی ای یوسف زانو و  
چیز هر زاید ز صفر او و سر  
فزع این صفر بود و سر  
ریگانه چشم چه فزاید علم  
از تریزه آید تو می بر ستا

کالنج دی در تو گز آتش ز بند خود سوزد و کان خود از سوزد ز آنکه از عاقل جنابی گز رود گفت پیغمبر خداست از بده عاقبتی بر سپه آید سوار آن سوار آید بریدی نیست خفته از خواب گران چون چید بر او از زخم آن بوس سخت سیب پندان مرده را ز خود د گر از صلت با جانم تنیر بے حیانت بگینه بے پیش و کم چیز مان گشت او نصیر نو ز بزم خورده بازشت و کوه سهم آن باریه زشت زقت ای مبارک ساعتی که دیدیم تو مرا جویان مثال دادان ز بزمی سود و مزیاں جویدش ای خداوند و شنشاه دایم پیش نیت گشتی انجوش حصا شد سرم کا گویو عقل از گسرت گفت اگرین گشتی ز منی زان مصطفی گوید اگر گویم برست ننه و لش را تاب ماند در نیاز اندرونی حیل ماند نه روشن تا محالی ز دست من چالی شود	این جهان بر عطر و بر جان کشید بادی ملک برد بر اصل نور از دغای جا پلان کن به بوی بهتر از هری که از جا پل سید رخساییدن امیری خفته را که مار در د با نش رفته بود تا ماند را ز فرصت نیابت یک سوار ترک باد بوسید ز دگر زبان تا بر یک دست کز دانش باز برون می فنا تین زن یکبار گئے خونم بر لحودان جاغز ندر نداین شرم اوش منیر کان درین صحرای باد مار با آن خورده خیر و ک از چون بدین و از وی برست مرده بودم جان تو بخشیدیم من گزبان از تو ماند خرن لیکات گز نش ندید و دیش من گفتم چهل من گشت آن غیر گمر ایک زنی گشتی ز حال خامدین سر را که نیش کشت ز سر و کواپ گشتی آن مان شرح آن دشمن که در جان کشت ز تنش را قوت صدم دنا پس کنم ناگفته تان من پرور نرخ پر بکنده را با بے خود	لو که آج دی کز آتش کم شود ای تو مرا آسانسار احصا عاقبتی از معرفت را در میان دوستی با مردم دانا دوست چونکه از عقلش فراوان بدید بیمجا بازک دلو سے گران سید پوسید بے بدر خفته بانگ نیر و کای سیر آخر چیدا شوم ساعت که شدم بر تو بدید بے چلک خون از داتم باخن زخم دلو بس سوار پچو باد چون بدید ز خود برون آن لارا گفت تو خود جبرئیل رحمتی ای خاک آرا که بندیدی تو نرخ پر و از خداوند از خرس ای وان پاک بستوده ترا شده زین حال اگر دانستی ایک خامش کرده بی شونفنی عفو کن آن خوریدی و خوب کا گر از من گشتی او صاف ار زهره لای پر دلاں بهم درد همچو موشی پیش گر بهلا شود همچو بکر را بے تن زخم چون بد آنه فوق ای بهم بود	تو بیکان و جی کا سیر غم شود ای جنابی تو نکو تر از وفا جابل آن معرفت را بر زبان و غمخ از آن به از نادان دوست در دمان فتنه میرفت مار چند تو سے قوی برخفته زد چونکه از خون کشت و خند و دنا گفت ازین راجی و آوخته تصدیق کوی چه کردم مژنا ای خاک آرا که زوی تو بدید ای خدا آخر کافاش تو کن می دید و باز بر دمی فدا بجده آورد آن تو کردار را یا خدا سے که وے لعنتی یا در فتنه ناگان در کوی تو صاحبش دینی ز نیکو آخری چند گفتم ترا و سپوده ترا گشتن سپوده کے تاستی خامشانه بر سرم میکونستی انچه گفتم از جنون اندر گزار ز من از جانت بروردی مار ننه رود و نه فی غم کاری خود همچو پیشه پیش گر از جادو بست چون او در کهن غم بست مار دست خود فرو نمود
---	---	--	--

لعل آن شکر را  
ای خاک آرا که زوی تو بدید  
ای خدا آخر کافاش تو کن  
می دید و باز بر دمی فدا  
بجده آورد آن تو کردار را  
یا خدا سے که وے لعنتی  
یا در فتنه ناگان در کوی تو  
صاحبش دینی ز نیکو آخری  
چند گفتم ترا و سپوده ترا  
گشتن سپوده کے تاستی  
خامشانه بر سرم میکونستی  
انچه گفتم از جنون اندر گزار  
ز من از جانت بروردی مار  
ننه رود و نه فی غم کاری خود  
همچو پیشه پیش گر از جادو  
بست چون او در کهن غم  
بست مار دست خود فرو نمود

است که از این بیت که در این بیت مذکور است



دران شرار زور و مقصود می باشد	از این سنگ است زین می بیند	سنگ آهیل اول و پایان شر	لیکاین چو تیران و جاک
کاش که در زمان این است	در وقت از سنگ این است	در زمان شاخ از غم سابق است	در شهر شاخ او فاقی است
چونکه مقصود از شر آید	پس شر اول بود از خجسته	سوی من اثر دگر دیم یاز	نرا نکه طوی دارد چهار مجاز
خس چون یاد کرد از اثر دگر	شیر مرگ داد از چنگش را	حیلت و مردی بهم داد و شد	اثر دگر داد بدین قیامت
اثر دگر داد بدین حلیت است	تا که آن سر را ملک تن است	اثر دگر است قوت جانیت	لیک فوق حلیه او حلیت است
تا که آن بسیار است	در تن و اندام لا کین	حلیه خود را چو دیدی باز د	کز کجا آمد سو آغا زور
هر چه در پی است آمد از علا	چشم را سوی بلند سینه	روشنی بخشد نظر اندر علا	گرچه اول خیر گے آرد بلا
چشم را در روشنی خوی کن	که نه نقاشی نظر انبوی کن	عاقبت بینی نشان نور است	شهرت عالی حقیقت نور است
عاقبت بینی که صد بازی بد	شکل آن بود که یک بازی	زان یکی بازی چنان غرور شد	کز کجا از استادان و دشمن
سامری آن هر دو خود چو	او ز دوستی از کبر کشید	او ز موسی آن هر دو خسته	در معلم چشم را بر دخته
لا بر هم سوخته دگر بازی بود	تا که آن بازی دگر جانش بود	ای بسا و آتش که اندر سر د	تا شود سرور برانج و سر د
سرخو ای که در تو پای شش	در پای طلب حشرای شش	گرچه شش خلیش فوق است	گرچه شش خربات است
نقد و تشنه است فکر است	افتاد و غلبه و اندام کلان	او توی خود را چو در دوی او	کو کو کو فاقه سان سوی او
در نحو ای خدمت اهل صفا	هر چه غم است در دامن زد	بو که استاد س را ند مر ترا	در خطر بیرون کشاند مر ترا
در ای یکن چو زور است	چونکه کوری سرکش ز راهین	کو کم از خری نمی نالی زور د	خس است از درد چون یاد کرد
ای خدا آن سنگ را اموم کن	اکنون باینجا سوال که من دو کوری ارم مرا رحم کنید		تا که اش او خوشی مرحوم کن
آن کی کوری کیفیت الا	من دو کوری ارم را ز اهل	پس دگر به جرم آید مان	چون دو کوری ارم اهل مان
از تعجب مردان گفتند یک	این دو کوری بیان کن یک	تا که یک کورت می بینم ما	آن که کوری که هم آن نما
گفت زشت دارم ناخوش	زشت آوازی کوری شد و تا	با که ز شتم مایه غم می شود	ز خلج از بانگ من کم میشود
زشت دارم بهر جا که رود	مایه شتم و غم و کین می شود	بر دو کوری حم را و تا کند	اینچنین ناگنج را گنج کنیسه
کردنیکو چون گفتم این از را	لطف آواز دلش آواز را	زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد با دوی حیرت یکدله
و آنکه آواز دلش هم بد بود	آن کوری زشتی سر د	لیک و امان کی علت و نه	بو که دتی بر سر زشتی نه
چونکه آواز خوش مرحوم شد	زودل سنگین لا چون موش	تا که کافور زشت است شمش	زان نمی گرد و است از رفیق
خس بر زشت آواز است	کو خون خلق چون خربود	چونکه آواز خس حیرت کش بود	تا که خون بدین ناخوش بود
و آنکه با یوسف تو گر که کرد	یا ز خون بگینا سه خورده	تو به کن در خورده است	و ز حیرت کند شد و داغ کن

من آن که در سر دگر  
عبدان و دگر  
لیک و کجا از استادان  
کز کجا از استادان  
در معلم چشم را بر دخته  
تا شود سرور برانج و سر د  
گرچه شش خربات است  
کو کو کو فاقه سان سوی او  
در خطر بیرون کشاند مر ترا  
خس است از درد چون یاد کرد  
تا که اش او خوشی مرحوم کن  
چون دو کوری ارم اهل مان  
آن که کوری که هم آن نما  
ز خلج از بانگ من کم میشود  
اینچنین ناگنج را گنج کنیسه  
خلق شد با دوی حیرت یکدله  
بو که دتی بر سر زشتی نه  
زان نمی گرد و است از رفیق  
تا که خون بدین ناخوش بود  
و ز حیرت کند شد و داغ کن

در این کتاب است که در این کتاب



باز گرد از گریه ای و با پیر خس هم از دوا چون از سیر آن مسلمان سزها و از تنگی قصه گفت حدیث از دوا گفت انداز حسود گفت این هی بیابان بران این زین را س که از خرسین شامی شریف این لم بر زنده زید زگران هنر گفت و گویش در زینت گفت رو به تون غمخواره مباحث گفت خوشتر مرا بگذارد و در و خیال فنا و مرد از جدا و یا گویست بیایان این خود نیا بدیچ از خشت سرش بدگمان ایله و نا اهل بود خرس ابگرید صابحال گفت موسی با یکی از خیال صد گمانت بود در غمخیز از خیال و بسوسه تنگ آری لاسان چل سال کاشه خوان شد عصا مار و کرم شد آفتاب با گنگ و گوساله از جادوی چون بودی بدگمان حق او سامری خود که با سحر آهنگان کاموشی شایع در آن زمان	تمه حکایت خرس آن ایله که وان گرم زان مرد مرده بدید خرس طار گشت از دست گنگ گفت بزهری منه دل اهلها در زهری چه بگری این مبین خرس انگیزین مهل تو خرس را ترک او کن تا منت باشم طیف نورق ست این دعوی زینا بدگمانی مرد راستی زفت بوفضولامعرت کمتر تراش گفت آخر یار از استغاد شد خشکین شد نو بگردانید و که ترساند مرا زین پنهان یک گمان نیک اندر خاطرش در شقاوت او طبع مهل بود روسیه حامل تنه فاسد خیال گفت موسی گو ساله سیرت که با چنین بران این سخن کریم طننه بر خیمیم می زد و در عالم جوی از سنگی دود آفتاب از عکس نورم شد شهاب سجده کردی که خدای من تویی چون نهادم سر خانای خشت که خدای بر ترا شد در جهان در سحر تو ام تو چون کردی خلا	نصرت از حق می طلبم نصیر شد ملازم از پی این بردبار ای نادمر تر این حق گیت او بهر حلیه که دانی اندنی ست این جودی من از مهرش ست گفت کارم این بد در وقت بود با چنین خرس می رود پیش ان مان بگریز این تشکله گفت زخم چون نه بار شد لطف باشد گر بسایه پریم در جوار دوستی صابحال یا طبع داری که گویستی با چنین جدی کند در کاران او اگر خرس را بچسب بود گره و خسر و کور و خوار و خرس او است اهل مردود کامی اندیش اشتیاق وصال صنایات میفرود و شک و ظن تا رسیدید از شرف و عوینان آب خون شد بر عدوی منرا از تو ای سران تو هم کم نکرد زیر که باروت را خواب برد و زها و سحر حق گیر او از همه اشکالها عاقل شد گشت عفتش صید سحر سامری
--	--	--

له عاصم یاسان ۱۲۵ به مضاعف و طبع در زمان برادر ۱۲۵۰ قوی که از دست بیست بیست ساله همان خواندند ۱۲



ساعتی در کعبه خورشید گردید بی خشم دے آید کہ پروہنے بجز باجنس خود آن مکی گفت ویدم درنگ چون ہم نزدیک چمن آن دنگ آن کی خوشید علیین بود آن کی پڑش و دلا مکان آن کی خلقے را کشم خیل بلبلان را جاسی بزمین گر گزینانے زگلشن بگیان در بیابانی کوبان ای دے گرد آسیر زمین آن هرناک یک رگم را ایشان و آزار یک نشان یگان آن طیس هم وجود هر ملک میزان است این سخن پامان آرد باز تخصخصت و خرم اندک خشمگینش با گمش و بخت بر گرفت آن کیاسنگ و بزد مهر بلد مهر خرم آید یقین گر خور و سوگندیم باور کمین نفس و همت عقل او کی را ناکه نفس آشفته تر گردد از بر سرش کوبند شتم آن بند هر که او گوید بنزداد و مرغ	چشمک و دآستینی بر درید کہ بغیر خشم خود را بر زد سبب پریدن چویدن مرغی با مرغ و یگوچمنس بود در بیابان راغ را با تکلے خود بدیدم هر دو آن بود لنگ دین کی که سیکه بر سر گین تند دین کی در کاہان بچون سنگ دین و گراز بنواستے شغل مرسل او چمن خوشتر وطن ہست آن لغت کمال گشتا این گمان آید کہ از کان نے موش و دریا باشد و ما ہی خاک در سن آن بدرگ کجا خواہد نہندش سر کہ نهم شاہ و ریس ہم چو آن عد و برمان آو وزستین آمد گمش و باز پس بر گرفت اذ کوہ سنگی سخت بخت بر گمش آن گمش واپس نزد کیان و همت و ہر دست کمین شکند سوگند سرو کثر خشم صد ہزار آن خشم خود خورده گیر کہ کنی بندش بزنجیر گران سے ز نہ بر سر او سوگند را در گیر گفت سوگندش مرغ	گر نہ نیست بندگی من آرد چون دکن ہم ندی ایم در عجب یاد ہم چشم حال شان خاصہ شہبازی کہ او عشی بود آن کی یوسف زخی نفس آن کی سلطان عالی قربت آن کی سر و شدہ را ہل زما باز بان ہوے گل باہل غیرت بن بر سر تو در باش گر و امیر و زفقمان است حق مرا چون ز پلیدی کہ دشت یک نشانی دم آن و از ازل پس اگر ابلیس ہم ساجد شدہ ہم گواہ اوست اقرار ملک چند بارش انداد روی جو سگتا درد و گمش را دید باز سنگ وی خفتہ را خفاش کرد عہد و ست و ویران و صفت چونکہ بی سوگند گفتش مرغ چونکہ بے سوگند بیان بشکند چون سیرے بند بر حاکم تو را تو را با بقو و شست و شو وا نکہ و اند عہد با کہ سے کند	کی رخ آرد و بمن کی نشست در میان شہت قدر شکر صحت ناخس کو نیست و کند تا چہ قدر شکر یا ہم نشان با کی چندی کہ او فرشتے بود وین و گر کرے دیا خراج وین کی در گنجے در تعزیت وین گرد خاک خواری نہان این ہی گوید کہ ای بند لعل بیزند کاہی من ازین دور ز انکہ پندارند کہ آن من است چون خرد برین پلیدی اگشت کہ ملاک سز بندش را محس اد بودی دم او غیر سے ہے ہم گواہ اوست کہ ان سنگ تا چہ کرد آن حرس با آن شیر مرد آن گمش پس بازی آمد و ان بر رخ خفتہ گرفته جاسے مار وین شل بر جلہ عالم فاش کرد گفت او رفت و فای آنجہ تو نیست او کہ و سوگند مرغ گر خور و سوگند او بدتر کند حاکم آزار و در سیردن جہد خفتوا ایس انکم با و مگو تن کند چون تار گرد او تند
---	---	---	--

لے افشاید  
وین از آن شہزادی  
اذا و اسے شکر  
کہ بچون اکلان قدر  
شکر و خوش و بخت  
وین کہ قدر شکر  
بیان انسان ازین بفر  
ہست وین سے ہوا  
لے چمن کون ہوا

لے نور انکار کرد  
لے او را با خفا  
دور و اندہ و اذکت  
یا ایما ازین آسودا و  
یا تو دین ای کیاست  
گر دہد او بدین قی دنا  
کیستہ اسے خود اشف  
اصطفا یا نام نہاد  
ماندہ و اذکت است ۱۱۲





مردی جو مردی جو مردی در تبع عرش ملک هم نمود آنچنین فرمود سلطان ل پسر آید خانه او را بدید	که بجای دینا بدید گند تصدد مخرج وید و ست نیت موس بود به ارسل	کا و خود اندر تبع می پیش چونکه رفتی مکه هم دید نمود نیت خیرت بے کلمات گفت	مهر که کار و قصد گندم باشد تصدد کعبه کن جو و تست ج سید را امان بالقیات گفت
حکایت پیر و مرید			
گفت تا نو اندر کید از طریق نیت آنرا کن آن می بایت بود در و فرد گفتاری حال چون کشا بد آن نه بدید عجب عافست و خاک و درد دیدش یا نقش در ویش هم صاعیا گفت من با خود به ذکر را وین نکوتراد و افع شتار صاف گشتی بر صفای شاف خلقت من نیز خانه شتار گرد کعبه صدق برگردید تا به بنی نور من اندر شبر صد بها و عود صد فر یافت نست در منته آخر رسید خوش فوازش کرد یا غار کامین سلطان برین با باد ای مبارک در وید از شیب بر جم شمش لالبتاب ووزخ او هند شایان خوش کرد صبر کردن بر غم دوستی و مرد پر به است ایخی آن گریزان	روزن از بهر چه کردی ای منق نور خود اندر تبع سے آیدت دید پیری با قدی چون پلال چشم بسته خنیه بنید صد طرب و نیکو بیدارست بنید خوابش پیش از پشت وی پرسید حال گفت قصد کعبه دارم از بکبه گفت طوی کن برگردم شتار عمره کردی عمر باقی یافتی کعبه هر چند سے کخانه بزرگ چون اوید سے خدا را دید چشم نیکو باز کن در من نگر بازید اکبسه را در یافتی آمد از دوسے بازید اندر فرید	آه آن نکو اندیش تا ازین شنوی با نگ نماز با بیدار حضرت وقت خود کس همچو پیل ویدر هندستان خواب دل روانی اب در زان خود سکنت نمود از خدمت شتار رفت غربت را کجا خواهی کشید کعبه بسته نیت برگوشه روست دانکه ج کردی شد حاصل مرا که مرا بیت خود برگزیده است و اندرین جای بجز آن می رفت تا بدیداری که حق از من جدا گفت یا عجبی مرا بهند و با همچو ازین حلقه اش گوش داد و نیت من غیر کعبه سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده	گفت شیخ آن مرید خوش را گفت آن فرستایان یار بازید از سفر جسته بے دیده نه بیا و دل چو کاف بس عیب و زوایا و دشمنی بازید از اقطاب میت گفت غم تو کجا اے بازید گفت دارم از درم فقره و دو دان در هایش من ای جو حق آن حق که جانت دید تا بگردن خانه را در دی برنت صدت من شتار و صد حدت کعبه را یکبار ببی گفت یار بازید آن نکته بالا پیش شتار چون پیر دید آن بیمار را زنده شد او چون پیر را بدید تا راحت رسید و عافیت نیک مراد پیری از لطف و کرا آنچشم جلا شیب چون گاموش نخج آمد که رستاد و رست چشمه حیوان و جامه تیست

سید در حدیث روایت  
کرده اند که علی باقیات  
بجای عیدیت بقصد صلات  
و نماز از خواب بیدار  
گشت و ازین سخن روایت  
علی باقیات روایت کرده  
نیت من از کمال است  
کعبه را دیدم و شتار  
مانی از بیت دارم من  
عمره را دیدم  
روایت کرده اند که الان  
نیت من از کمال است  
کعبه را دیدم و شتار  
مانی از بیت دارم من  
عمره را دیدم  
روایت کرده اند که الان  
نیت من از کمال است  
کعبه را دیدم و شتار  
مانی از بیت دارم من  
عمره را دیدم





ای فلک در حق آموزم	بر دل بوزان چرخ را زخم	حق آن که بر سر سبز ترا	کرد گردان بر هزار این سرا
که در گون و بی حرکت کنی	پیش از آن که زنج مارا بر کنی	حق آنکه دایمی کرستی سخت	تا نهال از خاک آب است
حق آن که ترا صاف آفرید	کرد پند آن خلعت تو بدید	آنچنان نمود و باقی و نیست	تا که دهری از ازل پنداشت
شکر و استیم آغاز ترا	انبا گفتند آن را ز ترا	آدمی دانند که خادما و هست	عنکبوتی که در و عابست
پشه که داند که این باغ است	کو بهاران او و گلشن در و	کرم که اندر چوب آید است	که بر اندر چوب را دقت نهال
در باد گرم او ماهیتش	عقل باشد کرم باشد صورتش	عقل بود را می نماید رنگها	بیون بر می دست زان سنگها
از ملک پادشاه چه جاسه پری	تو گیس پری پستی می پری	گرچه عقلت سوی بالای پرد	منع تعلیمت پستی می پرد
علم تعلیمت بی بال جان است	عاریت و فاشه کان تا	زین خرد جا بل می باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی بود و دوران میگردد	زهر نوش و آب چیران را بریزد	هر که بتاید ترا دشنام ده	سود و سر پای نفلس و ام ده
اینی بگذارد و جاسی خوف باش	بگذارد ز ناسون رسوا باش	آدمی و عقل در اندیش را	بعد ازین دیوانه سازم خوش را
گفت باد فلک شبی بید اهل	غدا گفتن فلک با سید که چرا فاحشه بجناب آورد	گفت فی تصور صلح خواهم	تجربه را خواسته تو از محل
با من این را باز میباید گفت	تا تیکرم یک تور خجست	عقل ایهم از دود من بے	تجربه گفتند و زخم تن کاستم
نخواستم این تجربه را با معرفت	تا به بنیم چو شود این قضا	آن کی گفتش که اندر سبزه	زین پس جویم جان را معنی
آن کی گفت خواجه مقلد	شورت آدم با و در شکله	بسیلت و زنج در و نعل	نیت عاقل غیبان بخون
چرخ گشته سوار و نمک فلان	در جهان گنج نهال جان جان	صاحب ایست و آتش پاره	سے داند در میان کودکان
گوی میاز در دوران شبان	در دین دیوانگی نهان شد	لیک هر دیوانه را جان نثر	آسان دست خست باره
ترا و در بیان امان شدت	مذته را از غیب و سرافقت	مرز آن نم و آن دهنش نبود	سرمه گو سال را چون سحر
چون لے آشکارا با گوشت	مروارای کور که خواهی چشمت	گر تراباز است آن دیر عقین	داند نهی تو سرگین را زود
از جنون خود را و چون پرده ست	هر چه را گلیه در برست	مرو لے را هم و لے شهر کند	زیر سرنگی کی سرنگ بین
پیش آن چشمی که باز در برست	چونکه او مرغ خوش را دیوانه ست	چون در دزد و دینارخت کو	هر که او خواست با هر و کند
کس انداز خود را و شناخت	گرچه خود بروی و دزد در غنود	چون کز دنگ کو رسد زنده	هیچ باید در دزد را و در عبور
کو نشناسد که دزد او که بود	ملکی در چون شیر و غا	سگ کند ز جنگ و دینان خشم	که شاسد آن سگ از زنده را
یک سگ در کوی بر کوسه گدا	اندامه کور در تعلیم سگ	کای بر صید دای صید سگ	در کشد نه خاک و در نشان خشم
کو را غریب ز بیم با ننگ سگ	کر تعلیم و لقب او خشن کرم	گفتا و هم از ضرورت ای	دست دست است و ازین
کر ضرورت و مخر را آن حکیم			از چوین لاغری کاهه چه رسد

و نزهت

نزهت

کویر گزیر نڈیا زہت بدشت	کویر گزیر تو در کوچ بگشت	کویر گزیر نڈیا زہت بدشت	کویر گزیر تو در کوچ بگشت
آن سگ عالم شکار گور کرد	دین سگ بیا قیصد گور کرد	آن سگ عالم شکار گور کرد	دین سگ بیا قیصد گور کرد
سگ عالم گشت شد جلال در	سگ جو عارف گشت شد صاحب	سگ عالم گشت شد جلال در	سگ جو عارف گشت شد صاحب
کویر ناسد نہ از بے چینی ست	بلکہ از جہلت و از پریشی ست	کویر ناسد نہ از بے چینی ست	بلکہ از جہلت و از پریشی ست
نور موی دید و موی را تو	صفت قادرین کرد و قادرین گشت	نور موی دید و موی را تو	صفت قادرین کرد و قادرین گشت
آب خاک باد و نار با شمر	نجیب بام و با حق با جبر	آب خاک باد و نار با شمر	نجیب بام و با حق با جبر
لاجرم فتن شہا جملہ شان	کہ شد ز امیر جوان جملہ شان	لاجرم فتن شہا جملہ شان	کہ شد ز امیر جوان جملہ شان
چون کانداز خلق ماند او تہم	انس حق قلب بے با یدلیم	چون کانداز خلق ماند او تہم	انس حق قلب بے با یدلیم
تا گوید ز دور او را کان نسیم	کز تو دیدم کہ ز دور پر نسیم	تا گوید ز دور او را کان نسیم	کز تو دیدم کہ ز دور پر نسیم
چون گوید ہم بگویر و انجست	تا گوید او علامتہا سے نعت	چون گوید ہم بگویر و انجست	تا گوید او علامتہا سے نعت
اولاً ز دیدہ کحل دیدہ ات	چون تانے باز یا بے تبہرت	اولاً ز دیدہ کحل دیدہ ات	چون تانے باز یا بے تبہرت
کوئل با جان با سمع و بصر	سے زاند و دشمنان را اثر	کوئل با جان با سمع و بصر	سے زاند و دشمنان را اثر
بازے گردیم سوے راز جو	تا شود ہم مشورت بار از گو	بازے گردیم سوے راز جو	تا شود ہم مشورت بار از گو
گفت وزیر جلقہ کین باریت	باز گرد آمد و ز راز راز نیست	گفت وزیر جلقہ کین باریت	باز گرد آمد و ز راز راز نیست
مقتب دینم شب جائے سید	خواندن محاسب سے راز زندان و جواب اد	مقتب دینم شب جائے سید	خواندن محاسب سے راز زندان و جواب اد
گفت ہی سے چہ خوردتی گو	گفت از آن دم کہ بہت گشت	گفت ہی سے چہ خوردتی گو	گفت از آن دم کہ بہت گشت
گفت آنچہ خوردہ آن حیت آن	گفت آن کہ از بندہ غیبت آن	گفت آنچہ خوردہ آن حیت آن	گفت آن کہ از بندہ غیبت آن
گفت از محاسب ہیں کہ کن	ست ہو ہو کہ ہنگام سخن	گفت از محاسب ہیں کہ کن	ست ہو ہو کہ ہنگام سخن
آہ از دروغم بیدارستی	ہوئی ہو سیکستان از شادستی	آہ از دروغم بیدارستی	ہوئی ہو سیکستان از شادستی
گفت رزق از کجا ہو از کجا	گفت سنی خیر و تازندان بیا	گفت رزق از کجا ہو از کجا	گفت سنی خیر و تازندان بیا
گر مرا خود تو رفتن رفتی بدی	خاندہ خود رفتی دین کی شد	گر مرا خود تو رفتن رفتی بدی	خاندہ خود رفتی دین کی شد
گر مرا رائے و تدبیری بیک	ہمچو شیخان جاہ و توقیرے بیک	گر مرا رائے و تدبیری بیک	ہمچو شیخان جاہ و توقیرے بیک
گفت طالب کہ از کس نفس	دوم بار بھیجی آوردن کل آن بزرگ را تا حال معلوم کنند	گفت طالب کہ از کس نفس	دوم بار بھیجی آوردن کل آن بزرگ را تا حال معلوم کنند
لا بدوی او کہ مان و ترکو	کاسپاں پس تو سست و تنو	لا بدوی او کہ مان و ترکو	کاسپاں پس تو سست و تنو
او جمال از دل گفتن ندید	ز و بر شوق کرد و در غلش کشید	او جمال از دل گفتن ندید	ز و بر شوق کرد و در غلش کشید

۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

۱۱  
۱۲  
۱۳  
۱۴  
۱۵  
۱۶  
۱۷  
۱۸  
۱۹  
۲۰  
۲۱  
۲۲  
۲۳  
۲۴  
۲۵  
۲۶  
۲۷  
۲۸  
۲۹  
۳۰  
۳۱  
۳۲  
۳۳  
۳۴  
۳۵  
۳۶  
۳۷  
۳۸  
۳۹  
۴۰  
۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



از دو پارہ پیکر نور و نور سوی سو رخ که نامش گوشت اصل سرختم خوشی آنست آن شکر نعمت چون کنی چون شکر تو	موج خوشی سے رو و تا آسمان تا بباغ جان کہ سیدہ شش زود تبحری تحت الالهان خوان نعمت تازه بود در احسان و	کشت پارہ کہ زبان لزد تا بباغ جان کہ شمس است قصہ رنجور گو یا مصطفیٰ عجز تو از شکر شکر آمد تمام	سے رو و سیلاب کست ہمو جو باغ و بستانهای عالم فرج او تا کہ لطف حق نذر دشت فہم کن در باب قدم تکلام
گفت پنہب مر آن بیمار کہ مگر نوے دعا گئے کردہ گفت یاد نیست آلاست ہمت پنہب صبر و شکرندہ گفت ای کیا دم آمد ای سول چہ کند باب کشایش سے زند مضطرب بکشتم و چارہ بود نہ بغیر حق تعالی یارن	از جہالت زہر باکے خوردہ و اربابن یاد آمد ساعے پیش خاطر آمدش آن گمشدہ آن عا کہ گفتہ ام من از فضول عرق دست اندر شایش می زند بند حکم بود و قصل ناکشود انجمن و شوار آمد کارن	یاد آورچہ دعائے گفتہ از حضور نور بخش مصطفیٰ تا فت آن وزن از دل است چون گرفتار گنہ سے آمد از تو ہمدید و ہمید کی رسید نہ مقام صبر نہ راہ گزیر ہمو باروت جو بار از خون	چون ز کفر نفس سے آشفہ پیش خاطر آمد و آت آن دعا روشنی کو فرق حق و طاعت ہمو غرقہ دست و پای میروم مجرمان را از عذابات شدید نہ اسید توبہ نہ جاسے شیر آہ سیکردم کہ ای خلاق من
از خطر باروت و مار و آشکار تا عذاب آخرت اینجا کشند حد نذر و وصف پنج آنجمن تا در پنج آنجمن سے وارن تا در آن عالم فرغت باشند ماندہ ام از نہ کروا زانو میشدم از دست من کیا بگے تو چہ طاقت واکر ای سقیم	کز بند و عاقل و سحر و شند سہل باشد پنج دنیا پیش آن بر خود این پنج عبادت ہی ہند در چنین ذرعت تا دم میروم بہر گشتم ز خویش و نیک و بد کردیم شامانہ این غموار گے کہ نہد بر تو چنان کو ہی عظیم از گنہ در تہ ماندہ مستلا	نیک کردند بجای خوشن بود ای خاک آن جہاد ہی سکند من میگفتم کہ یارب آن عذاب انجمن بخور یہ پیدم شد گرمی میدم کنون من روی تو گفت ہر یونج عادی بگوین گفت توبہ کردم اسطفا کن سالہار و میر ویم و در اخیر	چاہ بابل را نمودند اختیار سہلتر باشد ز آتش پنج دود بر بدن جبری و داد ہی سکند ہمدین عالم بران بر شتاب جان من از پنج بے آرام شد ای جہتہ وی مبارک بوی تو بر کن تو خوش را این پنج دین از سر عکبتہ لافم این سخن
این جهان تیرست تو موسی ما قوم موسے را ہی پیودہ راز سے گفتند پیدازنہن در بگی نیرا بودی او ز ما بل بجا خوان خود آتش آمد	جملہ مرد زن و پیر و جوان کے رسیدی خوانان صبح از ما اندرین منزل لعل بر تاروی	گردل موسی ز بار انہی بکسے کے ز سنگ چشما چو شایان سی چون دول شد موسی از کلا	آخر اندر گام اول بودہ اند تیرہ را راہ و کران پیداشتہ در بایان تا امان بمانی کھا جسم ماست گاہے یارا

ن این کلمہ کسک کسک و شمر ارا  
چہ کہ از خصال و عکار ۱۲  
چہ تہ تہ جانان ۱۲  
چہ لب شکر ۱۲







لے منہ بنے بیٹے

لے ساس مائیدون

نہ در ہزار کمال و نشان + بود اندر قصر نشین یک نشان +

صلح شایان خود بخود نشین	تا کسی گروئی اقبال کسان	را نکلانیش خلعت دولت سر	در شاہ روح جان گرد حید
ہر کجا بنی بر سہ دے نوا	دان کہ را دگر بختیہ از دستا	تا چنان گرد کہ بخوابد دلش	آن لاکو رید بے حالش
گر چنان گشتی کہ آستا خواستی	خوش را و خوش را آراستی	ہر کہ از آستا گزید در جهان	اور دولت میگزید این بیان
پیشہ آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشہ دینے زن	در جهان پوشیدہ گشتی و غنی	چون بروئی آئی از ناچا چون
پیشہ آموز کا ندر آخرت	اندر کید و دل کسب و مغفرت	آن جهان شہریت پر بازار و کسب	تا نہ پنداری کسب یا خست
حق تعالی گفت این کسب بہا	پیشہ کن کسب لعب کو دکان	ہمچو آن طفلی کہ بر طفلے تند	فصل صحبت کن سستہ میکنہ
آن ساس طفل چہ بود باز بے	با جماع رستے و غازیے	کو دکان بازند در بازی دکان	سود نمود و خبر کہ تعطیل زمان
شب شود در خانہ آید کسب	کو دکان رتہ بماندہ یک تنہ	ایچمان بازی کہست و مرگ شب	بازی گردی کیسہ خالی تعب
سوی خانہ گور نہا ماندہ	با فغان دہستہ تا بر خواندہ	کسب دین عشقت بخدا برون	قابلیت نور حق دان آخر
کسبانی خواہد این نفس خس	چند کسب کنے بگزار پس	نفس خس گرجو دیت کسب شریف	حیلہ و کمری بود آزار دین
در خستہ آمد کہ آن معاویہ	بیدار کردن اہلس معاویہ	را کہ وقت نماز میگاہ شد	خفتہ بد و قصر و یک زاویہ
قصر را از اندرون در ستہ بود	اکر زیارتہای مردم خستہ بود	تا گاہان دی در اید ار کرد	چشم چون بختا و نہا گشت مر
گفت اندر قصر کس را رہہ بود	کیست کاین گستاخی و جرات بود	گرد بخت و طلب کرد آن مان	تا باید از آن مان گشتہ نشان
در پس در او کیے را دید کہ	در پس پردہ نہان سیکرہ بود	گفت ہی تو کیستے نام تو چیست	گفت نامم ناش اہلس شعی
گفت بیدارم چہ کردی بجد	رستہ کو با من مگو بکس ضد	گفت ہنگام نماز آخر رسید	سوی مسجد زودی باید دید
عجلہ اطلاع تا قبل الفو گفت	مصطفی چون وحدت یافت	گفت فی فی این غرض نبود ترا	کہ خیرے رہنا باشے مرا
ہر دہنہان رہ کند ورسکنم	گوید کہ پاس با نئے میکنم	من کجا با در ساسیم وز در	وزد کہ دانند تو اب فر در
خاصہ از دچی تو قطع طریق	دوم بار جواب گفتن اہلس معاویہ را		از چہ رو گشتے چنین بر شفق
گفت ما اول فرشتہ بودہ ایم	راہ طاعت را بجان پیودہ ایم	سا کان راہ را ہم ہم ہم	سا کان شس را ہم ہم ہم
پیشہ اول کجا از دل رود	ہر اول کی ز دل نائل شود	در سفر گر دم ببینے یافتن	از دل تو کی رود جب الوطن
ہام ازستان این می بودہ ایم	عاشقان در گم دی بودہ ایم	ما ت با بر مہر او بریدہ اند	عشق او در جان کاریدہ اند
روز نیکو دیدہ ایم از دزگار	اب حمت خودہ ہم از جو بار	فی کہ ما راست فضلش کاشتہ است	از عدم ما راندہ او برداشتہ است
ای بسا کروی کو از شہیدہ ایم	در گلستان رضا گردیدہ ایم	بر سر راست رحمت می نہاد	چشمہای لطفت بر امیکش
وقت طفلی ام کہ بودم شیر خو	کا ہوارہ ام کہ جنبا سید او	از خوردم شہ غبار شیر او	کہ مرا پرور و جسد تہ سیر او
نوی کان با شیر رفت اندر وجود	کی توانی در از مردم دگشود	اگر عتایی کرد دریا سہ کرم	بتہ کی گردند در ہای کرم



این علفها می خورم از بهر بیت تو گویا و دستخوان پیش بر قدر و طبعی جفت شد با یکدیگر گر غذای نفس چید ابرست گر بپایین و مختلف خیر و شراند نیکه چون بدکم نرزدان نیم سخت بند و آینه از در را او را نماز کرد و درست گو هر کجا بنیم درخت میوه دار خشک گوید باغبان را کای فتنه خشک گوید رستم من کر نیم ما زب آب حیات گشته شاخ تلخ از باغوشی صلیت کند گفت میری را هنر حبت کو رهنه قوس غریبه تا جرم مشری بود کس را از هنر گر یک فصل دگر در سن دم این حدیث میجو دست ای آله ادی چون علم آلا سما بکست نوحه اما ظلمنا سے زده مردی دان بند و نفس زانکه حجت بر نیاید با من گفت هر مردی که باشد بگلان چون سخن در کرد و علت شود تو حق ترس از و طبع نفس	تا بدید که حیوان خنکست تا که من سو کند و گام تن را د ازین بر دوها خیر و شر در غذای مرغ خواهد سرور لیک این هر دو یکا از در و هم من خالق ایشان نیم کاین سیر و دنیا بد مرد را تا بگویم زشت کو خوب کو تر بیتا میکنم من دای وار مر راجبی بری سر بے خطا تو چرا بے جرم می بری هم اندر آب زنده گشته آن چشی اندر نهادش بر زن عفت کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه هر لباسی که آری کفرم در نماید مشری مکرست دمن تا لیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس نصرت بخوان رحم کن ز نه کلیم شد سیاه بانگ چون قاین بکشتی نیست و تان فتنش را احد در زن در مرد افروز و دوس باز تقریر ابلیس تبلیس خود را با معاویه نشود در دست را با صد گمان تیغ عازی در در آلت شود که توارشش باندستی بحبس	گر گاه از آهوی زانده کو دکه گر بسوی استخوان آید گشت گو گاه و استخوان را عرضه کن گر کند از خدمت تن است خمر اندا طاعات عرضه میکنند خوب را من زشت سازم ریم گفت آینه گناه از من نبود من گوایم بر گوازدان گناه هر کجا بنیم درخت تلخ و خشک باغبان گوید خورش ای شست خو باغبان گوید اگر سوسو دی تخم تو بد بوده است و اصل تو گر تا بیدار کردم بهر دین گر درخت من مگرد از کافری تا چه دارد این جسد اندر کرد تا لیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس نصرت بخوان من محبت بر نیایم با ابلیس از بهشت انداختش بر رو خاک اندر زن هر حدیث او شرست ای ابلیس خلق بسوز فتنه جو هر در که کو خیال اندیش شد بج آب و سکو است و سکون تو در من با حق چه نالی ای سلیم	هست در گری و آهوی خشک در گویا جو یقین آهوی گشت تو نفس و قوت جاز از غریب در رود در بحر جان یا بدگر دشمنان شهوات عرضه میکنند زشت را خوب را آینه نام برم آینه که آینه زدود را بیل زندان تیرم زندان گناه می برم من می شاسم لپک شک لبس نباشد خشک تو جرم تو کاشکے کر بودی و تر بودی با درخت خوش نشاید وصل تو خوی اصل من من هست همین مر ترانه نیست در سن ره نجو تو درخت کس را مشری ای خدا فریاد ما ازین عدد بر دو خواهر از من این هنر نم کوست فتنه هر شریف و حسن چون سبک در شست و شد از سبک صد هزاران مکر در و مضمیت بر چشم بیدار کردی است گو پن غرض و میان بی فتنه چون میل رخیش بشد هست با ابله سخن گفتن خون رو نیال از شر این نفس لثیم
---	--	--	---

در گری و آهوی دارد  
در گری و آهوی دارد

له اشارت به آیه و احوال  
سوره اعراف است و علم آدم  
لا ساء الکلیه فی آفوت  
ند آدم را اما ساء بکشت  
اکل آمار یک از انا ب  
ست اینجا بطلان  
در گری و آهوی دارد  
در گری و آهوی دارد  
در گری و آهوی دارد  
در گری و آهوی دارد

تو خودی حلوا تر از دل شود نیست از ابلیس از تنی تنی راشانی کت ز دشمن و کرد تو گنه برین ستم کز کز ستمین من بدی کردم بشپا تم سوز ستم گشتم میان خلق من از صیغی چون ساز راهیت گفت غیر راستی نرماندیت گفت چون آبی دروغ سست گفته است اکتد یسبب العا در حدیث است آرام است چون از پنج علت کس پس دروغ عو شوه را گوش کرد خلق سست از زویند و هوا هر چنانکه در حکایت گفته اند قاصی بنشاندند او می گریست گفت آه چون حکم زان بید جا هست عاقبت از حال تن را که تو علت نداری در میان جمل ابی ملت عالم کند از پهن می را و کرده ام ای سنگ بلوچ ابلین بگو تو چه بیدار کردی مرا چایخت کرده ام من سست گو من سر کرده می نجوم شکر	تب گیر طبع تو مختل شود که چو و بوسه دهنه میروی بیل نه چشم عقلت کو کرد من بد بیزارم و از حرص و کین انتظارم تا ششم آید بروز فصل خود برین بند هر مردون باز الحاح کردن معاویه مرا بلیس را و جواب او داوودی راستی خواندیت ای خیال اندیش و پر اندیشه باز اصدق طمانین طروب رتبه یاد آن دام دل سست طعم صدق کذب را باشد علم عمر گشت و زهر قاتل نوش کرد ترالت پذیرا نید و شان ترا شکایت قاضی از اقامت قضا و جواب نائب او را گفت نائب قاضی گریه جیست در میان آن و عالم جاسی چون در خونشان و مال خان و ان نعمت است نور دیدگان علم را علت زد لهار کسند قصه های شوم که کم خورده ام با قرا آوردن معاویه ابلیس لعین را دشمن بیداری تو اے و غا رست را دانم تو میلتهامو وز خشت می نجوم شکر	بے گد لغت کنی بلیس را چونکه دهنه به بینه و بند سبک لا شبار یعی و همیم حرص و کین است از طبع مختلف هم اسیدی بنیروم دارد و سوز اگر چاره اگر چه گرسنه است باز الحاح کردن معاویه مرا بلیس را و جواب او رست گو تا داری از چنگ گفت بنمیز نشانی داده است دل نایازد گفت اردوغ دل گر بنخور باشد بدوان حرص کم چون سو گندم فرو کردم از گندم نه است کن نفس هر که خود را از هوا خود باز کرد این نه وقت گریه فریاد است آن در خصم از دافعه خود تن گفت خصمان عالم اند علی وان و عالم را غرض کن کرد تا تو نبوت نستی بنی سده چاشنی گیر دلم شد با فوغ همچو خشنایه همه خوابا و من هر کس کن طمع دام که همچو گبران می نجوم از سبتی	چون بنی ام خود این بلیس را و هم باشد این ندانے رویا نفسک الو قدبت لا تخضم مرا کی چار شد کشف تا که کاین دی هم گرد و سوز مستم باشد که او در طبع است خلق گوید بخت است از لوت که نشاند غبار جنگ من قلب سکورا محک بنهاد است آب زوین هیچ نفوذ و دروغ کو ناند چاشنی این آن از دل آدم سیله را ر بود بر دینیر از اهل بوس گوش خود را آشناس را کرد بشغوا از آتش بدست بند وقت شادی مبارک است قاصی سکین چه داند زین بود جایی تو لیک شمع ملت علم شان را علت اندر کرد چون طمع کردی ضرر و خنده رست را و اند حقیقت از دروغ رست پیش آوردی رخی را جو همچو خسر عقل و دانش میر صاحبان باشد اندر طبع جو کو بود حق یا زحق او آیتی
---	--	---	--

۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

من سگرمی بنجومی بوشی شک	من آب بنجومی خشت شک	من بنجومی یاسانی راز دزد	لکار ناکرده بنجومی مسج مزد
من شیطان بنجومی کوسه غیر	رست گفتن ابلیس صمیر خود را با معاویه	از بن دندان بگفتش بهر آن	که مرابیدار گرد اندیش
گفت بسیار آن ابلیس اندر کلام	میلز و نشیند و کرد ستیز و صبر	از بن دندان بگفتش بهر آن	کردت بیداریدان بنی فلان
تاری ندر جاعت و زمانه	از پله پیغمبر دولت خوار	از نماز از وقت رختی مرزا	این جهان تا ریکه گشتی بنی نصیا
از غیبین دور در رفته اشکها	از چشم تو مشال مشکها	آن غیبین در دودوی صد نما	کو نمازد کو فروغ آن نیا
ذوق داند هر کس بجای عتبه	افصلیت حسرت خوردن آن شخص بر قوت نماز جاعت	گشت پیمان که جاعت را چو	لاجرم تشکیب از وی ساسته
آن کی میرفت و سجده درون	مردم از مسجد می آمدند بر	گشت پیمان که جاعت را چو	که ز سببی بر داند زود
آن کی گفتش که بنیب نماز	باجاعت کرد دفاع تشنه را	کو کجا میردی اے مرد فام	چونکه پیغمبر بدست اسلام
گفت آه در دوا دل در بر	آه او سید از دل بوی خن	آن کی بجمع گفت این آه را	تو بس ده وان نماز من ترا
گفت و آدم آه دیگر نماز	او ستد آن آه را با صد نیاز	با تضرع با نیاز و باز گشت	باز بود و در پله شهاب گشت
شبه بنجواب ندر بگفتش آتفه	کو خریدی ب حیوان و شسته	حسرت این اختیار این قول	شد نماز جمله خلقان قبول
پس از این گفت ای سیراد	نمده اقرار ابلیس با معاویه مکر و سیب خود را	آن است آن فغان آن نیاز	کو خود اندر میان باید نما
گر نماز فوت میشد از زمان	میردی از درد دل و دغان	آن است آن فغان آن نیاز	در گذشتی از دود صد کرد نماز
من ترا بیدار کردم از نسیب	تا نسوزاند چنان آبی محیب	تا چنان کسی نباشد مرزا	تا بدان ای نباشد مرزا
مرج و دم از صد کرد و نین	تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول	از تو این آید تو این الا کفی	من مردم کل من بکست کس
گفت اکنون ستر گشتی معاویه	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	من نیم ای سگ گشتی میا
باز اسپیدم شکارم شنه کند	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	سوی دوع آرمی گس باز گسین
رو گس سگیه نمانه بلا	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	هرم دوع و دوع باشد آتین
تو مرا بیدار کردی خواب تو	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	تا ز غیر بهترم سے راند سے
این بدان مذ که شخصه دزد و دین	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	در دواق اندر چه اوئی وید
آه و سیدان دید اندر پیش	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	تا بد و اندر جعد در یادش
دزد و دیگر با ناک کوش که بیا	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	تا بد بینی حال اینجا از رزار
چون ضعیف این مرد گشت اندر فلک	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	اگر گردم زود او بر من دود
بزرگ فرزند من سته زند	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	اگر گردم زود او پیش پندم
برایشه حقیقت آن نیکخوا	از تو این آید تو این الا کفی	از تو این آید تو این الا کفی	این فغانی با ناک تو از دین

طالع بن زمان کانیا از وقت کردن دوا است ۱۲ طالع غیبین تا بنی غیر نیست ۱۱ طالع شمشاد است اما از شمشاد نه ۱۳ طالع غراب بنی نام شمشاد ۱۴





سوی زانادیدہ کرد لطیف	شیر ایشا باش گیت آن	سند بران کرد موسی و در	چشم خوانیدم آندم بران
رست میفرمود آن کجس کرم	سرخی را از شفا شفق ترم	نن نشسته بر کس آستش	بازوغ و شعله بر لبان خوشی
همچو بردانه شما آلودوان	هر دو دست شمشیر پر دانه	چون بران شد تار و آگ و دود	غیر حق باگت و شنو در غول
کاین جنبش آن کج حلیت کرد	جمله قلوب است آنچه در دانه	قصه ایشان خرسیه روی نبود	خیر دین کی حبت ترسا بود
سجده بر سر دوزخ مستند	بانداز و دغل سے باخند	قصه آن تفریق صحاب سول	فضل حق را کی شناسد مغول
تا جو وی را ز شام اینجا کشند	که دغط او جو دان سرخوشند	گفت پیغمبر که آرسه لیک ما	بر سر ر اجم در غم غزا
زین غم چون باز گردم آنکها	سوی آن سجد بران گردم	و غم شاکت گفت موسی غم خست	یاد غایبان ز دعا عروسی خست
چون باید از غم زانما زانند	طالب آن عده ناهی شدند	گفت نقش کای پیغمبر فاش گو	غدا آرد رنگ باشد باش گو
گفت ای قوم و خلق شکر کنید	تا گویم راز ممان تن زیند	چون شان چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
تا صلا و باز گشتند ازین	حاش شد حاش نه دم زمان	هر شاق مصنف زیر لعل	سوی پیغمبر یاور و از دغل
بهر گوشتان که ایمان خستی	را که گوشتان آن شستی	چون ارد مر دگر در دین وفا	هر زمانه بشکند سوگند را
رسان را حاجت سوگند نیست	را که ایشا ز دوشم رشتی	نقص شاق و دود از جنتی	حفظ ایمان وفا کار جنتی
گفت پیغمبر که سوگند شما	رست گیرم یا که سوگند خدا	باز سوگند مکر ز نور د قوم	مصحف بدست و رب مرموم
کجی این کلام پاک رست	که بنای سجد از هر خداست	اندر بخا بسج مکر و حیل نیست	قصه از آن حق و ذکر نیست
گفت پیغمبر که آواز خدا	میرسد و گوش من چون صدا	مهر گوش شما بنما و حق	تا آواز حسد انار و سبق
هم صریح آواز حق سے آیدم	همچو صفا از روی بالایدم	همچو ناکه موسی از سوی درخت	باگت حق بشنید کای سجد
از درخت انی انا الله منید	با کلام انوار سے آمد بدید	چون نور وحی داسے ماند	باز نو سوگند داسے خوانند
چون سوگند را خوانده سپر	که نهد سپر ز کف پیکار گر	باز پیغمبر تنگدیب صریح	قد کذبم گفت با ایشان صریح
تا کی یاری زیاری سول	اندر شیدن کی از اصحاب	که چرا گویند اساری میکنند	در دلش انکار آمد زان نکل
کاچمین پیران با شیب و قا	می کنند شان آن پیر بر سر	کو کرم کو ستر پسته کو حیا	صد بران عیب پوشند انبیا
باز در دل ز دوا ستغفار کرد	تا گرد در قمار اصل و رو زرد	لیک آن نقش کعبه از دل نرفت	مهر باز طبع سیاه صلی نرفت
شوی یاری اصحاب نفاق	که دوشمن آنچه ایشان شست	بازی زارید کاسه علام	هر مر اگدا بر کفر ان صحر
دل بنم خست همچو چشم	ورنه دل اسوزی اندیم خشم	اندرین اندیشه خویش در بود	سجد ایشانش پر گسین نمود
شکهاش اندر صدف جای تباہ	می سید ز سنگما و دو سیاه	و در درخشند خلقش نخت	از نسیب و دودخ از خوابت
در زمان رونقا و ویکر است	کاچمی اینها نشان نکر است	علم بهتر از چنین علم اسے خدا	که کند از نور ایشا نام جسد را

سجده شاکت خواند با شوق  
که دعا بخشد بماند بماند  
مغلوب بنامه و سکون است  
غیر از کس و دین و زمانه  
نزد او تو که بود و ۱۲۰  
اشاره به یاد دانه در سر  
بجا داشت آنچه در دانه  
نقد و در دل سبیل از غم  
غدا پس من شکر کرد از غم  
شما ای نور ایمان و دین  
بهر از خلق را از دانه  
در این باب  
ایشانست عقوبت و توبه  
هم اشاره به یاد دانه  
و سوره قصص و زمر  
در شاکت الی و الی و الی  
المبارک الشیخ و الی و الی  
انے انا الله و الی و الی  
بکے خدا و دانه و الی و الی  
نور و دانه و الی و الی  
رست موسی و الی و الی  
برکت از جانب و الی و الی  
ای حق و دانه و الی و الی  
عالیان و الی و الی





اندران صحران کہ آن شتر شست  
 آن عقل شد محقق چون بدید  
 بعد از آن تنہا وی آغاز کرد  
 گفت تا اکنون <sup>بہ</sup> کسی بودہ ام  
 از تو می زودیدے وصف شتر  
 سیاقم شد ہمہ طاعات شکر  
 مرزا صدق <sup>بہ</sup> طالب کردہ بونہ  
 تخم دولت در زمین مے کا شتم  
 دزد صوی خانہ شد زیر دست  
 آن دشت نیست آن یکا شتر  
 نطق استرلاب باشد در حباب  
 چون بدیدم کہ آن مسجد بنود  
 پس بنی فرمود کا نرا کرسند  
 گوشت کا شترست تو ما ہی با  
 در جادات یحنین حیفے زلفت  
 نے حیاتش چون حیات او بونہ  
 بر جک زن کا خود ای مرد کا  
 چار شہد دور کیے مسجد شدند  
 ہر کیے بر نیے تکبیر کرد  
 گفت آن ہندوی گیر ازینا ز  
 آن چار گم گفت حد شد کہ من  
 ای خنک جانے کہ عیجوشن رہ  
 چونکہ بر سر مرزا وہ ریش ہست  
 مگر ہاں صیبت بود این مباحث  
 ساہا اہلس نیکو نام ز ریت

اشتہر خود را کہ آہنا سے خرید  
 چشم سوسے نافتہ خود باز کرد  
 و ز طبع در جا پاؤ سے بودہ ام  
 جان بنید آن خود شد حقیق پر  
 ہر لشد فانی و جد اثبات شکر  
 مر مر اجد و طلب صد تے نزد  
 خرو و بیکار سے پند شتم  
 چون درآمد دید کاغذ نہ خودست  
 تنگ کا مد لفظ معنی بس پرست  
 چه قدر اندر چرخ و آفتاب  
 در بیان آنکہ در ہر نفسے فرست  
 مطر نہ عاشاک و خاکستہ کنند  
 انجمنان ہنرمند بخش نہ نہ مات  
 زود دران ناکفوا میرا تو رفت  
 نے ماتش چون مات او بود  
 تاناسازی حسد اہل ضرار  
 حکایت آن چار بند کہ با ہم خرم  
 در ناز آمد یہ مسکنے و درد  
 ہی سخن گفتی و باطل شد نماز  
 و نہ فیاد ہم چه چون این بند تن  
 ہر کہ عیبی دید آن بر خود خرید  
 مرحمت بر خویش باید کہ بہت  
 بو کہ آن عیب از تو کرد و نہ ز فاش  
 گشت سوا این کہ و را نام بہت

چو بر پیشانی او دو آن پیش  
او طلبکارشتر آن کج گشت  
گفت آن صادق مرا بگفتی  
این زمان هر دو گشتم کن  
تا نیابیدم نبودم طابش  
سیا تم چون سبک شد حق  
صدق تو آورد بر تن ترا  
آن بدبیکار گشته بدست  
گرم باش ای سرداگری سرد  
لفظ در معنی همیشه نارسانا  
خاصه چرخ کاین فلک آن پناه

شعنه مسجد ضرار است  
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود  
مسجد اهل قباکان بدجبا و  
پس حقائق را که اصل اصلمات  
کورا و هرگز کورا و مدان  
مین آن مسجد کمان تخرید  
بلک میگردند از عیب خج و تخمیر  
مودن اذن کی لفظی است  
آن بوم گفت آن بوم را کاعی  
پس ناز بهر جباران شد تباه  
و ملک نمی اوز عیسان بدست  
عیب کردن ریش او را و دوست  
لاتما فوا از حند نشینده  
در جهان معروف به علیا می

به طبع شد ز شیرایان طویش  
 نمی بخشش تا ندید او را بدشت  
 تا با کنون باس من نیداشته  
 و طلب از تو جود گشتم بفن  
 کس کون غلب شد ز غلبش  
 پس من بستانم با هیچ دلی  
 جستم آمد و در دصد تے مرا  
 هر کی دانند گشتم صد بست  
 با دشتی ساز تا ز سر رسد  
 زان بیم گفت قد کل لسان  
 آفتاب از آفتابش زده است  
 خانه حلیت بد و دام جهود  
 دانه بار دام ریزی نیست چون  
 آنچه کفوا بد را هوش ندارد  
 و آنکه آنجا ترها و مصلهاست  
 خود چه گویم حال فرق آینهان  
 چون نظر کردی تو خود را نشان  
 به طاعت را کم و ساجد شدند  
 کای من بنگ کردنی نیست  
 چه زنی طعنه با و خود را بخو  
 عیب گویان بیشتر کم کرد راه  
 و آن گزینش غیبتان بدست  
 چه که شکسته گشت جا به آرمو  
 پس چه خود را این خوش دید  
 گشت معر و یکس ای راست

۱۳۱۲

من این بزرگوار تعلیمت هست بود

پاک خوار غوث پلن آن کو	تا ز دیدیش تو ای خوش ترن	بروگر سادہ فرخ طعنه مزین
در سچے افتاد تا شد پند کو	تو نیتا دی کہ با شے پند او	در سچے نو شید تو خور تمنا د
قصہ کردن غزان در خون مردی تا دیکرے بر سر		بهر نیا در سچے ده در شدند
در ملا آن کیے بشا قند	دست بستن شکر قریش کنند	گفت شایمان ارکان بلند
از چہ خوشه خون منیر	چسیت حکمت چه غرض کشتیم	چون که من در شیم در عریان تنم
تا بر سر او در پید کند	گفت خرا و ز من سبکین ترست	گفت قاصد که دست او را ترست
در مقام قہال و در شکیم	خود و را بکشید دل اسے شمان	تا بر مهم من دیم زر ز رانسان
آدمیم آخر زمان در انتها	آخرین قرنها پیش از قرون	در حدیث است آخر دن الباقون
عازض محبت بجان مانود	گشت انشا زاک تا ترسیم ازو	در خود این عکس که دی که تو
بیان حال خود و تران نامشکران ز نعمت وجود انبیا و اولیا		دزدل چون سنگ از جان سیا
در فراغت از غم فردی او	در هوس و عشق این دنیای دلو	چون زمان نفس را بون بون
وان میدان ز قاضی صالحان	بادل با اهل دل دیوانگے	باشان زویر در و شبانگے
در حدیثان غیفه شون و دشتن	گر پذیرد خیر تو گوے گدست	در نگونی زرق و مکرت دست
در نگونی و زکبست مونس	گر تحمل کرد گوے عاجزست	در غیور آمد تو گوئی کر زبست
مانده ام در دفعه فرزند وزن	تے مراد ای سر خاریدست	لے مراد و آدین ز زیدکست
تا شویم از اولیا پایان کار	این سخن نے ہم درد و موز گفت	خوابنا کی ہرزہ گفت ہا ز گفت
از بن دندان کم کب حلال	چہ حلال ای گشتہ از اہل خلل	غیر خون گوے بنیم حلال
چارہ است از دین از طاغوت	ایکہ صبر نیست از دنیای دین	صبر چون اری نعمت الما بدون
صبر چون اری تراشد کریم	ایکہ صبر نیست از فرزند وزن	صبر چون داری ہی ذوق من
آن قریب غول میدان بر ترا	کو حلی کو برون آرو ز غار	گفت ہارب مان کو کر و کا
تا نام این دو مجلس است	بے تماشائے صفتا سے خدا	گر خرم نان در گلو گیسر و مرا
بے تماشائے گل و گلزار او	بر بامید حسد ازین آسجور	کہ خود و یک نقمہ غیر کا و در
گر چه پر بکست آن گندہ نفل	مکر و مزیر او سر ز پر شد	روز گاری بر دور و زرش دیشد
عمر شد چیرے زار و چون لعل	انچہ سے گوید درین اندیشہ ام	این ہم از دستان این نفس است ہم
نیت جز آن حلیہ نفس نسیم	ای غم مردہ کہ سوت از زمان کی	چون غم فرست در جیم این حسیت
ماند این کو سر و سنے جو		
این نگر کہ بستلا شد جان و		
آن غزان ترک خور نیز آمدند		
و کس از اعیان آن وہ نیند		
قصہ خون من بچہ رومی کیند		
گفت تا ہیبت برین بات تر		
گفت چون ہم ست ماہر و کیم		
پس کہ ماہے اتھی من کہ ما		
تا ملاک قوم نوح و قوم ہود		
ہر کہ زایشان گشت رعیت گناہ		
در بیکداری فرما ہائے او		
وان لغو از گفتا سے نامن		
سیر حبان را گدا پند آشتن		
گر در اسیر تو گوے طاعت		
یا سائق وار غدار سے کہ من		
ای طعان مارا بہت یاد دار		
ہم چارہ نیست از قوت عمل		
از ضایت چارہ است از قوتانی		
ایکہ صبر نیست از ناز و نعیم		
ایکے گوئی خدا بخشد ترا		
من خود ہم در دو عالم نگر است		
چون گوار دفعہ بے دیدار او		
آنکہ کالانعام بدل ہم فصل		
نکد گاہش کند شعلش خروت		
و انچہ میگوید غم فرست در جیم		

۱۔ بیان آن خوبت  
 ۲۔ است اسید و تعلق آن خود  
 ۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۲۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۳۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۴۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۵۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۶۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۷۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۸۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۰۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۱۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۲۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۳۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۴۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۵۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۶۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۷۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۸۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۹۹۔ بنی سادہ کی ست کو  
 ۱۰۰۔ بنی سادہ کی ست کو



گفت پیری طبعی را که سن	حکایت کردن سپید پیش طبع از بخور خمی و جواب باد	در طبعم از دماغ خوشین
گفت از پیریت آن صفت دماغ	گفت در چشمم طاعت هست دماغ	گفت چشمم در دماغ آید عظیم
گفت از پیریت ای شیخ نرا	گفت هر چه بخورم نبود گوار	گفت دقت دم مرادم گسری
گفت تری نقطاع دم بود	چون بعد پیری و صفت شود	گفت از پیریت این بیچاره
گفت با چشم شزاره نما	گفت از پیریت در کجاست نشاء	گفت از پیریت این شیخ و نسا
گفت تاریکیت چشمم ای حکیم	گفت از پیریت ای مرعوم	از طبعی تو همین آموخته
ای شیخ عقلت این کلام	که خدا هر روز در امان نهاد	بر زمین مانده ز کوه پاشی
پیش پیریت گفت کای عمر تو	از غضب وین چشمم انور پیریت	خوشین داری صبرت صمیمیت
برینا بدو چون دران حرکت	تا یک بر عرصه نزارد و کند	در درون و حیات طیبیت
از برون پیریت در باطن صبح	خود چه چیز است آن دل و آن نبض	چیت با ایشان کن این صبر
در می ماند نشان علم الهین	چیت این نهی و حیل ساز کن	چون نندی خویش بشیرین
بر تو می خندد بهین در اوجان	صد قیامت در درخشش نشان	هر چه اندیشی تو آن بالای آفتاب
هر چه اندیشی پذیرای نیست	و آنکه در اندیشه نماید آن خداست	گر می داند کانه خاک کیمیت
ابلهان تعظیم سبب میکنند	و جفا می آید دل جد میکنند	غیبت مسجد جز درون سرور
مسجدی که اندرون و کیمیت	مسجد و گاه جله است آنجا خداست	بچه قوس را خدا رسوا کرد
قصه جنگ انبیاست و شنید	بسم دیدند آنچه می بیند	چون نمی خورس که گواشی جان
عادت آن پاسبان در کور	نایدت هر بار و لوازیم است	چون را شبانی کجا خواهی
کودک و پیش تابوت پدر	قصه کودکی که پیش تابوت پدر می نالید و سخن جو می	در نمی آید و بر کوفت سر
کسای پدر را خوکایت می برند	ناله از در بر خاکی سپهرند	آی درو قالی و نه فرش و صبر
ناله چراغ و شربتی روزانه	ناله دران بوسه طعام و نی نشاء	ناله در و بهر ضیاع هیچ جام
ناله دران از بهر همان آب چاه	ناله یکله همسایه که باشد پناه	چون شود در حیات کور و کور
خاندانی نوین در جای تنگ	کانه در آن روی می اندازد رنگ	وزد و دیده شکسته زمین نمی نشاء
گفت جوی با پدر نمی آید	والله این را خانه ماسه بند	گفت اسی بابا نشاء مشاء
این نشاءنما که گفت و یکیک	خانه ما هست بے تدویر و شک	ناله در و بهر ضیاع و نه نام
ازین مظلوم در بر خود صد نشان	لیک کی بنید آنرا طاعنسان	از شناع آفتاب کبریا

له از پیریت

ناله

ناله



یک حکایت بشنود ای صاحب	حکایت آن عالمی که در جوال کرد و ملاست	در میان عقل و جلال و انصاف
یک عرابی بار کرده شمشیر	در جوال افتاد گندم پر	هر دو را او بار کرده برشته
او شسته بر سر سرود جوال	ای صیقل اندر کرد او را سوال	و ندان برش بسی در با نیست
بند از آن گفتش که آن سرود جوال	چیت گنده بگوید و حق حال	در در گریه نه قوت مردم
گفت تو چون بر کردی این	گفت تا تنها ماند آن جوال	در در گریه از پله فرنگ را
نابک گرد و جوال و هم شسته	گفت با شای حکیم اهل علم	فوجین عریان پیاده در لغو
چرخ آمد بر حکیم و عسکر کرد	که بر شتر نشاند نیک مرد	شده از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و حکایت گستر	نود و نوبی یا شسته برگه دست	بگرداند حال و اندر جامه ام
گفت شتر خیزد اری چند گاه	گفت فی این نه آن مار امان	گفت مارا کو دکان و کو مکان
کے ز قوت و ز غوت و قوتش	کے مصلح نیست مصلح نیست	که تو که تنها رو و محبوب بند
کیما ی زر عالم با دوست	عقل و شش را اگر تو بزیست	نیت عاقل تر تو کس جهان
گفت و اندک نیت یا و لعل	در همه ملک و جوه قوت شب	هر که ناله می دهد بخار دم
مر ازین حکمت و فضل و هنر	نیت حاصل از خیال و در و سر	تا نیاید بشو می تو بر سرم
دور تر از حکمت شوم تر من	نطق تو شوم است بر اهل نرسن	در تراره پیش من و این غوم
یک جوال گندم و دیگر زریک	بگوید و زین جلیه پاره و ریگ	که دلم ببارگ و جانم متقی است
گر تو خواهی که شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود	حکمتی فیض نورد و احوال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی بر فوق فلک	بر فزوده خویش بر پیشانیان
حیلآموزان جگر با سوخته	فلکها و مکر با آموخته	باز داده کان بود کسیر شود
فکر آن باشد که بکشاید سر	راه آن باشد که پیش آید شمر	ناله به خمر نهما و گوهر شسته شود
تا بماند شاه و او سر	همچو غر ملک دین احمد	گشته دور از ملک و عین الکحل
هم زار بر هم ادبم آید	کرامات ابراهیم و هم بر لب دریا	کو در اسی لب بر لب شسته است
دل خود میداد آن سلطان	ایک میری در آنجا ناکسان	شیخ را شناخت سجده کرد و زود
نیو شد و شیخ و اندر زنی	گشته دیگر گون ز خلوت خلق	برگزید از فقر پس با یک حرف
حرک کرده ملک نیست قلم را	میزند بر دلی سوزن چون گدا	چون گدا بر دلی سوزن نیر
شیخ و قه گشت زاندر تیر	چون شیر است و لایق است	نیت بر کوهی مهر از نیر

۱. عالمی که در جوال کرد و ملاست  
 ۲. در میان عقل و جلال و انصاف  
 ۳. هر دو را او بار کرده برشته  
 ۴. و ندان برش بسی در با نیست  
 ۵. در در گریه نه قوت مردم  
 ۶. در در گریه از پله فرنگ را  
 ۷. فوجین عریان پیاده در لغو  
 ۸. شده از حال خود هم شرح کن  
 ۹. بگرداند حال و اندر جامه ام  
 ۱۰. گفت مارا کو دکان و کو مکان  
 ۱۱. که تو که تنها رو و محبوب بند  
 ۱۲. نیت عاقل تر تو کس جهان  
 ۱۳. هر که ناله می دهد بخار دم  
 ۱۴. تا نیاید بشو می تو بر سرم  
 ۱۵. در تراره پیش من و این غوم  
 ۱۶. که دلم ببارگ و جانم متقی است  
 ۱۷. حکمتی فیض نورد و احوال  
 ۱۸. بر فزوده خویش بر پیشانیان  
 ۱۹. باز داده کان بود کسیر شود  
 ۲۰. ناله به خمر نهما و گوهر شسته شود  
 ۲۱. گشته دور از ملک و عین الکحل  
 ۲۲. کو در اسی لب بر لب شسته است  
 ۲۳. شیخ را شناخت سجده کرد و زود  
 ۲۴. برگزید از فقر پس با یک حرف  
 ۲۵. چون گدا بر دلی سوزن نیر  
 ۲۶. نیت بر کوهی مهر از نیر



علم تعلیم بود بهر وقت	چون بیا به شتری خوش بفرود	مشتری علم تحقیق حق است	دانا باز ارا و بار و قیست
لب بپسته دست در بیع و شری	مشتری جدید که الله شتری	دوس آدم ز فرشته مشتري	محرم درش نه دیو و نی پری
آدم انیم با سمارس گو	شتر کن اسرار حق را موبو	انچنان کس را که کوه بدین بود	در ملکون غرق و بیکس بود
موش گشتم زانکه در کاست جاش	خاک باشد موش اجای ساش	راهها و اندوای در زیر خاک	هر طرف او خاک اگر دست چاک
نفس موشی نیست لاله رند	قدر حاجت موش است و تنه	را نکه بے حاجت خداوند غریز	نه بشند بچاکس ایچ پنیر
گر نبود و حاجت عالم برین	نازید بے هیچ رب العالمین	وین برین مضطرب محتاج کوه	گر نبود و نازید بے پر شکوه
وین بود و حاجت اخلاک هم	هفت گردون را و دیدلی رندم	آفتاب ماه و این تار گلان	جز حاجت کس چه بد آمد عیان
پس کند ستمها حاجت بود	قدر حاجت مرد و آلت بود	پس بغیر حاجت ایچ تاج بود	تا بچو شد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود و نمایه خلق را	کوری و تنگی و بیماری درد	تا ازین حاجت بچند رحم مرد
یچ کس نه حیدر آمد و مان	که مرا مال است و انبیاست و خونا	چشم نهادست حق در کور موش	و انکه بے چشم چریدین است موش
نه تواند در لیت بے چشم و لهر	فاغست از چشم اندر خاک تر	جز بد روی و بدون نازد خاک	تا کند خالق از ان زویش پاک
بعد از ان پر باید و مر نمی شود	چون ملک جانب گردون رود	سزبان و در کل شے شکوفا	او برادر و بچو بلس صد لوا
کای لاند هرا از وصف تر	ای کفنده و دوزخی انجوش	در کس پیس نهی تو روشنی	آخوانی را و بی سمع اسغنی
چه تعلق آن حالے ز جسم	چه تعلق فهم اشیار با سم	لفظ چون گریست و موی ماکر	جسم جوئی روح آب سارست
در دانی روی آب جوئے فکر	نیست بی خاشاک جوئے زشت فکر	اور دست و تو گوئی و قهت	او دوانت و تو گوئی عاکف
گر نبود و سیر آب از اجابجا	چیت بروی تو بنو خاشاکها	است آن خاشاک صور چاکها	نوبو در سیر سد اشکال کبر
رو آب جوئے فکر اندر رو	نیست بی خاشاک محبوب و خوش	حقیر با بر و این آب روان	از شمار باغ غیبی شد روان
قشر بار خف از بار باغ جو	را نکه آب از باغ مے آید جو	گر نه بنی زلفن آب حیات	بنگر اندر جوئے این سیر نیات
آب جو انبه تر اید و رگدر	و و کند قشر صور ز و تر گدر	چون بغایت تیز شد این جود	غم نیابد در ضمیر عارفان
چون بغایت متلی بود و شتاب	طعن زدن بگانه در شان شیخ	و جواب گفتن مرید شیخ	پس بچند اندر و لاکه آب
آن کی یک شیخ را هست نه	کو بیت و نیست در راه رشاد	انتخاب خیرست سالو فیض	مرمیران اکجا باشد فیض
آن کی گفتش ادب را موش	خورد و نهو دیا خنین طعن بر کبار	دور از دور و راز و صفا	که رسیه تیره گرد و صفا
آیمین بتان منه بر اهل حق	کاین خیال است برگردان و ق	این نباشد در بود کمرغ خاک	بکر قلم را ز مرداری چه با
نیست ددن تعلیم خود خرد	کش تواند قطره از کار برد	اتش از بهیم را بنود زریان	هر که نرددی گوی ترسل از ان
نفس و عقل و جان و خلیل	روح و عینست نفس اندر لیل	این لیل راه هر و راه بود	کو هر دم در پیا بیان گمشود

له اشارت به بیتان  
 در کوه و غیبه است تا  
 یا آدم و شیخ با سمارس گو  
 موش گشتم زانکه در کاست جاش  
 سر کس آدم با سمارس گو  
 اسامی ایشان را گفت  
 این گدایان بر ره و هر مبتلا  
 یچ کس نه حیدر آمد و مان  
 زین را و سیر آب از اجابجا  
 شهاب اندر و لاکه آب  
 ایشان را و سیر آب از اجابجا  
 لازم و بنیم عاکف  
 در کوه و غیبه است تا  
 بنیت یار کس کند

۱۴۳













عمر و دیار بهر اعراس است و سنا گفت و ناچار لاغی گشت و سنا گفت اینک است پند خرم سنا گر گوئی احوالی را می یکی است بر دروغان جمع می یزد دروغ دل فرزانان بود در وقت فراخ گفت و انانی بر آستان هر کسی که سیوه او خورد و بر قاصد اناز دیوان اوب شهر شمر از بهرین مملوک گشت بکسان صفتش ز دینا ز سراج وین آفتاب یک صفتی در وزلان شیه دخی هست بنهر بس سیاحت کرد آخا سنا پنج از مقصود او برید شد که در خرم باز گشتن پیش شاه بود شیه علی قطعه کریم تا و عای او بود همراه من گفت شیخا وقت رحم و رحمت گفت ثمان شاه که در غایت سا لهما تم ندیدم ز نشان بس بلند پس گرفت و بسط تو بصورت زشت گم گشته آن کی کش صد نهرا از آفتاب آن کی شخص تر باشد پر	گر دروغستان تو با اعراس باز عمر و یک او فرون زوید و باز نمیر آ آمدن سخن باطل و در دل باطلان گویت ای دوست در وقت شکسته لغیفات بختیون ز مفرغ چشم کوران را عمارت سنگلاخ جستن کن درخت که هر که سیوه او خورد و هرگز نمیر نی شود او پیر و سنی هرگز نبرد سوی هندستان دان کرد اطلب نی جزیره ماند که کوه و درخت بس کسان گفت که صاحب فلاخ وین صفت آسنا را سخت تر بس بلند و بول و شایعش کن می فرستادش شفته ما لها زان غرض غیر خبرید اند شرح کردن شیخ سنان و دخت را با آن طالع اندران خنک که آتش ندیم چونکه نویدم من از دخواه من تا امیدم وقت لطف این عمت از راجی من یک شاخسار بیز که طنز و تمسخر این سرخوشان آب حیوانی ز دریا می نیست زان می یاب که منی هست کتر من آما را و علم بقاست در حق شخص مگر باشد پسر	مید چون زوید بیکانه بی خطا چونکه از حد بر حدش می سفر از ناید رست و پیش کران رست دارد این ستری بدو رست پیش و ناید مشهر از دروغ و انیانت تر شد که دخی هست و نهد و ستان بر دخت و سیوه شش عا شفق گر دهنستان بر آسنا کاین بود جز مگر مجنون شد کی می باشد کجا باشد گشت وزلان جاب و دخی بس شگر می شنید ز هر که نوح و دگر عاجز آمد انرا لامر از طلب بسته او عاقبت ناهسته شد اشک میباریدی و بیدار داستانه او برآه اندر شوم اشک میباریدی مانند سحاب چیت مطلوب کور و کاست سیوه او آیه آب حیات این دخت علم باشد ای علم زان ز شام معنی بی بار گاه بجزش نام شد گاهی سنا آن کی را نام باشد بشما در حق آن گیر لطف نکو
--	---	---

سله خاندانش سله صنع و سنا و سنا ایس نا سید سله خاندانش سله خاندانش





دو قبیله کاوش و خربخ نام داشت اولا انوشان نژاد بنامان صورت انگور با انوشان بودند خوره کو سنگ بست خام ماند گر گویم آنچه دارد در دهان خوره کا نیک کاشان قابل نام پس انگوری همی در دست آفرین عشق کل اوستام کاتحاد سبها سے نا طین هم سلیمان هست اکنون یکتا سینکد از شرق مغرب گذر ناگه بنیدیم و بکشایم او بود محروم از صحرا و مرغ باگره کم کوش تا بال و پر حال ایشان از بیخ انجی اسلیمان امین مسنوی از تفاوت خویش سوی اتحاد کو مرغانیم و بس ناساقیم سینکد از غایت جمل و عی بلکه سوی حجاز چنیدند مراع ایشان گر بصورت راع بود لک این ترشان ز باران شکستند طوطی ایشان ز قند آرد بود کبک ایشان خنده شایرین توجه انی با ناک مرغزار امی	یکه دیگر جان خوانی شام داشت همچو اعدا و غنای در بوستان چون شرودی شیر و واحد بودند در ازل حق کافر صلیش خواند نقنه انهام خیر در جهان از دم ابل مل آنز یک دل اند با یکی کردند وحدت صفت او صد هزاران ذره را داد اتحاد هست ناقص جان میانه بدین از نشاط و در بنی دو عالم وز رفیق یمنشش به خبر در نکال در جواب آئین فرا همرا و اندر گره کاریت خرج گسلد یکیک ازین کرده دست نقبوا نهما سیر مل من محض در نیاید برنجیز و این دو عالم هین هر جانب و ان گردید کمان سلیمان ادمی نشایم قصه زار عسند زان خدا بے خلاف و کینه آن غان خواند باز همیت آمد و مازاع بود باز سر پیش کو ترشان نمود کردون قند و بشان نمود در تعلق راه علیسین نمود چون پیدی مسلمان ادمی	کینه ای کند نشان اصطفی وز دم انوشان اخوه میند خوره و انگور صمد نیک نی انی فی نفس واحد باشد چشم کو آن رو نه میند کور سوی انگوری همی از نند دوست شوم کرد و ای هم دوست همچو خاک نیست حق و کینه گر قطار گویم اینجا و شمال دو بینی کور و ارد و مرورا موتیم اندر غنای قیق همچو مرغی کو شاید بندم خود چون او نگردد و دج دم صد هزاران مرغ به بکشت از نزار ترک و روی و عرب جله مرغان مزارع بازو حیث کانتهم فو کو اوجسم همچو چندان دشمن باز انیم جمع مرغان کسلیمان رو شدند هر دو ایشان بے تعقیس را لک این نشان که لک این نمود بلبل ایشان که عال آرد پای طایسان ایشان نظیر منطق الطیر آن قانی صدا پران مرغی که بالش مطرب	مخوشند و ز لور اعلام و صفا در شکستند و تن واحد شدند چون که خوره و نچند شد یاز یک در تفاوت نفس و طبع باشد در دو و دوزخ از ارم مجور تا دوی بر خیزد و کین و تیر همچو یک با خویش مکی در دست یک سبوشان کرد و دست کور نهم را رسم که از دستمال همچو خفته و سر را کور از سر برگره باز کردن با شیش گاه بند و تا شود در زن تمام لیک پیش شکست اقدام دان کینکاه عواض است حل نشد اشکال انگور و غنای بشنوید این طبل باز شریک سخوه نذا الذ سے فم نسیم لا جرم و امانده و ویران نسیم پرو بال بگینه سک بر کنند سے کیناید و اوصاف مقیس را آتش تو حید و شک می دند در دوزخ ویش گلشن وارد بهتر از طایوس تران درگر منطق الطیر سلیمان کجاست از بردن شرق ست و مغرب
--	---	---	---

این شعر را از کتاب  
نفسا بنویسند  
عجب انگور و طبع  
چون در ارم مجور  
از انوشان و کین  
همچو یک با خویش  
یک سبوشان کرد  
نهم را رسم که  
همچو خفته و سر  
برگره باز کردن  
گاه بند و تا شود  
لیک پیش شکست  
دان کینکاه عواض  
حل نشد اشکال  
بشنوید این طبل  
سخوه نذا الذ سے  
لا جرم و امانده  
پرو بال بگینه  
سے کیناید و اوصاف  
آتش تو حید و شک  
در دوزخ ویش گلشن  
بهتر از طایوس تران  
منطق الطیر سلیمان  
از بردن شرق ست

[illegible]

<p>انچه در منزلت شست حیل است زاده ای نه در میان بادید</p>	<p>چنانچه در میان کرامات آن که در بادید یک گم</p>	<p>دو یکی از آن گنج حاصل دارند دیدشان از راه خشک افتاد</p>
<p>یک جماعت زان عجب کار قوم دیگر نپذیرا تر شوم</p>	<p>در عبادت خوف چون عباد حاجی از خشک او تر مزاج حاجیان بر این راه نشینند در نماز استاده بدر در یک گفتی است بر سر و گل است ایکا پیش بر حریر و حله است ایستاده نماز در روی اندر نماز پنجشنبه نشین می گفت راز بس بماند آن جماعت بانیاز چون در شرف غرق باز آمد نصیر دید کائنات چو یکد از دست بس پیش آفت از کجاست گفت هر گاهی که خواهی رسید مشکل حاصل کن ای سلطان و اسامی بی جاز است چشم را بکشود سوسای جهان رزق جوئی راز را با خود گزیدم ای نموده تو مکانی لاسکان در میان این مناجات بر خیز همچو آن شکستاید بگرفت ابر می بارید چون مشک اشکها یک عجب در میان نمود می بید از میان ز نار ما تمام شد و از آن کتاب مستطاب متنوی موسوی حنوی</p>	<p>زین عجب و اندک علم بالمشاد تا انسان سر دی تم الکلام</p>

دِيَا جُجَلْدِ ثَالِثُ اَرْجَلْدِ اَتِ مَثْنَوِي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَكِيمُ خَلَقَ اللَّهُ فِي الْأَرْضِ يَقْوَى لَهَا أَرْوَاحُ الْمُرِيدِينَ  
 يَسْتَرْوِعُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الْجَهْلِ وَعَدْلُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ  
 الظُّلْمِ وَجُودُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ الرِّيَاءِ وَحِلْمُهُمْ عَنْ شَائِبَةِ  
 الشَّقْوَةِ يُغْرِبُ إِلَيْهِمْ مَا بَعْدَ عَنْهُمْ مِنْ ضَوْءِ الْآخِرَةِ وَ  
 تَنْبِيْهِسُهُمْ مَا عَمَرَ عَلَيْهِمْ مِنَ الطَّاعَةِ وَالْإِحْسَادِ وَهِيَ  
 مِنْ بَيِّنَاتِ الْأَنْبِيَاءِ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ وَدَلَالَتُهُمْ  
 تُخْبِرُ عَنْ أَسْرَارِ اللَّهِ وَسُلْطَانِهِ الْخَصُوصِ الْعَارِفِينَ  
 وَإِذَا أَرَادَ أَنْفَاكُ الشُّرَاةِ الرَّحْمَانِ بِالَّذِي يُحَاكِمُ  
 عَلَى الْفَلَاحِ الْكَرِيمِ كَمَا أَنَّ الْقَتْلَ حَاكِمُ عَلَى الضُّعْفِ  
 الْفَرَاغِ وَحَوَاسِيهَا الظَّاهِرَةِ وَالْبَاطِنَةِ فَدَوْرَانُ  
 ذَلِكَ الْفَلَاحِ الرَّوْحَانِي حَاكِمُ عَلَى الْفَلَاحِ الْكَرِيمِ  
 وَالشَّهْبِ الظَّاهِرَةِ وَالشَّرْحِ الْمُبِينَةِ وَالرِّيَّاحِ  
 الْمُسْتَشْفَةِ وَالْأَرَاخِيِّ الْمُنْجِيَةِ وَالْمِيَاهِ الْمَطْرُودَةِ نَفْعُ  
 اللَّهِ بِهَا عِيَادَةٌ وَرَادُهُمْ فِيهَا نَهْمٌ أَوْ إِنَّمَا يَفْعَلُ كُلُّ قَارِ  
 عَلَى قَدْرِ وَدَادَةٍ وَيُنْسِكُ النَّاسِكُ عَلَى قَدْرِ قُوَّةِ  
 اجْتِهَادِهِ وَيُفِيهِ الْمُفِي مَبْلَغَ رَأْيِهِ وَيَصْدُقُ الْمُصْدِقُ  
 يَقْدِرُ قُدْرَتَهُ وَيُجِودُ الْبَازِلُ يَقْدِرُ مَوْجُودُهُ يَقْتَنِي  
 الْخُجُودَ عَلَيْهِ مَا عَرَفَ مِنْ فَضْلِهِ وَلَكِنْ مُقْتَنِدُ الْمَاوِي  
 الْمَقَارِ وَلَا يَقْضِرُ عَنْ كَلِمَةٍ مَعْرِفَتُهُ مَا فِي الْبَحْرِ وَجَدُ  
 فِي طَائِفَةٍ هَذِهِ الْحَيَاةِ قَبْلَ أَنْ يَقْطَعَهُ الْمَوْتُ لَمْ يَشْفَعْ  
 عَنْهُ وَيَقْوَى الْعِلَّةُ وَالْحَاجَةُ وَحَوْلَ الْأَرْوَاحِ وَالْأَسْرَارِ  
 الْكِيَّةِ لَنْ يَدْرَكَ الْعِلْمُ مَوْجُودَهُ وَلَا رَأْيَ إِنْ دَعَا فَعَدَا

مثنوی مولوی معنوی  
 شرح در این معنی  
 بیست و ششم  
 در وصف حقیقت  
 که در این عالم  
 هر کس را که  
 بخواهد بداند  
 باید که بداند  
 که این عالم  
 در حقیقت  
 یک عالم است  
 و هر کس را که  
 بخواهد بداند  
 باید که بداند  
 که این عالم  
 در حقیقت  
 یک عالم است

مثنوی مولوی معنوی  
 شرح در این معنی  
 بیست و ششم  
 در وصف حقیقت  
 که در این عالم  
 هر کس را که  
 بخواهد بداند  
 باید که بداند  
 که این عالم  
 در حقیقت  
 یک عالم است

۴۱  
کے لئے پہلی اور دوسری  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰

وَلَا تُنْصِرْ عَنْ كَلِمَةٍ وَلَا خَافَ عَنْ لَشَنِهِمْ أَعْيَشَ الْجَلِيلُ أَلَا إِنَّ بُعْدَ اللَّهِ يُؤْثِرُ دِينَهُ عَلَى دِينِهِ لَا يُخْذَلُ مِنْ كُنْزِ الْحِكْمَةِ الْأَمْوَالُ الْعَظِيمَةُ الَّتِي لَا تُكْسَدُ وَلَا تُؤْرَثُ مِيرَاثُ الْأَمْوَالِ وَلَا تُؤَارِ الْجَلِيلُ وَالْجَوَاهِرُ الْكَرِيمَةُ وَالضَّبَائِعُ الثَّمَنِيَّةُ سَاكِرَاتُ الْفَضْلِ مَعْظَمَاتُهَا مَجْلَلَةٌ لِحَظِّهَا وَيَسْتَعِينُ بِاللَّهِ مِنْ خَسَاسَةِ الْخَطُوفِ وَمَنْ جَمَلَ يَسْتَكْثِرُ الْقَلِيلُ مَا يَرَى فِي نَفْسِهِ يَسْتَقْبِلُ الْكَثِيرُ الْعَظِيمُ مِنْ غَيْرِهِ وَتُجِبُ نَفْسُهُ بِمَا كَرَّمَ يَازَنُ لَهُ الْحَقُّ وَعَلَى الْعَالِمِ الطَّالِمِ أَنْ يَتَعَلَّمَ مَا كَوْنُهُ يَعْلَمُ وَأَنْ يَعْلَمَ مَا قَدْ عَلِمَ وَيُتَرَفَّقَ بِذَوِي الضَّعْفِ وَاللَّيِّنِ وَلَا يُجِيبُ مِنْ بِلَادَةِ أَهْلِ الْبِلَادَةِ وَلَا يُجِيبُ عَلَى كَلِمَاتِ أَهْلِهَا كَذَلِكَ كُنْتُمْ مِنْ قَبْلُ فَمَنْ اللَّهُ عَلَيْكُمْ سُبْحَانَهُ وَتَعَالَى عَنْ أَقَاوِيلِ الْمُجِدِّينَ وَشَرَارِ الْمُسْرِكِينَ وَتَقْيِصِ الْبَاقِصِينَ وَتَشْبِيهِ الْمُشَبَّهَاتِ وَسُوءِ أَهْوَاهِ الْمُتَفَكِّرِينَ وَكَيْفِيَّاتِ الْمُتَوَهِّسِينَ لَهُ الْحَمْدُ وَالْمُجْدُ عَلَى الْبَقِيَّةِ الْكِتَابِ الْمُنَوَّيِّ الْأَلْهِيِّ الرَّسَائِلِ وَهُوَ الْمُؤَقِّ الْمُفَصِّلُ لَهُ الْكَوْلُ وَالْعَمَلُ لَا سُبْحَانَ عَلَى عِبَادَةِ الْعَارِفِينَ عَلَى رَغَمِ عِبَادِهِ وَحَمْدِهِ يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَقْوَامِهِمْ وَاللَّهُ مِنْهُ نُورٌ هُوَ نُورُكَ أَنْكَارُهُ وَأَنَا عَنْكَ لَنَا الذِّكْرُ وَأَنَا لَهُ الْخَافِظُونَ فَمَنْ بَدَّ لَهُ بَعْدَ مَا سَمِعَهُ فَإِنَّمَا أَتَمَّهُ عَلَى الَّذِينَ يُبَدِّلُونَهُ إِنَّ اللَّهَ سَمِيْعٌ عَلَيْهِمُ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ

۴۱  
۴۲  
۴۳  
۴۴  
۴۵  
۴۶  
۴۷  
۴۸  
۴۹  
۵۰  
۵۱  
۵۲  
۵۳  
۵۴  
۵۵  
۵۶  
۵۷  
۵۸  
۵۹  
۶۰  
۶۱  
۶۲  
۶۳  
۶۴  
۶۵  
۶۶  
۶۷  
۶۸  
۶۹  
۷۰  
۷۱  
۷۲  
۷۳  
۷۴  
۷۵  
۷۶  
۷۷  
۷۸  
۷۹  
۸۰  
۸۱  
۸۲  
۸۳  
۸۴  
۸۵  
۸۶  
۸۷  
۸۸  
۸۹  
۹۰  
۹۱  
۹۲  
۹۳  
۹۴  
۹۵  
۹۶  
۹۷  
۹۸  
۹۹  
۱۰۰



در سوم دفتر بیل عذار را نزد فقیله و نوبه در خون بود بود از دیدار خلاق بود تا از روح و از ملک گدشته ماند ای عناصر در جهت را اعلام وصف حدت اکنون شمس سلطنت خلق بخشد سنگ احلامی تو بل را تیم من جبل فصل بکل خلق بخشد بهر عضو جدا تا از نیری قند را پیش بکس تا خورد آب بروید صد گیا گشت هیوان بقدر انسان گر گویم خودشان کرد دراز زانکه گندم بی غذای کی به باقیان امتحان معجودان	بر کشا گنجینه اسرار را این چرخ شمس کور روشن بود قوت جبریل از مطبخ نبود جسمشان را هم نور افشاند گر دوا کشن تو هم پرو سلام این در جهت در جهان منبسط ای ضیاء الحق بحدق رسی تو صدر دگانه و ناشن بکل خلق بخشد جسم او روح را تا بگوئی بر سر سلطان را بکس خلق بخشد خاک الطیف خدا چون گیا پیش رخ و حیوان گشت دوره ما دیدم و همان شان جمله باز رزقهار از رزقها او می دهد جلد عالم آگاه و ماکول دان	این سوم دفتر گشت شمس بهار نزد عروقی که حرات می جود نزد طنائ استنی و ستارم بود هم ز حق دان طعام از طبق بر توانش شد گلستان چین وین در جهت بر تراز هر پایست سخت تگانه انداز خلق تا که می نوشید و می ایشافت خلق بخشد کار و زحمت و بس از غنا و از غل غالی شوی کو چو سوسن زبان قناد لال تا گیا پیش رخ و اندر طلب چون جدا شد از سر روح و بصیر دایگان با دایه لطف عام پاره گفتم بدان آن پاره با	ای ضیاء الحق حسام الدین بهار قوت از قوت حق می زده سقف گردون که چنین از بود همین این قوت با بال حق چون که موصوفی باوصاف بیل هر از ای را عناصر پایست ای در بیجا صده اقسام خلق کوه طور و اندر تعلی خلق یافت لقمه بخشد آید از هر کس کس این گهی بخشد کلا جلالی شوی گوشن آن کس نشد اسرار جلال باز حیوان را به بخشد خلق لب باز خاک آمد شد و کمال بشر بر گدا و برگ از انعام او نیست شرح این سخن راستی
---	---	---	---

اعذار من عذرت  
نسبت بشوید  
کردن  
بزرگتر  
خلق  
اشعار  
بسم الله الرحمن الرحیم  
تخلیه  
و از نیری  
چون  
چرا  
کوه  
پدر  
موس  
کمال





آن شندی نو که در دشتستان گرسنه ماند و شنه بی برگ و چو مردانیش جو شید و گفت	قصه دانای که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پس پیل چکان مخورید	دید و انانی گروه دشتستان می رسیدند از سفر و زاده و دو
لیک صد اسد اقوم جلیل پیل بجگانه اندر راه مان از پی فرزند صد فرسنگ راه	خوش سلاشان چون گل بر تا نباشد خورده ان فرزند پیل صدایشان است پیل چکان	جمع آمدن پنج تان زمین کریم پند من جان ازل بشنویید
اولیا اطفال حق اندای سپهر گفت طفلان من اندر ایلیا	غائبی و حاضری بسن باخبر در غریبی غم از کار و کیا	لیک دشتان بود اندکین اسخه از کودک مرحوم او
پشت دار حبله عصمت گامن ورنه کی کردی سیک چوپنر	گو بیا هستند خود اجزای من موسیقی و فرعون راز و زبر	لیک اندر سر منم باوندیم صد هزار اندر هزار و یک تن اند
بر کند می یک عای لو طراد سو شمس است این ان خبر	جلا شترستان شان را سپرد در راه قدش به بینی برگذر	نوح شرق و غرب غرقاب خود دجله آب سیاه وین نشان
طرف کور می در بین و تیر چشم سومو پین در صر خود بشهر	لیک انشیر بنید غیر چشم رقص خللی زخیر و نیز شتر	خود بهر قری سیاستا بهت نونه بینی خون خندان ری ورد
رقص جلان سر میدان کنند سطر ایلان درون تیر	رقص اندر خون خود مردان کنند بجزاد شترستان کف میزند	رقص من مقصود دارد و بجز پند از ازیش شهرت برکنه
تونه بینی یک بهر گوش نشان گوش سر پند از هزار و دروغ	تونه بینی بر گما با شاخا تونه بینی بر گما رک زدن	چون هبند از دست خود دوشی کف نهان قصان تحریک صبا
سر کشد گوش محمد در سخن این سخن پیا ن دارد باز را	تا بهر شهر بر میزند غیبت ایشان کنی کفر بر	بر حدیث موسی و جیزی گو رحمت حق مرضع است نابی
چو بان پاییل بودی می کند که شتهای بندگان حق خوری	با شد اندر گور سنک کای کیر راه حیلت نیست عقل و هوش	سوی ابل پاییل باز غار ان تا نماید انتقام و روز خویش
وای آن هوسوی کش جو گیر آب رخ نیست هر و پویش را	چند کوبه زخمهای گز خشان چند کوبه زخمهای گز خشان	کی بر دهان غیر آن کوه صاوت نی توان خوش کردن از او دمان
آب رخ نیست هر و پویش را آب رخ نیست هر و پویش را	چند کوبه زخمهای گز خشان چند کوبه زخمهای گز خشان	بر سر هر اثر خود بر زشتان بر سر هر اثر خود بر زشتان

قصه دانای که در بیابان بعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پس پیل چکان مخورید

دید و انانی گروه دشتستان می رسیدند از سفر و زاده و دو جمع آمدن پنج تان زمین کریم پند من جان ازل بشنویید

لیک دشتان بود اندکین اسخه از کودک مرحوم او

لیک اندر سر منم باوندیم صد هزار اندر هزار و یک تن اند

نوح شرق و غرب غرقاب خود دجله آب سیاه وین نشان

خود بهر قری سیاستا بهت نونه بینی خون خندان ری ورد

رقص من مقصود دارد و بجز پند از ازیش شهرت برکنه

چون هبند از دست خود دوشی کف نهان قصان تحریک صبا

بر حدیث موسی و جیزی گو رحمت حق مرضع است نابی

سوی ابل پاییل باز غار ان تا نماید انتقام و روز خویش

کی بر دهان غیر آن کوه صاوت نی توان خوش کردن از او دمان

بر سر هر اثر خود بر زشتان بر سر هر اثر خود بر زشتان

گر ز عذر اخیل را بستگر اثر	گر نه بینی چوب آهن در صور	هم بصورت می نمایم که گم	زان همه بخور باشد آگهی
گوید آن بخور کای بار حرم	جیست این سینه بفرق سرم	چون نمی بیند کسل از باران	در جواب آید باران کای عمو
نامی چنینم باشد این خیال	چرخیا است این است این خیال	چرخیا است این است این چرخ	از نسیب آن خیالی شد کنون
گر ز با و تنهما محسوس شد	پیش پیار و سرش نگو شد	او همی بیند که آن زهر است	چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص نماز و چشمش تیر شد	چشم او روشن که چون نر شد	مرغ بی هنگام شد کن چشم او	از متوجه کرد و در چشم او
سر زید آن آب آمد مرغ را	کو بجز وقت جنت ماند را	هر زمان نزعی است جز جنت را	بگراند نزع جان ریاست را
عز تو مانند همیان درست	روز و شب مانند دینار است	می شمارد مید هر زربی و تون	تا که خالی گردد و آینه خسوت
گر ز کوه بستانانی و نه نمی سچا	اندک کوه زان دامن پاک	پس بند بر جا هر دم را بخش	تا ز و سجده و آفتاب یا غرض
در تمامی کار چندی کن کوش	جز بجاری که بود در دین کوش	عاقبت تو رفت خواهی تمام	کار هایت این روان تو خام
دین عمارت کردن گور و کوه	فی بسنگ است نه چوب کوبه	بلکه خود را در صفا کوری کنی	و زنی آن کنی دفن این کنی
خاک و گرد می مدنون غمش	تا دست یابد مدد از دوش	گور خانه تیره با و کسنگره	نبود از اصحاب حسی آن سر
بگمرا کنون رنگ طلسم پوش را	سپح طلسم است گیر دوش را	در عذاب منکرت آن جان او	کنزد غم در دل غدا او
از برون بر ظاهر نقش و نگار	وز درون اندیشه پایش ناز را	وان یک می بینی در آن کنی	چون نبات اندیشه و شکر سخن
گفت ناصح بشنوید این پند	رجوع بچکاست مسافران پیل بچکان است	در شکار پیل بچکان کم روی	با گیاه و برگ ساقه شود
من تبلیغ رسالت آدم	تا به نام من شمارا از بندم	این مباد که طمع مانده زند	طمع برگ زین جهان آن
این گفت و خیر بگوید و رفت	گشت قحط و جمع شان راه رفت	تا که گمان بدید سو می جاود	پور فیله فرستد نوزاد
اندر افتاد چون گرگان است	پاک خور و غرور و شمشیر است	آن یک همه بخورد و سپند او	که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مالع آمد آن سخن	نخت نه بخت ترا عقل کن	پس بپایانند و خفته آن	آن گرسنه پاسبان آن
دید پیله سمنای سیرید	اولا آمد سو حارس وید	بوی میگرد آن با نشر است	پیچ بوی زو نیامد ناگوار
چند بار گرد او گشت و رفت	مرد را زرد آن شبه پیل رفت	مطلب هر خفته را بوس کرد	بوی می آمد و زان خفته بود
کز کباب پیل زاده خورده بود	بر در آینه و کشش پیل بود	در زمان و یک سبک از آن کرد	بر در آینه و بنوشش آن شکو
بر بود انداخت هر یک از آن	تا همی در بر زمین میشد شکاف	ای خورنده خون خلق از ده	نانبار و خون ایشانست نبرد
مال ایشان از ایشان تقین	زانکه مال از زور آید در بین	مادران خیل میگیرد شد	خیل بچه خواره را کفر شد
خیل بچه بخور کای پله خوا	هم برادر خشم خیل از تو ما	بوی سوا کرد و کاندیش را	خیل اند بوی خشم خورش را

چون نیاید بوی رحمن از زمین	چون نیاید بوی باطن از زمین	مصلحتی چون بوی بروز زده	چون نیاید از دمان با بخور
بوی نیک بد بر آید بر سما	بوی نیک بد بر آید بر سما	تو همی چسبی و بوی آن درام	می زنده بر آسمان سبزه فام
تا بوی گیران گردون می رود	تا بوی گیران گردون می رود	بوی کبر و بوی حرص و بوی آز	در سخن گفتن بیاید چون پیا
از پیاز و سیر تقوی کرده ام	از پیاز و سیر تقوی کرده ام	آن دست سگوند غمخیزی کند	بر دماغ همنشینان برزند
آن لک کرمی نماید از زبان	آن لک کرمی نماید از زبان	اخذ شود آید جواب آن عا	چوب د باشد جزای سرد عا
آن کثری لفظ مقبول خدا	آن کثری لفظ مقبول خدا	ورود معنی کز و لفظت گو	آن چنان معنی نیز دیک گو
در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بر گمانا گناست	در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بر گمانا گناست	ای سنی دای رسول کرد گنا	یک مؤذن کز بود فصیح بیار
این خطا اکنون که آغاز است	این خطا اکنون که آغاز است	خشم پیغمبر بخوشید و گفت	یک دوزخی از عیایات نهفت
کج خواندن لفظ حق و اطلاق	کج خواندن لفظ حق و اطلاق	و اشورا ایند نامن از تان	و انگوریم ز اخرو عاز تان
بهتر از صد حقه قیل و قال	بهتر از صد حقه قیل و قال	امر کردن حق تعالی بموسی علیه السلام که بدانی	رو د عا می خواه ز اخوان صفا
خوان مرا که بدان و مان گناه نکرده باشی	خوان مرا که بدان و مان گناه نکرده باشی	با دمانی که نکرده تو گناه	وقت حاجت خواستن انبر عا
در شب در و در آمد عا	در شب در و در آمد عا	از دمان غیر کی کردی گناه	گفت ما را از دمان غیر چون
روح خود را چاک چاک کن	روح خود را چاک چاک کن	دگر حق پاکست چون پاکسید	از دمان غیر بخوان گامی اگر
شب گریه چون برافروز نیاید	شب گریه چون برافروز نیاید	چون بر آید نام پاک نذر دمان	رخت بر بند و بر بند آید طبع
در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین البیک گفتن حق	در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین البیک گفتن حق	چند گوی آخری بسیار گوی	نی بیک باندونی آن مان
چند گوی آخری بسیار گوی	چند گوی آخری بسیار گوی	چند الله بینی باروی سخت	تا که بیشترین گرد و از دشمن
چون بکشی از ان کش خواند	چون بکشی از ان کش خواند	این همه الله گفتی از عتو	خود یک الله البیک کو
که رو با او بگو اے متعین	که رو با او بگو اے متعین	او شکسته دل شد و بهناو	دید در خواب او خضر را و خضر
فی که مشغول کت کرد ام	فی که مشغول کت کرد ام	گفت لبیک نمی آید جواب	زان همی ترسم که باشم رو با
زیر پر یارب تو لبیک است	زیر پر یارب تو لبیک است	گفت آن الله تو لبیک است	این نیاز و سوز و در و یک است
مانند با خدا وقت گزند	مانند با خدا وقت گزند	حیل و چاره جوئیهای تو	جذب بود و کشاد آن پای تو
تا ناله سوسوی حق آن بگر	تا ناله سوسوی حق آن بگر	جان جاهل زین عاجز و مست	زانکه یار گفتنش شنو نیست
چون نیاید بوی رحمن از زمین	چون نیاید بوی باطن از زمین	دام فرعون صد ملک مال	تا که او دعوی عود جلال
بوی نیک بد بر آید بر سما	بوی نیک بد بر آید بر سما	داد او را جمله ملکین جهان	حق خداش دور نماند آن

الله اشعاره یا نه و قد در صدد موزون است قال شمس آیه اوله لکل کفر خطا ب حق سجاده خالی باطل و غیره ص ۱۲

زاکمہ درونج باران جهان	شد نصیب ستاشم جهان	درد آمد بہتر از ملک جهان	تا بنجوانی تو خد ارادہ زمان
خواندن در دانا مصرگی ست	خواندن باور وادان دلگست	آن کشیدن بر لب وازرا	یا کردن مبد و آغاز را
آن شدہ آواز مٹا و حیرن	کامی خطا مستغاث نامی عین	نالہ سنگ در پیش نے جذبیت	زاکمہ ہر راعب سیر بہر نیست
چون سگ کفخی کلہ مر داور	بر سر خوان شہنشاہان مست	تا قیامت میجو داویش غار	عار فائد آب حمت بی تبار
ای بسا سگ ست کور نامست	لیک نہ پر زہ ان جامست	جان بدہ از ہر این جام لی بہر	بی جہاد صبر کے ہاشد ظہر
صبر کردن بہرین بود حرج	صبر کن کا صفت ساج الفرج	زین کین صبر و حزمی گشت	حزم را خود صبر شد پاود
حزم کن بخور کین ہرین گہا	حزم کردن وز نور اولیات	گاہ باشد کو بہرادی جہد	کوہ کی مر باد و از سے نہد
ہر طرف غولے بہ خواند ترا	کامی برادر راہ خواہی بین بیا	رہنجام ہرست باشم فریق	من قلاؤزم دین باو قیق
نے قلاؤز ست نے لہ داند او	یوسف گم روسو این گرگ خو	حزم آن باشد کہ نفر مید ترا	چرب نوش انہ ہی این سرا
کہ نہ چربے دارد و نے نوش او	سحر خواندی دمد در گوش او	کہ بیا جہان باسی روشنی	خدا آن است و تو آن منے
حزم کن باشد کہ گوئے تخم نام	یا تنعم و شتہ این فخر نام	یا سرم در دست و در دست بہر	یا مخر خواند ست آن خالو لہر
زاکمہ یک لوفت ہر بانیشما	کہ بکار در تو بنیشتن لیشما	زاکر نیچہ ایا صفت و ہر	ماہیا او گوشت و در شست ہند
گرد ہر خود کے دہان پر چیل	جوڑ پوسیت و گفتار و غل	ز غرض آن عقل و مغز را برد	صد ہزاران عقل را یک شمر
یا تو حیرین ست و کیست	گر تو را بتیئے جو خربلیہ است	و سیہ و مشوق تو ہم ذات است	دین بر دینا ہر آفات است
حزم آن باشد کہ چون عوت کیند	تو گوی مست خواہان ہند	دعوت ایشان صغیر غزل	گر کند صیاد در کین بہان
مغمرہ پیش بہاد کہ این	میکنند آوار و ستاد و این	مغ پندار کہ جیل و ست او	جمع آید بر درویشان پوشت او
جز گر مریغ کہ خوش دامن	تا نگردد کج از ان دامن	ہست خرمی بیشایہ زین	حزم را مگر او حکم کن تو دین
زاکمہ بے خستہ شفاوت بود	دین و دواز دست و در دست بہر	ایشنوا این افسانہ اشرح این	تا مشوی فایز ہم ہر حفظ دین
ای برادر بود اندر ماضی	فریقین و ستانی شہری او دعوت کردن اورا بلایہ کاح	دیکہ سوسدہ ماہ ہما نشی کے	شہر بے بار و ستلے آشنا
روشنائی چون شوختر آمد کے	خبر کہ اندر کوی کان شہری زد کے	رویشہ کے گرد گفت ہی خواجہ	برہ کا نا و و برخواستن کے
ہر حاجت کہ کہ دوش آن مان	رہست کوی در شہر یار یگان	ایتا بہستان بیا وقت سر	پہچ می نامے سیدودہ فرجہ جو
اللہ اللہ جملہ فرزندان بیار	کابین مان گلشن ست و لو بہار	در ہار ان خطہ دہ خوش بود	تا بہ بندم خدمتت را من کہ
خیل و فرزندان تو مت با بیار	درد و ما بش خوش ما ہی تہ چار	لو بہر سہمے گلشن کے کے	کشت زار و لالہ و گلشن بود
وعدہ و آؤ خواہ اور و فیصل	تا در آمد وعدہ بہشت سال	سالہ مگر گر تو انم وار بہیہ	عزم خواب ہے کہ آندہ راہ کے
اور بہانہ ساختہ کا سالان	از فلان خطہ بیا مد میمان		از حیات آن طر خواہم دو بہ

لعل خندان  
 سوار کے  
 رشتہ  
 بیرون آئے  
 جیت  
 حیرت و  
 مخالفت  
 شہر بان  
 ع  
 شہر خج آواز  
 کر جیل  
 چیل  
 خور دن  
 از دہن  
 اسب  
 دیافر  
 و غلب  
 از دہان  
 برآمد  
 غلب  
 راجن و دیکن  
 عاشق و محزون  
 بوندہ اندوختا  
 مشفق بودہ اورا  
 دیدہ نہ کرکینہ









یار نیکیت رفت بر چرخ خیزد در آینه آویزای بد و نیک بالا باشد در مکان یگان چون جفا آری فرستد گشت آن دسکون بود یعنی کن سجده عقیدت شود محسوس لفظ من بعضی بها عن کرنا او می گوید بحسب این قبض قبض دل قبض جان شد چرخ پنهان بود هم شد آشکار قبض می دیدی چاره آن قبض کن باز کرد و قصه اهل سبا	یا فرستد آمد و محسوس کوثره باشد از مال و زهر چون باشد از سر و از دکان نار نقصان از وی سوسو گمال همچو تحویل از آن عهد کن تا نگیرد این اشارت را بلاش عصیده فتنه و شمشیر قبض آن اندک از نیت گریست گشت محسوس آن سحر علم قبض و بسط اندرون نیت شمار از آنکه سحر بهر دید زین	نوبان می در میان بخت ان نه چه چشمت سحر کردن بر شود او بر کار و از کدو رسا صفا چون تو دزدی کردی بر سرش پیش از آن کاین قبض نگیری در صفا قبضها دیگر شد وز چون مال کسان امی زد چون بدین قبض اتفاق کند قبض از ندان شد و چار میخ چون که غش بود و زوش کین بسط و یک بسط خود را آب ه	بی مد چون گشته در کاروان نی چه قارون در زمین اندر رود مر جفا های ترا گیسو وفا بر تو قبضه آید از رنج و دشمن ایک دیگر است پاکیزه شود قبضها بعد از اجل بجزیر شد قبض و نیتش پس امی خلد باز در ششش را دم کند قبض بیست بر در شش پنج تا زود بدشت خدی در حرم چون بر آید میوه با اصحاب باز گو تا باز گویم در حساب که کنی با حسن خود تو بیا من نخواهم چشم زدم کو کن نه زبان خوب و من فراغ ناذا جبار اشتها انگردا کلماتی السدی انکره در خلد از زخم او تو کس نه که به پیش او با به از صبا تخم فسق و کافری می گشتند تجرب الا بهار اذا جال القضا آن عبارت زان سحر و کرد وید کرد و گز چون زاری کرد می بداند بهر سومی خزند بامنا جات خدا انبار کرد
بانی قصه اهل سبا			
آن سنان بل صبا بودند نام که نمی باید و این نیکو پس شبا گفتند با به بینش شهر از نزدیک بهر گیریت فصلایر فتنه بحال نفس نیکان را از شیشه گشتند آتش تر که بود از خار زن اسحان شیان در حیت آمدند چون قضا آید در دنگ این چشم بسته می شود وقت قضا سوکا قارون و مرد سوک خیار او نمیدانست که اگر گرا مغر حیوانات بوی شیر را	که نشان افروخت بهر بکار من بر تخم زین چه بپوشوی شینه خیر لیا خد زینش آن بیایان خوش کا بخار الا ضیق لا یحیش رعدا انما اول انفسکم گفت آن سنی دست اندر یار نیکو کار زن از فتنه و کفران می شدند از قضا حله شود و رنج و جان تا بدین چشم کل چشم را در نه بر تو گوید آن مکر سوار با چنین بخش چرا کرد و چرا می بداند ترک می گوید چرا	باشد آن کفران لغت و مثال لطف کن این نیکوی را کو کن مانی خواهم این ایوان و مرغ یطلب الانسان اصیبتا قتل الانسان ما کفنه خار و سوسیت هر گوش نه چون خبر بدند اصحاب سبا قصه خون صحنه استند گفت اذا جال القضا ضا مگر آن فارس چو بگردد کرد گفت حق از کاین گشتن بخور گو سفیدان چو اگر گو با گردند بوی غیر خصم دیدی باز کرد	بانی قصه اهل سبا

سجده عقیدت شود محسوس  
لفظ من بعضی بها عن کرنا  
او می گوید بحسب این قبض  
قبض دل قبض جان شد  
چرخ پنهان بود هم شد آشکار  
قبض می دیدی چاره آن قبض کن  
باز کرد و قصه اهل سبا  
آن سنان بل صبا بودند نام  
که نمی باید و این نیکو  
پس شبا گفتند با به بینش  
شهر از نزدیک بهر گیریت  
فصلایر فتنه بحال  
نفس نیکان را از شیشه گشتند  
آتش تر که بود از خار زن  
اسحان شیان در حیت آمدند  
چون قضا آید در دنگ این  
چشم بسته می شود وقت قضا  
سوکا قارون و مرد سوک خیار  
او نمیدانست که اگر گرا  
مغر حیوانات بوی شیر را





کفایت بغض علی بن ابی طالب خضیه میگرداند اسرار از خدا گوش را کنونی غفلت پاک کن از کافران که عجبین را دهن خانی پرورد دارد پر نفس نگارای کن تو با امی روی این بدانستون بدین میباشند بی تردی در راه راست زین روش مروج الهی روی لا تحف ان چون فرستاد طبق خواجده کار آمد و تجویر خشت اول خیزد از آن سفر اساطین مقصود ما را چراگاه خوش است ماذخیره ده زمستان دراز عجلو اصحابنا که تر بجو افروها هو نامب آتا کم هر چه غیر است استیج است غم که کنی در پنج تو چو کان ای خزان کور استیج است تیرا بران کمان چنان خوب ایمن آباد است ای دران عجلو القلیب سر یاسار خواجده پندار که روزی ده هر که روزی باشد اندر و ستا وانکه باقی باشد اندر و ستا	من بیا این مشاود غدا آن سگان جلال انبیا استماع بجز آن غناک کن گوش را چون پیشین نشان مرد را بشناسا صاعدا و سافل که سبوت اعلا می روی هر کس که گوید سبوت راه رشد ره نمیدانم بجز کارش کجاست ای برادر اگر بر آفت روی ان غرمت چون فرستاد طبق روان شدن خواجده بسوی ده بهمان دشت را بر گاو غم انداختند یار ما آنجا که بیم و دلکش است اوبرا و سوسی شهر آیم باز عقل میگفت از دوت لافتر جا کل آت مشغل الساکم گر چه تحت و ملکت و تاج است لیکای در گیر این که کوه کان در کمین بین سوزن شام است بر جانی میرسد سید شریب حصن حکم وضع این ان فیه اشباح و کرمین و جارب این نمیداند که روزی ده تا با عی عقل و ناید بحسب روز گاری باشدش جیل عی	ایمان قدس بط او وضع گوش کن اکنون صیث خواجده تا چا وید از بلا و از عنا بشنوی غمهای رنجورانی گوش تو را و را جوار و دم شود این نزد صیث و نمانی بود این ترو عقیده راه صیث کام آه و را بگیر و معاف نزد ریا ترس و از بوج کف خوف آن کس راست کور آفت شادمانان شایان سکوده با هزاران آرزو مان خواجده بلکه باغ ایشار راه مکند سوی باح اندک کونوار کلین شاد از می نشو مشاود خودی شاد از غم نشو که غم دام بقا کودکان چون نام بازی شون تیرا بران شده لیکن کمان گام در صحرای دل باید نهاد کاشن خرم بکام دوستان ده مرود و در احمق کند قول پیغمبر شنوای محبت تا با عی حقه در و ک بود و چه باشد شیخ و صفا باشد	قد تراه واسطه حد کو سوده چون شده و بدو جزا در ره و چون شده از شهر و جزا فاقد مان شریف از آب گل رو و تلخ از خانه او کم شود کوین بگذار و کجایان شود ای خنک از که پایش مطلق تاریسی از کام آه و تابان چون عقیده تو خطا لا تحف غمد آن کس کنس انجا صیث سوی عویش سکوده و تابان که بری خور و کم از ده مرود بیر ما غس کرم نبشاند است در میان جان خود مان جاکند ان ربی لا یجب الف حین کو با رست و در گام ماه دی اندرین ره سبوت است از تقا جمله با خر و کرم گس می شوند گشت پنهان از چشم مردم زانکه در صحرای کل نبود کشاد چشمه با و گلستان رنگستان عقل لب نور و بی روی کند کو عطل آمد و من در روستا از حشیش و جزا اینا چه درو دست و قلبی و در حشیش زده
---	--	--	--

اصحاب کمال و ان گشت را بشنید ان کلامی و او را در کشتن بیان

پیش قهر عقل گلهای جوان گر در بر نیست برین سبکستان اول هر کردی خود صورتی اولاخرگاه سلاطین و خندان هر حق این را در کفایت خواجیه و چنگان چهارمی ساخته که سفرایند و کجاست روزگار آفتاب سوختند تلخ از شیرین لبان شریف ای بابا از ناز نیکویش کرده آنگاه جمال خود سیاه تا جسته دریا و خشک میده آن در و گردی آورده بچرخ چون کعبه کعبه راز خسی انفس تو بایده دلایچه شد آن شمعای بود بر دیوارشان عشق تو بر هر چه آن موجود بود طبع میرسد طلاق او بخواند کان شمع در قلبها علامتی است نور از دیوار تا خورس رو معدن نه باشد و اهرام گداز بچندین خندان و قسطنطنیه هر کسی که در جاده و دره که توردی یار را دیدی بچندین کعبه سگرمی زخمت	چون خزان چشم بسته در خراس گر به فتنه نیست به نسیوران بعد از آن جان کوهال بر سر ترک رازان پس بهمان آید رفتن خواجه و تو مشرب و ده بر تن و جان جانیه تا غلتند بسیار ماه که خوشتر شود شبه افروز راه می آید دار از گلزار و گلش می شود بر امید گلزار که ماه و شش تا که در آب و بوی سدر و ماه آن مهر فانی شیشه می رود بر امید غم دست به سر و خوب واریت باشد در اذان و شش گر کسی شایه بغیر حق غم جانبه نور شیشه و در آن افشان آن و صحن حق جز را نداده بود پشت سیر و کرد و است از وی زیر زینت رایت زینت تو جان خور و که در خور بود که شمع معدن آن گداز سو آن و لایحه می زند گوئی از روح روان می پرورد قصه او خشن مجنون آن بوسه شمع آتش شمع گداز	این را کن صورت افسانه گیر ظاهر مثل گداز چه ظاهر کن بود اول هر چه صورت کیست صورت خراگاه و آن منی شادمانه سوی صحرانند از سفر پیدق شود و زین ماه خوب شد پیش نشان آید منظ از مشق و خوشی ای بسا حال گشته پیشتر خواجیه تا شب بر کانی چارنج هر که را بار و سودا می بود بر امید زنده کن جنت انفس تو با مادر و بایک است انفس تو با پدر و با پستان بر هر آن چرخ که افتد آن شمع چون زری با اصل وقت و کمال از زان و وصفاتش پاکش در زری قلب کان میرد زین پس پستان تو آید اسم دنگان بر زنده بسته در گداز چون به دیدن می پرید هر که به آید زده او سوی او سک که مقیم کی لیلی بود گرد او گشت غاص در لوت	بل تو در آن تو گفتم دان گیر عاقبت ظاهر سوبالین رود بعد از آن لذت که منی است معنیت طالع و آن صورت تا خواجه بچندین جرس سافرواکی تقصیر او خوانند وز سفر یا بید و سفت صدرا از نشاید ده شده چون خانه از همان صحرای شود از بلای لیر مردی خویش زا نیکو کرد و درش کرد و سنج بر امید زنده سیاه بود کو نگردد و بعد و روزه و جانا کر بخور حق و مفسانت با وفا نفرت تو از دیرستان نماند تو بران هم عاشق آلی شمع از زری و خشتین و غنسان از جهالت قلب کم گوی خوش شک آن کان و تو هم کان میرد چون ندیدی تو قادر نادان می شتابید و مغروران به جانبه صبر حامی و درید بوسه میداد خوش و رگ او پس تو جان جان را دیدی بچندین حاجی گداز گداز
--	--	---	--

در هر کس که در این شعر است  
در هر کس که در این شعر است  
در هر کس که در این شعر است  
در هر کس که در این شعر است



هم سرو پایش همی بوسید نات	هم حباب شکرش میداد صاف	بر لطفش گفت کای چندان	اچو بخت است اینک می آید نام
پوز سگ انم پیدی می طرد	مقعد خود را لب می استزد	عیدها سنگ لبی او می شمرد	عیدان از غیبان بوی هر
گفت بجنون تو همه نقشه تن	اندر آنگر تو از چشمان من	کای طلسم جنت علی است این	پاسبان کوچ لیلی است این
همتش بیرون جان شست	کو کجا بگرید و سسکه گاه شست	او سنگ فرخ رخ کف شست	بلکه او هم در دم لطف شست
آن سکه گشت دروش تقیم	خاک پایش بر ز شیران عظیم	آن سکه که باشد اندر کوی اد	من بشیران دهم یک موی او
آنکه شیران سرگانش را غلام	گفتن اسکانیت مثل اسلام	گر صورت بگذری بای و جهان	جنت ست و گستان و گلستان
صورت خود چون شکستی مثنوی	صورت گل افکاست آموختی	بعد از آن هر صورتی را بشکستی	اچو حیدر باب غیبر بر کنستی
سبزه صورت شده آفری اجه سلیم	کو به می شد بگفتار تقسیم	سوی ام آن تهن شادمان	اچو مرغی سوی رانده اتحان
از کرم دست آن مرغ برین	دانه را با دام لیکن شد محبس	از کرم دست مرغ آن دانه را	غایت حرصش نه جود و عطا
مرغکان در طمع رانده شادمان	سو آن زود پیران دوان	گر نشادی خواجده گاهت کنم	ترسم می هر که بجایهت کنم
محتقر کردم چه آمده پدید	خود نبود آن ده ده دیگر گزید	تربانی بدیده می خفتند	ز آنکه راه ده انوشنا خفتند
هر که گیرد پیشه بے دستا	لشخذه می شد بشهر روستا	هر که در ره بے قلا و رمی	هر ده روزه راه صد ساله شود
هر که نازد سکو کعبه بے دلیل	همچو این گشتنگان گدول	جز که نادر باشد اندر خایین	آدمی سر بر زنده بے والدین
مال و پاید که کسی میکند	نادر می باشد که بر گنجینه زد	مصطفی کو که جیشش جان بود	تا که جیش علم الهی آن بود
اهل تن را جلد علم با علم	واسطه او شست در بدل کرم	هر چه بچست هست محروم می پیر	چون در میان گم در هستی
اندرون در بخار داید مذتاب	چون عذاب مرغ خاکی اندتاب	گیرشته از ده و از روستا	وز شکر زری چنانی او ستا
بعد اسی چون رسیدند انظار	رسیدن خواجده و قوش لبو که دو و نادیده و	ناشناخت آوردن روستای ایشان را	بیز ایشان ستوران بی علف
رو می پنهان میکنند ز ایشان	تا سو بختش بکشایند پوز	آچنان که هر که بر زنی و شست	از مسلمانان نهان و ای شست
رو بیا باشد که دیوان گیس	بر زشش شسته باشد چون سب	چون بینی از کو و تر و فتنه	یا سبب آن یا چو دید خوش فتنه
در چنان می غیبت عاصیه	گفت یزدان سفاک بالناصیه	چون بر سینه و خانه تن یافتند	همچو خورشیدان سود رشتا یافتند
در نور و بستند اهل خانه اش	خواجده شد زین کج روی و انش	لیک به گام در شتی هم نبود	چون در قادی بچه تیزی چو
بر درون نه ز ایشان خبر روز	شب بسماء و ز خود خورشید روز	فی ز غفلت بود اندک خبری	بلکه بود از اضطراب و بی زری
بالیهان بسته بیکان اضطراب	شیر و دای خود از جوع نا	او همی بدیش همی گفتش سلام	که طالع مر مرا نیست نام
گفت باشند من چه از آنم تو کی	یا لبی بیک یا قرین پاکیه	والهم روز و شب اندر صنع هو	چو چاکه نیستم بر دای تو

عیدان از غیبان بوی هر  
پاسبان کوچ لیلی است این  
بلکه او هم در دم لطف شست  
من بشیران دهم یک موی او  
جنت ست و گستان و گلستان  
اچو حیدر باب غیبر بر کنستی  
اچو مرغی سوی رانده اتحان  
غایت حرصش نه جود و عطا  
ترسم می هر که بجایهت کنم  
ز آنکه راه ده انوشنا خفتند  
هر ده روزه راه صد ساله شود  
آدمی سر بر زنده بے والدین  
تا که جیش علم الهی آن بود  
چون در میان گم در هستی  
وز شکر زری چنانی او ستا  
بیز ایشان ستوران بی علف  
از مسلمانان نهان و ای شست  
یا سبب آن یا چو دید خوش فتنه  
همچو خورشیدان سود رشتا یافتند  
چون در قادی بچه تیزی چو  
بلکه بود از اضطراب و بی زری  
که طالع مر مرا نیست نام  
چو چاکه نیستم بر دای تو



شب غلط نماید و سید لبیب	دید صاحب شب نثار و هر کس	هم شب هم ابرو هم باران رفت	این تکیه تکیه علی که شکر گفت
گفت آن من جوهر در شمع	می شناسم باد خرمی من است	در میان مست باوان باور	می شناسم چون سافر زاور
خواجہ حبیب بیاید بگفت	روستا را که پیا پیش گفت	کابل طارست پیدا آورد	بنگ را بیون برد با هم خورد
در سینه تاریکی شناسی باخر	چون نانی مردای خیره سر	آنکه داند نیم شب گوساله را	چون نماند همه ده ساله را
خویشتر را عارف و دو کس	خاک در چشم مرد می نرسد	که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجایه جز اندک نیست
انچه دی خوردم از نام یاد نیست	این دل از غیر تحیر نشا نیست	عاقل و مجنون حقسم اید	و چنین بخویشم معذور اید
آنکه نرد اسیر خود یعنی نمید	شرع او رسو معذوران نیست	مست بنگه اطلاق بیعت	بچه طفل مست معاصی نیست
مستی کاید زبوی شاه خرد	صد خم می در و منقران نکرد	لپس و تکلیف چون باشد روا	سپ قطاعت و سبک دست با
بار که بند در جهان خر کرده را	در کس دهم پارسای بومره را	بار برگیز چون آمد سحر	گفت حق لبیب علی الاصح حرج
سکه خود را علی شدم از حق بصیر	من معافم از قلیل و از کثیر	لالت درو پشته زنده و بخود	لای هوای عاشقان ایزدی
که زمین با من ندانم ز آسمان	استقامت کرد و غیرت امتحان	با دگر که چنین سواست کرد	هستنی نفع ترا ثبات کرد
ای چنین سوا که حق شنید را	ای چنین گیر مید و صید را	صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من بشدم سبک کرد
گر نداند عامه او را امتحان	پنجگان راه جویندش نشان	چون کند دعوی خیاطی کند	آنگند در پیش او شمشاطی
که بر این باغ فطاطق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ	گر بخودی امتحان هر چه	هر خفت درو نماز ستم چه
خود خفت را دره پوشیده گیر	چون به بند زخم میگردد بهیر	مست می جیشا گرد و از دلو	مست حق باید بخود از لطف ضرر
با حق رست باشدنی دروغ	دوغ خود دروغ خود کو دوغ خود	سانتی خود را جنید و اینرید	رو که شناسم تیر از کلید
بدر گے و منبل و حصر و آرز	چون کنی پنهان شبیه کاسا	خویش را منصف و علاجی کنی	آتش در پند یاران نمی
که پیشاسم عمر سفر از لبیب	با دگر که شناسم نیم شب	ای خرمی کاین از تو ز باور کند	خویش ابر تو کو رو کرد کند
خویش از هر هران کبیر	تو حریف ریز ناسی که بخود	باز بزد بشد و معوی عقل تاز	کی پر در آسمان پر عجب باز
خویشتر عاشق حق ما	عشق با دل و سیاه است	عاشق و مشوق را در رنیز	دو بد و بند و پیش از نرینر
تو خود را گنج بخود کرده	خون که کونان مارا خورده	رو که شناسم تر از من چه	عاشق بخویشم و باول نه
تو تو هم می کنی از قرب حق	که طبق گرد و رنود از طبق	آن نمی بینی که قوس اولیا	صدراست دارد و لا و کیا
آهن از داود موسی می شود	موم در دست جو آهنگ بود	قرب خلق و زرق بر جگه عالم	قرب حق عشق داند این کلام
قرب بر انواع باشد ای پدر	میزند خورشید بر کسار و زر	لیک قرب هست باز شنید	که از آن گم نباشد بید را
شاخ خشک تر قرب فنا	آفتاب زهر دمی دارد حیا	لیک کوران قربت شاخ طری	که شمار نخته از موسی حیا



کامیاب پنهان میکند پیدایش کن لافت را وادکر همای کند این شکم خصم سہال او خندہ مستجاب آمد دعای آن شکم راستی پیش آریا خاموش کن چون شکم خود را بجهت دیر	سوفت را ای خار سوش کن شل خرمت درازین بر میکند دست پنهان در دعا اندرز سوزش حاجت بزیر علم واگمان حجت بدین نوش کن بدون گریہ و دہرہ را ورسوا شدن پہلوان	معدہ اش نغزین سہلت میکند اگر بہاری لافہ ایشان رویند تا بکینہ رسوی مار حرم کرام چون مرا خوانے اجاہتیا کنم عاقبت بہادت از غول گریہ آمد پوست و نہر را بہر	او بدعوی میل دوات میکند جہلہ را تنی شش قسم دیند کامی خدا سوا کن این لاف نام گفت حق گرفتہ و اہل منہ تو دعا رخت گیر و غول آبروی مرد لافے را بہر	کامیاب پنهان میکند پیدایش کن لافت را وادکر همای کند این شکم خصم سہال او خندہ مستجاب آمد دعای آن شکم راستی پیش آریا خاموش کن چون شکم خود را بجهت دیر	سوفت را ای خار سوش کن شل خرمت درازین بر میکند دست پنهان در دعا اندرز سوزش حاجت بزیر علم واگمان حجت بدین نوش کن بدون گریہ و دہرہ را ورسوا شدن پہلوان	معدہ اش نغزین سہلت میکند اگر بہاری لافہ ایشان رویند تا بکینہ رسوی مار حرم کرام چون مرا خوانے اجاہتیا کنم عاقبت بہادت از غول گریہ آمد پوست و نہر را بہر	او بدعوی میل دوات میکند جہلہ را تنی شش قسم دیند کامی خدا سوا کن این لاف نام گفت حق گرفتہ و اہل منہ تو دعا رخت گیر و غول آبروی مرد لافے را بہر
از پی نہد دیدند او گریخت گفت آن نہد کہ ہر جہی ہر آن پہلوان در لاف گریہ خود تک خندہ آمد حاکم را و لاؤ گفت او چو ذوق راستی دیدار کرد آن شغال بگاہ اندر رفت	کوہ از ترس غائبش بگریخت چرب میکردی لبان و لبان چون شنید این قصہ گشت از غم رحمہا شان باز چند گریخت بے تکرارستی را شد غلام دعوی طاوسی کردن آن شغال کہ در خم صباغ افتاد	آبروی مرد لافے را بہر نہد و دیدیم و کرد آن جہود سرفرو برد و خمش شد از غم تخم رحمت در زمینش کاشتند تا شوی در ہر دو عالم یکنام برینا گوش ملاحت کہ گفت	آبروی مرد لافے را بہر نہد و دیدیم و کرد آن جہود سرفرو برد و خمش شد از غم تخم رحمت در زمینش کاشتند تا شوی در ہر دو عالم یکنام برینا گوش ملاحت کہ گفت	بگلہ آخر درین درگ من کہ فرو آئے تا ب رنگ بین ای شغالان ہین مخوامیدم جہلہ گفتندش چہ خنوت تو چنان جہلہ کن گفتا کہ خلعت طاوس بد نہ آسمان	بگلہ آخر درین درگ من کہ فرو آئے تا ب رنگ بین ای شغالان ہین مخوامیدم جہلہ گفتندش چہ خنوت تو چنان جہلہ کن گفتا کہ خلعت طاوس بد نہ آسمان	آبروی مرد لافے را بہر نہد و دیدیم و کرد آن جہود سرفرو برد و خمش شد از غم تخم رحمت در زمینش کاشتند تا شوی در ہر دو عالم یکنام برینا گوش ملاحت کہ گفت	آبروی مرد لافے را بہر نہد و دیدیم و کرد آن جہود سرفرو برد و خمش شد از غم تخم رحمت در زمینش کاشتند تا شوی در ہر دو عالم یکنام برینا گوش ملاحت کہ گفت
او ہم از نسل شغال مادہ زاد بہر کہ دید آن جاہلش سجد کرد گشت مستگل گدائی زندہ ہاں ای فرعون ناموسی کن موسی و ہارون و طوارسان بیک چون محاکمہ گشتی قلوب غزہ شیرت بخوابد امتحان	دعوی کردن فرعون او بہت را شغال کہ دعوی طاوسی نہ دشمنان از سجود و از تحیر ہائے خلق کہ شغالے پیچ طاوسی کن بر جہلہ بر سر رویت زدند نقش شیرت بیک گشت نقش شیرت و انگہ اخلاق سگ	معدہ اش نغزین سہلت میکند اگر بہاری لافہ ایشان رویند تا بکینہ رسوی مار حرم کرام چون مرا خوانے اجاہتیا کنم عاقبت بہادت از غول گریہ آمد پوست و نہر را بہر	آبروی مرد لافے را بہر نہد و دیدیم و کرد آن جہود سرفرو برد و خمش شد از غم تخم رحمت در زمینش کاشتند تا شوی در ہر دو عالم یکنام برینا گوش ملاحت کہ گفت	بگلہ آخر درین درگ من کہ فرو آئے تا ب رنگ بین ای شغالان ہین مخوامیدم جہلہ گفتندش چہ خنوت تو چنان جہلہ کن گفتا کہ خلعت طاوس بد نہ آسمان	بگلہ آخر درین درگ من کہ فرو آئے تا ب رنگ بین ای شغالان ہین مخوامیدم جہلہ گفتندش چہ خنوت تو چنان جہلہ کن گفتا کہ خلعت طاوس بد نہ آسمان	آبروی مرد لافے را بہر نہد و دیدیم و کرد آن جہود سرفرو برد و خمش شد از غم تخم رحمت در زمینش کاشتند تا شوی در ہر دو عالم یکنام برینا گوش ملاحت کہ گفت	آبروی مرد لافے را بہر نہد و دیدیم و کرد آن جہود سرفرو برد و خمش شد از غم تخم رحمت در زمینش کاشتند تا شوی در ہر دو عالم یکنام برینا گوش ملاحت کہ گفت

معدہ اش نغزین سہلت میکند  
اگر بہاری لافہ ایشان رویند  
تا بکینہ رسوی مار حرم کرام  
چون مرا خوانے اجاہتیا کنم  
عاقبت بہادت از غول  
گریہ آمد پوست و نہر را بہر  
آبروی مرد لافے را بہر  
نہد و دیدیم و کرد آن جہود  
سرفرو برد و خمش شد از غم  
تخم رحمت در زمینش کاشتند  
تا شوی در ہر دو عالم یکنام  
برینا گوش ملاحت کہ گفت

تفسیر و تفسیر فہم فی لحن القول		دا کہ طاموسان کنند امتحان
یک نشان سہل تر از اہل انفاق	گر منافق ز وقت بگذرد بدول	گفت یزدان مرئی ادب و حق
امتحان میکنی می مشتری	میز نہ دستی ان کوزہ چرا	چون سفالین کوزہ ہار میخوری
با گاہ و ششست پیشین ہزد	با گاہ آمد کہ تعریفش کند	با ناک شکستہ دگرگون می بود
قصہ ہاروت و ماروت و دیوانی ایشان برا متحان حق تعالی		چون ہمیشہ امتحانے رہنم
خود چہ گویم از ہزارانش کی	خواستہم گفتن جہان تحقیقا	پیش ازین ان گفتہ بودم آنکہ
تا بگویم با تو از اسرار یار	جملہ یوگز بسیارش قلیل	گوشتن ان یک نفس سو بدار
ای غلام و چاکران ماروت را	مست بودند از انشای آنکہ	گوشت کن ہاروت و ماروت را
تا چہ سید تھا مدح سراج حق	دائہ دوش چنین مستی نمود	اینچنین مستی بہت مستحاج حق
ہای و چو عاشقانہ می زدند	یک کین امتحان در راہ بود	مست بودند و سہیدہ از کند
کہ بود مست رازینہا خبر	خندت میدان پیشین کی	امتحان میکردن شیر و زبر
مستی نرا و دیدن نرا و در و جہتین او بکوزہ مقابل		آن بزمی بران کوزہ بسند
باری دیگر حکم مسمان	برگے دیگر براند از لوطس	تا علت چہینہ بین ناگمان
بر جہت شہرین کہ تا بد ان	آنچنان نزدیک بناید و را	چشم او تا یک گود در زمان
ارستہ میل بہتر آید پیش	چونکہ جہد رفتہ اندر میان	آن ہزاران گود و گرنہا پیش
خود بہ پیش خون اور از خیمہ	شستہ صیادان میان آن کوزہ	وز صیادان یکہ بگرختہ
ورنہ چاک است و چو چشم بین	رستم چہ بدست و بدست بود	باز شد اغلب صید این بر زمین
شہر شہر شہر شہر شہر شہر	باز این مستی و شہر در جہان	بہر مزان مستی شہر شہر
او شہر القاتے کم کند	آب شیرین تا شہر و آب شور	ستہ ان مستی این آب شکند
بہر کند جان از می و ز ساقیان	تا چہ سید تھا بود الملک را	قطرہ از بادہ ہائے آسمان
خیمہ بود این جہان شکستہ اند	چرا کہ آید کہ لو میدند دور	کہ بہر دل بران کسبتہ اند
تسا کردن ہاروت و ماروت آمدن بر زمین		تا اسید از ہر دو عالم گشتہ اند
بر زمین باران بدایہی چمن	گسترہ می دران بہیدو جا	تپش مسیتہا بگفتند از دین
پیش پایت ام نامید سست	ہین مگوشتخ در شہر بلا	این بگفتند و کھا گفتہ
می نیاید راہ پای سالکان	جملہ رستخواران موی دے	کہ ز مود استخوان ارکان

بحری

بلو کہ بہرینہ جا کی می کشد ان آب ناکان مست  
کرانہ و بخار زمین ہر اہل بخت و قصہ و وقت ۱۳



گفت حق که بنده گان بار خدای این قصه گفت لیکن گوششان جز عنایت که کشاید چشم را جبهه توفیق خود کس را بسا	بر زمین بسته می رانند چون بسته بود اندر حجاب جوششان جز محبت که نشاید چشم را خواب بیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تذکر آن	چرخ بخت و فکر هر چه سپیدگار جز نگار آینه کار از خود در بسته اند زار زنی که گرچه صد خرمن بود در جهان اعدا علم باز نشاد
جهد فرعون به توفیق بود مقدم موسی نمودندش نجواب چنگ گفتندش که تبه کینم که بروی آن در از پگاه الصلای جمله اسراییلیان کان ایران لاجرم موری نبود یاسه آن بد که نه بید هیچ سیر وری بید که آن خیرم شود شد منادی در محله تاروان کامی اسیران سکونیدان گزین چون شنید آن شده اسراییلیان حیل را خورند و استخوان خند	بر چرخه آن توفیق بود که اند فرعون ملکش را خراج را و زادن را چو زهرن بر زمین سکونیدان بزم و تخت شاه شاه میخواند شمار از آن مکان دیدن فرعون و تنوری نبود در که و بیکه لقا که آن امیر انچه بدتر بر سر او آن رود میدان چنان فرعون بنی اسرائیل را از برای حیل منع ولادت حضرت موسی علیه السلام نشدگان بودند و پس شاقین خویشتر با هر جلوه ساختند	از منجم بود در حاکش هزار بانگ گفت با اهل نجوم تا رسید آن شب که دلا بود آن پس فرمودند و شهر آشکار تا شمار رو نماید به نقاب گرفتند و نه بره و پیش او بانگ چو نشان در درخشند بودشان در حق بقای تمنی زین خبر گفتند جمله تاروان تار و دستا به بیند یار از غرض غافل بد و بیخبر چنان کان چنان خول حیل هر کجا به مصری جمع آمدند تا بدین شیوه همه جمع آمدند دعوت مکارشان اندر کشید گر که ای طامع اند و زشت خو این بخت شدند اسراییلیان کرد و دلاری و خوشهها بد پاشخش دادند که خدمت کینم
حکایت و تمثیل		
گفت می جویم که اسیران در بر آن سیر یک یک می شدند گردن ایشان بدان حیل زد اندر از مرکز شیطان می شدند در شکم و از آن تو صاحبان از بکه تا جانب میدان و آن هر عطا هم و عده که کرد آن قبا باز گشتن فرعون از میدان شهر تاروان	مصریان جمع آید این طاعت پیر که می آید گفتانیت این شومی آنکه سوبانگ نماز بانگ و نشان حق جان پیش در بگدایان که با سنگه است چون بختان میدان بود بعد از آن گفت از برای جان گر تو خواهی یک میله بیا سیم	تا در آید آنکه می جویم که چون در خواب در آن گوشه کشید دعای الله را فرود می نیاز تا نگردد بانگ خنایست گوش فخر با اندر میان شکست رو خود و نمودنشان بسوزد جمله میدانان چشمهها را گر تو خواهی یک میله بیا سیم

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

شبه شب اگر باز آمد شاهان خازنش عیان هم اندر پیش گفت خیم سپهرین درگاه تو نه گمان برد اگر او عصیان خود کما در خاطر فرعون بود آتش بر لب او بران گناه خفت گشت بیدار او وزن نه خوش در کشیدش در کنار از مهر مرد آهسته برنگه زداد آتش ماند برد از شاه میدان آغوش باز کرد و سیج از بنیاد مرن عاقبت پیدا شود آثارین شاه از آن بهیست برون آن از سو میدان آگشت غریب از عطا شاه شاد می کنند این صدا جان مرا تفسیر گیر پیش می آمد سپهری در غنچه چون آن عمران بجران در خنجر بر فلک نشاند این ستاره رو شد گفتش که ای عمران بهر تخم سر بر نه جاسر چاک ز شمشیر سوخته رویدیدگان صد آرد و نه گفتندی امیر شب ستاره آن لیس در میان باد دلش شاد عیان زلفش	از تفریق بنی اسرائیل از زنان شان شب عمل هم شب آمد قرین صحبتش بیج ندیدیم بجز دلخواه تو آنکه خوف جان فرعون کن جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او شب که در پیشش خفته جفت بوسه دادن کرد از لب لبش بر نیاید با خود اندم در سپهر آتش از شاه و کاش کمرش این بدان از ما کن مافسوس و صیت کردن عمران جفت العبد از میامت با آن چون کلامه سار ساری از زمین ترسیدن فرعون از بانگ غریب و غوغا گویم پیش سر در جبهه و دیو رقص می کردند و کف می زدند از غم و اندوه تخم پر کرد جمله شب بچو حامل وقت زه تا که شد ستاره موسی دید پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریب پنجهان در میدان واقع آن غافل آن گشت بچو اصحاب غریب و شیده خاک خاک بر سر کرده و چون دیدگان کردار اوست تقدیرش سیر کوری ما بر جبهه بر آسمان دست بر سر زده گاه و افراق	کدام شبان محال بود و در آن هم و سوزن صحبت جو لیک مفرعون دل بود جان لیک آن خود بد بزرگ حال و اچنین تقدیر چون عابد بود بر جوانی دل خواب در سرش گفت از شوق و فضا آید پس گفت این بنای کمال حق شد شطرنج و ما بایست هست شد ایندم گشته جفت تو تا نیاید بر من تو صد حسن میرسد از خلق و می شد بر هوا پایر نه کاین چه غفلت با آن تو مرا سر تسلیم انداز تو شاد و هم اندیشه مرا پر کرد و نیک باز گوید اختلاط جفت را سخت از جابر ده این نعره نجم او بر چرخ کرد و چشم کوری فرعون بگو چاره این چه غفلت بود و شادمانی بد گرفته در فغان سار نشان بد نشان می دهد خوش سال دشمن شد هست گشت چیره ما ستاره بار گشتیم از بکا رفت چون دیوانگان محفل و
---	---	---

در این شب

خوشتر را بجے کر وہ براند گفت شان شاہ و مرا فرم بخت دست بر سینہ زد و نماند زان چون شنید از عصمتش شکیا خوشتر را در مضحکہ انداختم مال رفت و آبرو و کاغذ از برای آنکہ در روزی چنین من بشمارم درم آتش زخم سجدہ کرد و گفتند ای خدیو فوت شد از ما و حملش شد پدید روز میلادش صد بدیم ما تا بد نہ می شمرد اور روز روز چون مکان برلا مکان حملہ نقش یافتش پنجہ بے زند تجدد شد بروی در تخت بار و گیشہ منادی سکو شہر آنچنانکہ بار مردان را رسید مرز نان اخلاص و صلت دہا آن نان با طفلگان بیرون شد چون نان حملہ بدو گرد آمدند چون آن عمرانی موسیٰ زادہ بود بعد از آن شان آن سگانی آن نان قابیہ در خانہ عمر کردنش کہ اینجا کو کسبت چون عوانان آمدند آن طفلان	گفتہای بخشش در جمع خواند از خیانت در طبع نشکستید شاہ را ما فارغ آریم از غنا خاندان ایشان از خشم آن شاہ مالہا بادشمنان در باختم این بود یاری و افعال کرام فہم کرد آرید و با شنیدیم بعین ببینے و گوش دبیان تان کہ ہم گر یکہ کرت ز ما چر بید دیو لفظہ اش حبشہ رحم اندر خدیو تا گرد فوٹ و خمد این قضا تا پیر و تیر حکم خصم دور خون خود ریزد بلا مار خرد	خوشتر از رش و عکین بیان داد سوی میدان شاہ را گفتند عاقبت ز زلف شد کاغذ گفت ایشان کہ ہیں غانیان تا کہ من شب جلد اسرا کیلیان سالہا ادر خلعت می بید راتی ان این بود و سر ہنگ نجوم من شکارا ہیرم تنش کنم سالہا دفع بلا ہا کردہ ایم لیک استغفار این روز ولاد گر زاریم این گمہ مارا بکش بر قضا ہر کوشش ہون آورد چون مین با آسمان خصمی کند	نزد ہای بازگونہ با خبت او ابروی شاہ و مارا رنجستند شد بر فرعون بر خاندنش تمام من بر آویزم شمارا بے امان دور ماند از ملاقات زمان ملکہتار اسلام سے خود پر طبل خوار انید و مکارا بشوم عیش رفتہ بر شہنا خوش کنم و ہم حیران نہ ہا کردہ ایم تا کہداریم اسی شاہ قباد ای غلام را می توانا کارش سرگون آید سر خود را خورد شورہ گرد و سر زمر گے برزند سبقتا ریش خود بر می کند سکھیدان بروی انگشت تا ز بخش شاہی شاہا شہید آبیاد ہر کسے چہیری کہ خواست گنجہا گیرید از شاہ کلین سکو میدان عافال و نشان قہر تا زاید خصم و نفس را بدخا دامن اندر چید زان شوہر کرد دیگرین چہ آوردان ہا ہر جا سہ فرستادن دعا کو دے دارد لیکن پرستی کہ حاصل آن خلیل تین لیسر
---	---	---	---

در تنور انداز موسی را تو زود	تا نگردد پیش از هزار دود	عصمت یانار کوسه بار دوا	لا تکلون النار حرا شاره دوا
زن بوجی انداخت اورا و شمر	بهر تن موسی بگرد استش اثر	پس عوانان حاضر جبهت زود	همچ طفلان مدران خانه نبود
پس عوانان بجز او استخوان	باز غار از کراغ اوت بدند	با عوانان ماجرا بد استخوان	پیش فرعون از برادران گند
کامی عوانان باز گردید از نظر	نیک نیکو بگرداند ز غرقت	باز گشتند آن عوانان جلالت	تا بجهت آن پسر آن گند
باز وحی آمد که در پیش فلک	من ترا اور سامر رفیق	باز وحی آمدن سعادتی علی السلام که در پیش فلک	روی در امیدار و موسی کن
در فلک در پیش و کن عقیب	جمله می چید اندر پیش	مادرش نداشت اندر تدبیل	کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن بیان نادر و کمال	از حیل آن کو چشم دور بین	صد هزاران طفل میکشید از بین	موسی اندر صد خانه در درون
از جنون گشت هر طایفه بین	هم در راهم که اورا در کشید	از دماغ بد بگرد فرعون غنود	مگر شاهان جهان اخذ ده بود
لیکن آن فرعون تر آمد به پی	تا بیزوان که الیه المنته	از دماغ بد بگرد فرعون غنود	این بخورد آن بتوفیق خدا
دست شد بالا دستن این کجا	پیش لا اله الا الله است	کان یکی در پایه غور و کرا	جله دریا با چوب سیل مشران
حیدر او چاره بگرداند دست	لیک شد در راه محبوب است	چون رسید اینجا بیاورم سر نهاد	محو شد و الله اعلم بالرشاد
انچه در فرعون بود اندر تو	خود نگفتم صد کی زانداست	ای دریغ آن جلوه حال است	تو بران فرعون بخواب پیش است
انچه گفتیم چکاره احوال است	دو اندازد ز دست پر چین	اگر تو گویند و شست زاید	وز دیگر آن فسانه آید ت
چیز است میکند نفس بعین	ز آنکه چون فرعون را در پیش	این جراتها همه در نفس است	لیک مغلوبی ز جهل می نیست
آتش را به من فرعون نیست	حکایت مار گیری که از دماغی	کلین نفس ترا خاشاک نیست	در نه چون فرعون از شعله نیست
یک حکایت بشنواز تا به کج	دور رسنما به تهنه و پیچید	تایه می زمین نادر و شیشه بود	تا گمید و او با نسو نمایش مار
مار گیری فت اندر کوه سار	آنکه جویند دست یا بند بود	در طلب آن انا تو هر دست	که طلب در راه نیکو هر دست
کران و کرشنا جند بود	سکوا و می غیر در او می طلب	گفت که به نجاشی و گم	بوی کردن گیر بر تو کوشد
گفت آن یقین با او لا بد	جستن بوی کیند از جود تیر	هر کس خود را درین جستن بجد	هر طرف را نید شکل مستعد
گفت از روح خدا لایا سو	پس گو که کرده پس در سو	از دهنش آن پویان شود	رو جانان ابلهان جویان شود
پس بر سان هر کانی جان	گوش را بر چاراه آن بنید	هر کجا بوسه خوش آید بوبرید	سکوا آن سرکشای آن سرش
هر کجا لطف به بنی آن کس	سکواصل لطفه یا بی لب	انیده بود در کسیت ز رفت	جز و را بگذر بیکل طرف
ز ششهای خلق هر غریبی	برگ بر نشان طوبی	خشمهای خلق بر هر غریبی	از جفای خلق هر غریبی
جگهای خلق آبرو است	دام رحمت الهی را می	هر زدن بر نوازش را بود	هر گداز شکر آگرم کند

در تنور انداز موسی را تو زود  
 زن بوجی انداخت اورا و شمر  
 پس عوانان بجز او استخوان  
 کامی عوانان باز گردید از نظر  
 باز وحی آمد که در پیش فلک  
 در فلک در پیش و کن عقیب  
 این سخن بیان نادر و کمال  
 از جنون گشت هر طایفه بین  
 لیکن آن فرعون تر آمد به پی  
 دست شد بالا دستن این کجا  
 حیدر او چاره بگرداند دست  
 انچه در فرعون بود اندر تو  
 انچه گفتیم چکاره احوال است  
 چیز است میکند نفس بعین  
 آتش را به من فرعون نیست  
 یک حکایت بشنواز تا به کج  
 مار گیری فت اندر کوه سار  
 کران و کرشنا جند بود  
 گفت آن یقین با او لا بد  
 گفت از روح خدا لایا سو  
 پس بر سان هر کانی جان  
 هر کجا لطف به بنی آن کس  
 ز ششهای خلق هر غریبی  
 جگهای خلق آبرو است

بوی برآز جزو تامل کس کریم	بوی برآز ضد تامل ای حکیم	چون عصاره مستموس گشت	جله عالم را بدینسان گشت
جگه های آشتی آرد دست	مارگیر از بهر یار کس مار حیت	بهر یار کس مار جوید آدمی	غم خور ز بهر حریف بنحیسی
ادبی جسته پیکه مار شگرت	گرد کوستان در ایام رت	از دهاست مرده دینا عظیم	گردش از شکل اشد بر نیم
مارگیر از رزستان شید	مار می خست از دهای مرده	مارگیر از بهر حیران خلق	مارگیر از بیت نادان خلق
آدمی کوه است چون مفتون	کوه اندر مار حیران چون	خویش نشناخت مسکین آدمی	از فروغ آمد و شد در کس
خویشتر آدمی از زان خست	بود طلسم خویش بر دلق دوست	صد هزاران مار که حیران گشت	او چرا حیران بخست مار دوست
مارگیر آن از دها بر گرفت	سوی بغداد از بهر شگفت	از دهاست چون مستون خاند	می کشیدش از پند دکاند
کاژ دهاست مرده آورده ام	در شکارش من جگر خورده ام	او همی مرده گمان بر تو لیک	زنده بود و او ندیدش نیک
اوز سر ما و بر فافره بود	زنده بود اما بشکل مرده بود	عالم فسرده است و نام جام	جامد فسرده بود و نام جام
باش تا خویشد حشر آید عیان	تا به بینی خویش جسم جان	چون عصا موسی انجا باشد	عقل از ساکنان انجا باشد
باد خاک ترا چون نده خست	خاکمار جنگ با بهر شناخت	مرده ز نیسو نیند زانسونده	خامش انجا و اطراف گوینده
چون از انستون گشت سوسا	آن عصاره و سوسا از دها	کو بها هم کجی او کس شود	جو بها هم کجی او کس بود
با دجال سلیمان شد	بهر با موسی سفید شد	ماه با احمد اشارت بین شود	مار با اسیم راسخین شود
خاک قارون را چو بار کرد	استون حنا آید در رشت	سنگل محمد را سلام میکند	کوه یحیی را بجای میکند
جله ذرات عالم در نسان	با تو میگویند روزان شبان	با صمیم و بصیریم و خوشیم	با شمانا محسنان و غاشیم
چون شمس کوه جاده میروید	محم جان جاده ان کس شود	از جاده ای عالم جان روید	غافل از جل عالم شنوید
فاصل تسبیح جادات آید	و سوسه تا ویل بار پاید	چون ندارد جان تو قند لیا	بهر بندش کرده تا ویل بار
دعوی دیدن خیال عارید	بلکه هر بیننده را ویدار بود	که غرض تسبیح ظاهر بود	دعوی دیدن خیال عاری بود
بلکه هر بیننده را ویدار آن	وقت عبرت میکند تسبیح خوان	پس چرا تسبیح یاد میداد	آن دلالت کچو گفتن می شود
این بود تاویل اهل اعتزال	وای آنکس کس ندارد نوحال	چون حس بیرون نیاید آدمی	باشد از آن پیر غیبی عجب
این سخن پایان ندارد گیر	می کشید آن را را با صد حیر	تا به بغداد آمد آن هنگامه جو	تا به هند آمد را بر چار سو
بر لب خط مرده هنگامه نهاد	غلقه در سر بغداد و فتاد	مارگیر کس از دها آورده است	بهر عجب در شکار می کرده است
جمع آمد صد هزاران عالم شمر	صید او گشت نه چو از بهر شمش	حلقه گرد او چون گرد خویش	همچنان که بت پرستان می کشند
منتظر ایشان او هم منتظر	تا که جمع آیند خلق مستتر	مردم هنگامه فروزن نشود	کعبه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران تراخا	حلقه کرد و پشت پا بر پشت پا	مرد از زن خبر نه زارد جام	رفته در هم چون قیام خاص

این شعر را در  
 دفتر سوم  
 در روز شنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۲۸۵  
 در شهر کابل  
 در خانه مولانا  
 در سن ۳۵ سالگی  
 در وقت عصر  
 در روز شنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۲۸۵  
 در شهر کابل  
 در خانه مولانا  
 در سن ۳۵ سالگی  
 در وقت عصر





<p>گفت و خوشی و بدی است          مرا خجسته و اندام جسان          جمع آرم سحران هر را          گفت موی مرا و تنوریت          می زنم تا تو بچند نازده ام          گفت نه ز منم باید نهاد          این چهل و دوش و چهل طوع          حیای نشان را همه بر هم زخم          هر چه بید ز من و یان کنسم          گفت اگر آمد بر و محنت ترا</p>	<p>تا چهل و وز از موی علی حسینا و علی السلام          که همه عاقل و توانای فلان          تا که چهل تو بنام شهر را          بنده ام احوال تو با مویست          من چه کاره نصرتم من بنده ام          عشوه با کم ده تو کم پیایی با          تا سگالده که با انواع نوع          و آنچه افزایند من بر کم زخم          آنچه اندوهم نایان کنسم</p>	<p>موسیا خود را خریدی بین بر          این نخواهد بود و تادور          که تو چیزی مرا خود یار نیست          می زنم تا در رسد حکم خدا          حق تعالی دمی کردش زان          تا بکوشد او که ز من خست ام          آری آرد من آتش کنم          تو ترس و ملتش و لیس را ز</p>	<p>دو تر و دیوان حکم اندم است          خوشی و بدی کم بین خود و خود          ملتش ده تا چهل روز تو ز          بنده و فرمانم نمانم کار نیست          او کند هر خصم از خصم جدا          ملتش ده تسع مهر من ان          تیز و کوشش و بگرمت ام          خوش خوش گزیندن خوش کنم          کو سپردار و صد جلیت لبها ز          من بجای خود دهم رستی را</p>
<p>او همی شد از دما اندر عقب          سنگی آید و در می کشید          گفت که انداخت چون شیران          چون بقوم خود رسید آن محبتی          ای عجب چوین نه بیند این سپاه          من ایشان خیره ایشان بهم ز          دست گل بستم و بر دم پیش          خفته بیدار باید پیش          چرتی باید که رو به سکر          را جیون گفت رجوع بنیان          پیش افتادان بزرگان کین          پاشکسته و نداشتان کج          دانسته باید که صفتش از دست          پس چای علی ساموزی بود          آخر و ان سابق بود و لطیف</p>	<p>چون سگ صیاد و ناو محب          خرد می خائید آهن را پدید          قطره بر هر که می دشت جذام          شدق او بگرفت باز و شد صفا          عالمی پر قضا و جاست نگاه          از بهار خارا ایشان بن سخن          هر گاه چون خاک گشت خوش          تا به بیداری به بیند خوابها          خورده حیرت فکر او ذکر را          که گلد و گرد و حانه زرد          ضحاکه الرجی و جوه الکابین          از حرج و است پنهان فرج          زانکه هر فرعی با شش است          کش بایه سیند رازان پاک          بر شجر سابق بود و دیو لطیف</p>	<p>چون سگ صیاد و ناو محب          در هوا میکرد خود بالا می سپنج          از عرش و دندان و دل شکست          نگید بر و کرد و می گفت آبی          چشم باز و گوش باز و این کا          پیش شان هر دم لبی جام حق          آن نصیب جان بخویشان بود          دشمن این خوا خوش شد خلق          هر که کاهل تر بود او در سهر          چو که گداز گداز و در و در          از گداز که شد این قوم لنگ          دل داشتند با شستند این طریق          هر چه بر عرض بیکه پرد          پس مجید پیشه این سر لنگ          اگر چه میوه آخر آید در وجود</p>	<p>سنگی میکرد و ریگ و در بر سم          که هر بیت می شد از در و دم کن          جان شیران سیه می شد ز دست          پیش ما خورشید پیش خصم          چه دام و چشم بند به خدا          سنگ شد از پیش پیش این طریق          چو که با خوشی پیدا می شود          تا خسته و ناتوان بست خلق          او بصورت پس یعنی پیشتر          پس فتاد آن بر که پیش این لنگ          فخر را دادند و خجسته لنگ          زانکه این انش نماند آن طریق          تا لدن علم لدنی بے پرد          وقت و گشتن تو پیش این لنگ          اول است و زانکه به تصور بود</p>

چون لایک سگرمی لاعلم بنا گر شایشی نامسدا رنہ رنہ موضع معروف کے نہ نہ دست عشق عشق نشہ کمال گوشتہ بے نوشہ دل شہری ہم از انسو جو کہ وقت درد تو وقت محنت گشتہ اندک گو این از ان آید کہ حق را بیکان عقل جزو کاخیر و گنگون تا بخارا آئی گریا بے درین سج مافسانہ کرم و جنین آن اساطیر و لیلہ گیت عاق ماضی مستقبل و حالش کیست نسبت بیرون و بر شہرین کس چون نسبت ششکالتی بند چو کہ موی باز گشت او بماند چون گشتہ و فہم نہ و نہ پاک کامی شہرستان جزو نہ و نہ اصولت است کو اظہار مصر ہر طرف کہ ساحر جہ نہ نا آ شیر و شیدہ زمرہ فاقہ کما یہم بہرہ منتری اگر شدہ چون بر ایشان یلین بیغایت نیست با ایشان بغیر عیسا چارہ جویان بندہ را پیش	تا بکیر دست تو علمت تا کہمہ واللہ اعلم بالصواب زین قبل از فرج دور برینج ہر خیالی را برودہ نور روز تا بکیر شہر و لاغر بار حق می شنوی در کار بے دو تو چونکہ محنت وقت گوئے راہ ہر کہ بشتا سہ بود و ائم بران عقل کلے یمن از یہ لیلون سکنان در محفلش لافیلون تا تقلب ہم اندر ساجدین حرف قرآن را بآثار فاق ہر دو یک چیز اندر ساجدین سخت سنجویش کو بکیر بی لب ساحل است این بکیر فرستادن مشرعون بعد ان در طلب حیران	اگر درین کتب مذکور ہے اندرین پرانہ کابین معروف خاطر آدیس شکار انجا بیک ہم از انسو جو جوابی نفس تو از انسو از انسو چون گدا وقت مرگ و درد انسو خج در زمان درد و غم بادش کس انکہ عقل و گمان شش جیب عقل بفرش و ہر جہرت بحر ماچو خود را در سخن غنہ ایم این حکایت شہریت پیش ہوگا لا مکتبہ کہ در نور خداست یک تنی اورا پر مارا پسر نیست مثل آن مثال سخن این سخن پایان ندارد باز عاقبت ہامان نے سامان دن ہر ملک ساحران دایم ما اولیہ مردم و ستاد ان زمان دیوان بودند ساحر شہر شکل کر باستہ نمودہ آفتاب صدنہ اران ہمچنین جادو از پے آن کہ در ویش آید نہ شاہ و لشکر حملہ بجا شد نہ چارہ سلا بداند رقعہ شان	انچو احمد پر سے از نور ہے از برای حفظ گنجینہ نیست بکسلہ اشکال را استور کابین سوال آواز انسو مہترا ای کہ مضمیہ می جوئے صدا چونکہ در وقت چونی با نیجے چون سجد خوشن باز غفلت گاہ پویشیدہ کہ بدیدہ جیب رو بخواری نے بخارا می سپر کہ حکایت ماحکایت گشتہ ایم وصف حال ست و حضور یار غا ماضی و مستقبل و حالش کیست یام زیر و زبر و برعران زبر قادر از مضمیہ نوحہ کس سوی زرعون مدد نہ تاچہ کرد اہل ہامی و شہر را پیش خواند رای شہر اور در و کوشش مہمن ہر یکہ در سحر و جادو در نواحی بسر جمع جادو سحر ایشان در دل مہشتر او بہ پیودہ فرو شیدہ شتاب بو داستاد و نبودہ چون رو بر شہر و بر قصر او مکتبے دند زین کس جملہ بافتن آن گنجہ خندہ و غرض شہر بیکان
---	--	---	---





موتی و فرعون درستی نیست این سقا این فیکه دیگر است در نظر بر نوردارے وادیه پیل اندر خاندن تاریک بود از برای دیدنش مردم بے آن یکے راکف بخیر علم اوقاف آن یکے راکف چو بر پیش بسود بوجبین هر یک بجزو چون سید و کف هر کس اگر سعی بید چشم در یاد گشت کف دیگر ما چو کشیتها بهم بر می زینم آب را آبی است کو میر اندیش آدم و حوا کجا بود آن زمان گر گویم زمان بغیر و پایی تو بهشت پائے چون گیا اندر زمین چون کف پارا چنان زمین گل است شیر خله چون دایه بگسلد سرف کف خور که شد نور ستر چون تار اسیر بر گردون کنه را بهای آمدن یادت نماند نه نگویم زانکه تو خامی بنه سخت گیر و خامی شایع را چون از ان قابل شیرین دمان چیز دیگر ماندا گفتنش همچون آن فتنی خواب را رود	باید این دشمن را در خواش حشمت لیک نو تر نیست یکرانکشت از دونه واعد جسمی منت اختلاف کون چلو کلی شکل پیل در شب تار اندر ان ظلمت همی شد هر کس گفت همچون ده تنش نهما گفت شکل پیل بدیم چون عمو فهم آن میکو در جاسه شنید اختلاف از گفت نشان بزرگ کف بهل ز دیده در دریاگر تیره چشمیم در یک رو شینم روح حار و حی است کو بخواند که خدا افکند این در کمان ورنگویم پس از ان اوتی مر جعبه بانی بادی بقیه این تیار روش در مشک است دوت خواره شد و ارامی مله ای تو نور بے حجب ما پذیر بلکه بگردون سفر همچون کنه لیک غری یا تو بر خواهم خاند در بهار و ندیدستی تموز زانکه در خامی نشاید کاخ را سرو شد بر آدمی ملک جهان با توج روح القدس گوید فی منش تو ز پیش خود پیش خود شدی	ناتقیات است از سونج کر نظر و شنید دار کم شوی از نظر گاه است اسی منو وجود اختلاف کون چلو کلی شکل پیل در شب تار دینش با چشم چون مکن آن یکی راست بر گوشه شش آن یکی در پنا و بهنادت از نظر که گفت نشان بخت چشم حس همچون دست و لب جنش کفماز در یار و زو شب ای تو کشتی ترحم فتنه نجواب موتی و عیشی کجا به کافیا این سخن هم ناقص و ابتر ورنگویم در مثال صورتی لیکایت نیست ناقص کنه چون حیا از حق بگیری ای رو لبسته شهر بے چون خوب تا پذیرا کردی ای جان نورا آنجنان که نیست و نیست آمد هوش را بگذرانکه هوش را این جهان همچون درستی چون بخت گشت شیر لب گران سخت گیری تصفای است نه تو گوئی هم گوش خوشتر ششوی از خوش و پنداران	نور دیگر نیست یگر شد سراج زانکه در شنیده است اعدا و دو اختلاف موسن و کبر و بود عنده را آورد و بدو در شین اندر ان باریکیش کف می بسود آن بر و چون باد بیدید گفت خود این سراج چو بختی آن یکی دوش لقب دالان نیست کف را بر پیر و شتر کف همی بر پی در یاب و عجب آب دیدی نگر در آب آب کشت موجود ارامی و ادا آن سخن نیست ناقص آن بر همان صوت چسبیده ای یا مگر پارا ازین گل بر کنه لبس غنی کرد و ز گل در دل رو جو فطام خویش از قوت القلوب نابینه بے حجب مستورا هین بگو چون آمدی مستی گوشت را بر بداند که گوش را بار و چون میوه با نیم خام سخت گیر و خامی شایع را نخستین کار خون آشامی بے من بجز من ای هم تو من با تو اند خواب گفت آن زمان
---	--	---	--

له تار و شوی از دور است و عجب می جبر است که از آن فتنه





در آنکه اهل کمال لیسیم به پند تا منتهی بلشنوم من نام تو آن که گشت مثال سنگلاخ باز بین آن بکه بودارش کنه بهر کفاله دل تو نشکنم هر ز نام غرقه کن خوش شرم عاشق صنع توام و شکر و صبر عاشق صنع خدا باشد بود در میان این بده و رفی نیست و می سوالی که مسائل مرده باز فرموده او که اندر هر قصا و نیم راضی بود آن هم زیان پس قصار اخراج از مقضی بدان کفر از روی قضا خود کفر نیست ز شتی خطره نشسته نقاش نیست اگر کشانم کشان این من بسا آن یک مرد دو بویا و شتاب گفت از شیم سفیدی گنج این سوال این جواب ای گزین گفت سیل زن سوال می کنم این سوال از تو می پرسم بگو گفت از در و این و غمت تیم در مدح اندان باشد فکر غیر جز غم دین نیست خدا در در در صحابه که بهر حافظ	نمونه که در حدیث است و زنده عاشق من بر نام جاوی را تو موش را شاید نه مار او بر شاخ نیست هدم با قدم بایش کنه لیکت از احوال او اگر کنم حکم تو جان پیچون جان می توفیق میان این حدیث که الرضا با لکفر گفت هر حدیثی که من لم یرض بقضائی و لم یجبر علی بلائک فلیطلب بأسا نمونه که عاشق بود او بر ما حرا مسلمان را رضا باید رضا پس چه چاره باشد اندر میان تا شکالت حل شود اندر جهان حق را کافر خوان اینی است بلکه از وی شسته را بنده نیست تا سوالی که تا جواب آید در آن در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر نیست که عروس تو گزیم ای رفیق که بر اینها نذر مرد دین پس جاکم گوشت و انگه میرنم حل کن اشکال و مای نیکو که درین فکر و تامل نیست خواه در مسجد برو خواهی بود می شناسد مرد را و کرد را در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود	کز صدا چون کوه را گوید جواب تا منتهی بلشنوم نام ترا بے صدا ماند دم گفتار من حشر گردانم بر آرام از شتی هم کن غمت را اگر باید ترا او بهانه باشد و تو مخبر عاشق صنع کن به شرم چکر عاشق صنع او کا فسر بود خود شناسد نمک در رویت این همه کفر گفت گفت است مهر گر بدین راضی شوم باشد شقاق بهست آثار قضا این کفر است نی از آن و که ترع و کفر است هر دو یک کی باشد آخر حکم علم هم تواند زشت کردن هم مگو نقش به نقش دیگر میشود پیش یکا نمیدد دست است که تو بگوین چون مرا کار قیاد حکم کرد او هم براسه کید را یک سوال دارم اینیاد و رفاق از قفا گاه تو ای محب کبیا نیست حسد در این فکرین در خیالت نکست بر آورد حفظ فکر خویش کیست کند گرچه تو بود جان شان را
---	--	--

عالم نامی ششم و هفتم را که در این

شعری مدحی معنوی

لا کفیدن شگفتان و کز کونان عشق بر سر پسته است و شگفتی از کونان این عشق بر شگفتی است و شگفتی از کونان این عشق بر شگفتی است و شگفتی از کونان این عشق بر شگفتی است

منزعم علم افزود کم شایسته شش	ز آنکه عاشق را بسود و دوستش	ز آنکه چون مغزش را کند و رسیده	پوسته نداشت لب فقی و کافیه
قشر جزو عشق و یاد ام هم	منزعم چون آتش شایسته کم	وصف مطلق و ضد طالبی است	و حی برق نور سوزان بی نیست
چون تجلی کرد اوصاف تدبیر	پس بسوزد و صفت شاد را حکیم	ربیع و آن هر که محفوظ بود	جل فیما از صحابه می شنود
جمع صدرت چنین معنی شرف	نیت ممکن ز سلطان شگفت	در چنین مستی مرا عا ادب	خود نباشد و در بود باشد عجب
اندر استقامت اعانت نیاز	جمع ضعیف چون گردد در	جمع ضعیف از نیاز افتاد و نا	باز در وقت تخیر امتیاز
چون عیسا مشتوق عیان	کو خرد و چند وق قرآن میشود	گفت کز آن خود صنادیق نیر	از حدیث و مصحف ذکر نذر
باز صند و پر از قرآن پست	ز آنکه صند و بود خالص است	باز صند و که خالی شده ز بار	باز صند و که پر موش است مار
حاصل اثر وصل چون فاد مرده	گشت دلالت پیش مرده	چون بطلوت رسید ای طبع	شده طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر با آسمان	سرد باشد چشمتو سزودان	جز برای پارسه و تعلیم غیر	سرد باشد راه غیر از پارسه
آتش روشن کشته صاف و جل	چون آتش بر نهادن صیقل	پیش سلطان شش شسته و جل	چون آتش حسیق نامه و وصل
آن کی را بر پیش خورشید	داستان مشغول شدن عاشق و معشوق	داستان مشغول شدن عاشق و معشوق	داستان مشغول شدن عاشق و معشوق
بیتاد نامه و مع و شش	مطالع کردن عشق نامر و حضور معشوق و معشوق	مطالع کردن عشق نامر و حضور معشوق و معشوق	مطالع کردن عشق نامر و حضور معشوق و معشوق
گوشت افغان جزو و خوش	آزادانایسته و شش که طالب الدلیل عند حصول الملول	آزادانایسته و شش که طالب الدلیل عند حصول الملول	آزادانایسته و شش که طالب الدلیل عند حصول الملول
و در می زنجیر از پنج اوج دوست	تفصیل از استغفار با العلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم	تفصیل از استغفار با العلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم	تفصیل از استغفار با العلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم
چونان میخواند معشوق خود	نارک بیرون شد ز حد و از عدد	گفت معشوق این اگر بر سر است	گفت معشوق این اگر بر سر است
من به ششیتان است و نامه خوان	نیست این بار نشان عاشقان	گفت اینها حاضر می ماند یک	گفت اینها حاضر می ماند یک
انچه میدیدم ز تو بیا به سال	نیست اینم که گویم پیچ وصال	من از این چیز زلالی خود دایم	من از این چیز زلالی خود دایم
چشمه می بینم و لیکن کجاست	راه اکبر را اگر در هر نه	گفت پس من شستم معشوق	گفت پس من شستم معشوق
عاشق تو بر من بر داست	حالت اندر دست نبود بی فتنه	پس نیم گلی مطلوب تو من	پس نیم گلی مطلوب تو من
دارم معشوق تو معشوق	عشق بر فتنه و بر صند و فتنه	هست معشوق آنکه کوین و فتنه	هست معشوق آنکه کوین و فتنه
چون به پیش نباشی منتظر	هم بود و او بود هم بیند هر	میر احوال من موقوف حال	میر احوال من موقوف حال
چون بگوید حال افرمان کند	چون بخواب جسمها را جان کند	منقبتی بود که موقوف است و	منقبتی بود که موقوف است و
ایمیا حال باشد دست او	دست جفا ندهد و می شاد	گر نخواهد که هم شیرین شود	گر نخواهد که هم شیرین شود
او بود سلطان حال اندر و شش	نی چو تو محروم از حال و شش	آنکه او موقوف حال آدمی	آنکه او موقوف حال آدمی
ایک شفا فارغ ستان و حال	صدا برین الوقت باشد و حال	حالا موقوف فلان و حال	حالا موقوف فلان و حال

عاشق جان را شوق بر من و آنکه آفل باشد و که آن این برج سب باشد ولیکن ما و نه ایک شمع غرق عشق و دو کلام رو چنین عشق کزین گزند منگین رنگ حقیر یضیف کان لب خشک گاه می مید کاین طلبگار می مبارک جنبش این طلب تمیون ز وسعی صیاح هرگز این طلبگار سپر گر یک سو سیلما در محبت گر یک گنج میابد نادوست چون نماند طلب پای سپر عاقبت جویند و یا بنده بود آن یک در عهد او کز بنه این عامیکرد و احم کای خدا چون مرا تو آفریدی کلبه کالم چون آن فرید ای سکه کالمان و ساینه سپانزنگ رزق را میلان بسو این زمین طفل را چون پان باشد مادرش مده سیمار میکرد این عا که چو میکوید عجب این شمشیر هرگز او پیشه داد و طلب شاه و سلطان رسول حق کند	بر امید حال برین می تته نیست لبر لاجب الا فلین نقش ثبت باشد و آن کا کانه این کس غار غار و اوقا حال ورنه وقت مختلعت ساینده بنگازد رمت خود و شریفین گو یا خبر بر سر منبع رود این طلب راه حق مانع نشی می زند نعره که میاید صیاح یار او شمع پیش او انداز سر منگازد حنین او شست و رباست از طلب هم قاسم یافت و تنه میسر بر خط چون که در خدمت تناسله بود	آنکه که تا قص گم کامل بود آنکه او گاهی خوش و گاهی غم هست شمع صفا چون این غره نور می که اولم بولست بنگازد نقش شمع خوش تو بهر جا که باشی می طلب خشک لب است پیغامی کاب این طلب مضاعف مطلوب است گرچه آلت نیست تو می طلب کز جوار طالبان طالب مثنوی هر چه در تو ز مال و پیشه هر چه چیز می خست بشکافت بهن میباشی ای خواجہ یکدم بی در طلب لاک شود این فتویاب	نیست معبود غلیل کمال بود یکت مالی آب یکدم آتش وقت همچون پدر بگرفت لم یلد لم یولد آن ایزد است بنگازد عشق و بر طوطی آب جود انما اسی خشک لب که بان آرد یقین این با خط این سپاه نصرت و ریاست نیست آلت حالت انداز در ظلال غلبدان غالب شو نی طلب اول و اندیشه چون بگازد طلب شمع افاد تا بیانی هر چه خواهی می عجب می طلب الله اعلم بالصواب نزد هر دانا و پیشش چرخ شوق به رنج و کد کن مرا بار اسپان شتران توان نهاد ختم اندر ساینه احسان هرگز با نیست کن و اسود ابرار اند بسوسه او و تو کز دارم من کوشش چرخ بر طبع خام و بر پیکار او هرگز این نادان نشد و رشک او خالو الا و خان من ابواب در همه روز زمین او رست
---	--	---	---

۱۰  
 ۲۰  
 ۳۰  
 ۴۰  
 ۵۰  
 ۶۰  
 ۷۰  
 ۸۰  
 ۹۰  
 ۱۰۰  
 ۱۱۰  
 ۱۲۰  
 ۱۳۰  
 ۱۴۰  
 ۱۵۰  
 ۱۶۰  
 ۱۷۰  
 ۱۸۰  
 ۱۹۰  
 ۲۰۰  
 ۲۱۰  
 ۲۲۰  
 ۲۳۰  
 ۲۴۰  
 ۲۵۰  
 ۲۶۰  
 ۲۷۰  
 ۲۸۰  
 ۲۹۰  
 ۳۰۰  
 ۳۱۰  
 ۳۲۰  
 ۳۳۰  
 ۳۴۰  
 ۳۵۰  
 ۳۶۰  
 ۳۷۰  
 ۳۸۰  
 ۳۹۰  
 ۴۰۰  
 ۴۱۰  
 ۴۲۰  
 ۴۳۰  
 ۴۴۰  
 ۴۵۰  
 ۴۶۰  
 ۴۷۰  
 ۴۸۰  
 ۴۹۰  
 ۵۰۰  
 ۵۱۰  
 ۵۲۰  
 ۵۳۰  
 ۵۴۰  
 ۵۵۰  
 ۵۶۰  
 ۵۷۰  
 ۵۸۰  
 ۵۹۰  
 ۶۰۰  
 ۶۱۰  
 ۶۲۰  
 ۶۳۰  
 ۶۴۰  
 ۶۵۰  
 ۶۶۰  
 ۶۷۰  
 ۶۸۰  
 ۶۹۰  
 ۷۰۰  
 ۷۱۰  
 ۷۲۰  
 ۷۳۰  
 ۷۴۰  
 ۷۵۰  
 ۷۶۰  
 ۷۷۰  
 ۷۸۰  
 ۷۹۰  
 ۸۰۰  
 ۸۱۰  
 ۸۲۰  
 ۸۳۰  
 ۸۴۰  
 ۸۵۰  
 ۸۶۰  
 ۸۷۰  
 ۸۸۰  
 ۸۹۰  
 ۹۰۰  
 ۹۱۰  
 ۹۲۰  
 ۹۳۰  
 ۹۴۰  
 ۹۵۰  
 ۹۶۰  
 ۹۷۰  
 ۹۸۰  
 ۹۹۰  
 ۱۰۰۰



مرغ یک پیر ز دواقت در گون می خندم خیزد آن مرغ گمان بعد از آن پیشه سوزا مستقیم گر به عالم بگویدش توئی در بهر گویند او را که هست بلکه گردیا کوہ آید بگفت کوہ کان سکتے از او ستاد مشورت کو نہ در تو بدین کا چون نی آید در رنجور سبے آن یکے زیر که ترین تذکره اندکے اندر خیال افتادین آن خیال الشانکے اندر شود تا چوسی کوک تو از آن خبر متفق گشتند در عهد و نطق را سی آن کوہ ک بچر بیدار آن تفاوت هست در عقل و شر نیز قبل منمود احمد و نقل بر خلاف قول اہل اعتدال باطل ست این انکے اسی گوشکے برو میداند لیشہ زان طفل خرد تو گو دادہ خدا بہشت بود روز گشت کردن آن کوہ کان زانکہ منبع و پیت این را او در آید گفت استار سلام نقد کرد ما غبار و ہسم	در بیان آنکہ علم را دیر و گمان را یک ہست بایکے پر بر امید آشیان نے سید و جبر مکہ او تقیم برہیزد آن دین مستوی کوہ ہنداری تو بر گ کہے گویند شکر گر یہ یاری و جہت رنجور شد آن دمی ہوسم تعلیم خلق و رعیت مشترکین ہوسی و حکایت معلوم کوہ کان کہ یکہ چند روز او در بی کہ یکہ یاد استا چو نہ تو رہے تو بر در ہم مد کن بچینین کو خیالے عاتقے جنون شد متفق گویند یا بدستقر کہ نگرداند سخن را یکے فیک در بیان آنکہ عقل خلق متفاوت در اصل فطرت و تزویر مقتدرہ مساویست تفاوت عقل از تحصیل علم مست وزبان پنهان بود حسن حال کہ عقل از اصل دار اعتدال کہ نہ و تحبہ در مسئلے پیرا صد تجر بہ بوئے نبرد در وہم انگندن کوہ کان استاد امیر برہین نکات بکتاب شادمان سرام آمد ہمیشہ پسر را خیرا شد رنگ ویت نزد نام اندکے اندر کوشش ناگاہ زد جلال ستا نہ بیرون منتظر اسی مقام تو محبوب شے بران گفت استا غایت رنجی در را اندکے اندر دیکر گشت بچینین	باز بر پیر و دوا کاسے با نزون شدہ و پیر آن مرغ ہوا شود بے گمان بے کر بے قائل قبل جان طاق او گرد و جفت شان او نگردد در دمنہ از طعن شان منطق و منطق و بے احتیال رنج دیدن از ملال اجہاد نا معلوم در رفتہ در خطہ ہستہ چون کوہ غدار بر قرار این اثر از ہوا یا از تہیت خیرا شد او ستا احوال در پے غم نمایند و چنین یا نہجت بر عنایت مستک تا کہ غارے گوید با حرا عقل اہل در پیش میرفت نہ کہ میان شاہان اندر صو بروفاق شہیان بایہ شہنشاہ تیکے را از یکے اعلم کنند علاہ کہ کار شان خطہ تا از او دے کہ جہد و فکر یا کہ لنگے را ہوارانہ بود تا و آید از دکان یا مصر کوہ و منبع ز نور آسمان تو برہ نشین مگر یا دہلا اندکے آن ہم افزون بچینین
---	---	--

۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۲۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۳۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۴۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۵۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۶۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۷۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۸۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۰ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۱ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۲ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۳ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۴ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۵ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۶ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۷ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۸ اشارت بہ شہنشاہی  
۹۹ اشارت بہ شہنشاہی  
۱۰۰ اشارت بہ شہنشاہی





ما صبح آیم پیش و ستا	تا به پیشیم صل این کرشما	کودکان گفتند بسم الله روید	بر دروغ و صدق با وقت شتو
با داندان آمدند آن دران	بعیادت رفتن با دران علی الصباح	مستند زندان را	مشتی استنا بهجه بیارگران
هم عرق کرده لبیکار گشت	سر بسته رو کشید و بهجت	آه آه میکند آهسته	جملگان گشتند هم لاجل گو
خیر باشد او ستاد این در سر	جان تو مارا نبود از این خبر	گفت من هم بخیر بودم از آن	آگه کم کردند این مادر عزان
من بدم غافل شغل قاتل	بود و را ملین چنین غمی ثقیل	چون بید شغلان شد آدمی	اوز دید رنج خود باشد عی
از زمان مصر سوخت شد سمر	جمله از مشغول به خود بی خبر	پاره پاره کرده ساعده با خورش	روح واکه نه پس اندیشه ش
ای بسا درد شجاع اندر حجاب	که بر دست بپایش طرب	او همان ستاد ورد گردید	بر گمان آنکه هست او بر قرار
خود نه بنید دست فتنه و ضر	در بیان آنکه تن روح را چون لبایست این دست	آستین دست مع ست این پای موز و پای روح	خون از و بسیار رفته به غیر
تا بدانی که تن به چون بعین	غیر ظاهر دست و پا دیگر است	دست و پا خواب بینی تیلان	رو بهجولایس لباسی ابلیس
روح را توحید الله خوشتر است	لیس تر از جسم جان بیرون	روح در دهن بدن بس کار و بار	آن حقیقت ان الله لکون
آن توفی که بی بدن ای بدن	تا به بینی هفت چرخ او از بدن	یک حکایت گویت گشتنوی	مرغ باشد دهن س بنقرار
باش نامرغ از نفس آید بدن	حکایت کن و نش که در کوه خلوت کرده بود و بیان	خلوت او را بود به خواب ندیم	در حقیقت حقیقت بگو
بود درویشی به ساری تقیم	خلوت انقطاع و خلوت دخیل شدن این مرتبت که	بود از انفس هر دو زن محل	سول شدیم قوم دیگر اسفر
چون خالق میرسد او را شمول	انا جلیس مرتی کرنے و انیس من استانس به	عاشق ست خجانه آهنگری	خار خوس نه آب بگو که رود
همچنان که سسل شده مار مصر	میل از در دشت انداختند	دست و پا میل جنبان کی	نوح می کن بچ منشین از جنین
آنچنانکه عاشق بهر و ر	پزدولت برکت همچون بها	ور به بینی میل خود سوز زمین	مانبا شے تو پوشیمان یومین
هر کس را بهر کاره ساخته	جاها از خبر بر سره رتند	زابتدای کار آخر را بنین	که تر از و ده که بر سنجم ر
گفته بینی میل خود سوی سما	دیدن گر عاقبت کار و نوح و فن عا گفتن با توحیر از و	گفت مالدی مازم بکا	گفت لبین س این مضامک ابران
عاققتان دهنه پایشین گشت	گفت میزان به برین سوز است	خوشتر اگر کن هر سو مج	تا به پنداری که به معنیست
آن یک آید به پیشین زگری	دست از آن جسم توان	فهم کردم یک پیری توان	دست از ضعف از آن پیر
گفت و خواهر افراتیت	دست از زدن پس بیزه و زرد	پس گوئی خواجه جادو بیار	تا بگویم ز خود از غبار
مر تراز وئی که می خواهم به	گویم غریب مال خواهم ای حر	من ناول دیدم آخر اتمام	جای دیگر و از بنیاد اسلام

۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



چون نداند اشقی را از سعید	داند و پوشد با مرد و ابرو بحلال	که نداند کشت را از حق حلال
مضطرب شدن آن فقیر نذر کننده بکند انام و در خست	و گوشتش حق تعالی رسیدن بی همت بر او	از بیعت شد زبون تن اسیر
باز صبر کرد و خود را او شمعید	باد آمد شلخ را سر بر کرد	طبع را بر فرو ن او حیر کرد
کرد زاهد را ز ندرش جوفا	چونکه از امر و دین میوه شکست	گشت اندر عهده رخویش
چشم او بکشد و گوشتش کشید	مخلصان هستند در خط	استخوانهاست در راه ای سپهر
بر خط نشین بیرون جهل	باز گشتیم بسوی قصه کان فقیر	عهد چون شکست در دم شکست
مستم شدن آن شیخ با فردان بریدن و شمشیر	و ندران کسار مترل حشمت	ز آنکه فرمودت او نوا با هو
مردم شعله در افتادند زود	هم با نجای پای چپست رست	بخش میکند ز وقت خوش
پاش را میخواست هم کردن سقط	در زمان که در سواری اسیرین	جمله بریدند و غوغای نجاست
دست او را تو چاکر دی جدا	آن عنوان برید جاده تیر نفست	بانگ زد بر عوان گای گکین
که ندانستم ضارب من گواه	هین بکمل کن مرزارین کاشت	پیش شعله دادگاه پیش نفست
می شناسم من گناه خویش را	مرگ شکست حرمت ایمان او	ای کریم و سرور اهل بهشت
تا رسید آن چو حرات بدست	دست او پای ما و مغزو پست	پس بینیم برود اداستان او
تو ندانستی ترا نه دو بال	آنکه او دست او فرزند دست	با داری که ندهد حکم و دست
بر کنار بام محبوس تقص	ای لباسامی پرند دانه ج	با خدا سامان چسپیدن گرا
گشته از حرص گلو ما خود	ای لباسامی ستور در پرده بده	که بریده حلق او هم حلق او
از گلو رشتو ته اوزد و	ای لباسامی کج گرفته عشق	شده می فرج و گلو رسو شده
از عروج جیح شانه شد با	بازید از بهر این که احترا	وقت باز آمد شده او یاسوق
دید علت خورده لبسار را	گفت تا سنا خواهم خور را	دید در خود کاسه اند نماز
گشت اسطغان قطب العارفین	چون بریده دست بر حلق دست	آنچنان کرد و خداش را دنا
صدر دیگر بر شکسته شد	شیخ قطع گشت با شرف خلق	مرد زاهد را و شکوه بهشت
گراست شیخ افطع و زمیل بافتن او بدوست و خلوت	این چرا کردی تشابه رساق	کرد و فروش بدین آفات خلق
در عیشیم آمدی سرگشته و شمس		کو برده دست خود زمیل بافت
		گفت از او را طاهر و خستاق

از بیعت شد زبون تن اسیر  
طبع را بر فرو ن او حیر کرد  
گشت اندر عهده رخویش  
استخوانهاست در راه ای سپهر  
عهد چون شکست در دم شکست  
ز آنکه فرمودت او نوا با هو  
بخش میکند ز وقت خوش  
جمله بریدند و غوغای نجاست  
بانگ زد بر عوان گای گکین  
پیش شعله دادگاه پیش نفست  
ای کریم و سرور اهل بهشت  
پس بینیم برود اداستان او  
با داری که ندهد حکم و دست  
با خدا سامان چسپیدن گرا  
که بریده حلق او هم حلق او  
شده می فرج و گلو رسو شده  
وقت باز آمد شده او یاسوق  
دید در خود کاسه اند نماز  
آنچنان کرد و خداش را دنا  
مرد زاهد را و شکوه بهشت  
کرد و فروش بدین آفات خلق  
کو برده دست خود زمیل بافت  
گفت از او را طاهر و خستاق

در گفتار حضرت امام از زبان امام از زبان امام از زبان امام

در گفتار حضرت امام از زبان امام از زبان امام از زبان امام

ششصد و سی و هفتم

و نهم

پس هم که گفت کنون یا بعد از آن قوم اگر از رویش آمد اما شکر که یک پند نه بد من نخواهم کان سر کاخ نشو اما که این بیچارگان بگمان این که است بهر ایشان دوست و هم تفریق از سر پای توخت ساحران را که در عین پند او چنان پشت کایشان بهمان او نمیدست کایشان بسته اند باون گردون اگر صد بارشان این جهان هم اندرین است گرچه پیشه خوابه رخسار و دهنم این جهان که بصورت قائم است روزه در دعا گوگان نیست او گمان برده که اندام خفته ام کور را هر گاه باشد ترس چاه پاوه نالوش باز در هر دمی خرقه مارا بدو زنده است خوشتر از تجربه از تن در مزج گفت استوار شتر خوش خیز تو نیا که در خوش خیز این سبب باز گو با من نیست بعد از آن هم از بندگی نظر پس چه بسته و بالان راه	لیک مخفی از این راهی کیا مطلع کشند بر باغ نفس که درین غم بر تو مگر می شد وز ضلالت در گمان بدو نه رونگون از جناب آسمان و این چراغ از بر این نهاد سبب حیات ساحران در عین قطع دست پای خود که در تپید و سیاست بر زمین و هم تو خفته اند و گمان بر رویه نور دل بسته اند خرد کو به اندرین گلزارشان گرچه در خواب شتی پاک است تندستی چون بخیزی بی تقیم گفتی بخیر که حکم قائم است سایه فرج مستصل جز خفت نیست بخیر زان کوست در خواب و دم با هزاران ترس می آید راه رو ترش که دارد از هر دمی ورنه خود مارا بر بندن نیست شکایت کردن شتر خوش من بسیار در روی می افتم و تونی افتی الا بنا در و جواب گفتن آن من هم که اقم بر در پرده گفت از چشم تو چشم من نهین خوش بیایم بر سر کوه بلند هر قدم من از شتر خوش نهما	نمی فری نه جیبی نه خسته من کنم بهمان بکر و کی شکار که خدا رسواش کرد اندرین که بهیست دست اندر وقت کار خود قسسه دارم از ذات خود ترسی از تفریق با جزای بن دفع و هم از سر سینه یک رفت پس از اینم نذرانم تان معاف از تو بهمانا و حمیدیات نفس چاکا چست کشن جسته اند از فرغ غم هم کم حسیده اند هم ترس بر چاه هم عمت دراز نمیت با که از و صد باره ساحران این یه پیشه رسول که ب بنده خسته کو در خواب شد چون خوابه باز خور قائم کند پس با ند او معاک چاه را که بهر بانگ ز غم میستیم خوش گیرم سے عدد و ناکار میت ای فرعون الهام کج در اند شیب در راه عمیق خواه در خشک و خواه اندر بیگان و شن تر و دورین آخر عقیده بهیم بود از غم و راه خادان و هم
---	--	--

و نهم

توبه پیش خود یک و سه گام چون چنین بود رحم حق جان تا به پیش شش بگذرد جامع این دره ما خورشید بود نماند آن کان از غائب نشد پیش عزیر او در گذر خیرت پیش تو گرد آیدم جزا را در گذر در صنعت پارو رکن چشم کشا حشر را پدید بین بچنانکه وقت خفتن این بود شکر رهنما پیش ازین چون پیروز میان آستان یک صبا حقیقتش اهل بیت تو می گوئی نه زار سپهر ما با می تو ایام می نشین در چنان روز و شب بی زین گفت پیغمبر که روز ستیز عاصیان اهل کبار را بجه بلکه ایشان اشفا عتها بود آنکه به وزیر ستیز هست آن سویه هستی هست آن سویه هستی گر سب از بعضی صاف چون بود پیش سید را بخود ما به امیدواران تویم	وانه بی زنده پیشی رخ دوم جذب حسرت از در حلاج او حق در پیشش که ده باشد در نما بی غذا اجزات را حاضر بود اجتماع خر و عریه علیه السلام بعد از درفش باذن الله تعالی و در هم که کسب شدن پیش چشم عریه علیه السلام آن سر و دم ده و گوشش را کو به و وزد که سرش سوز نماند تنبیه و در یوم دین از فوات جمیع جسمهای دنی جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرکب فرزندان خویش در کشاکش و ضلالت و ابله سخت دل چو بگوا می شنید یک که رحمت نیست در دل بی کیا که نه بگذارد که تو مار در عنا ما با کرام تو نیم امیدوار که گزاردم مجرای انکسار وارانم از عتاب نقض عهد گفت رتبان چون کلاه فدی در قبول حق چو اندک کفمان پشتیش نماند نار نیست آن سویه که سر شیخ نبود که اهل اشدای پس او نه پیوست نه ناعل از دست ریزه چمن خوان انسان تویم	لیستوی الاغی لایکم ابصر از خورشید او جذب جزا میکند جذب جزا روح را تعلیم کرد آن مانی که در آست تو خواب دست و جزو بر هم می نهد رکبت سوزن نه وقت خیز تا به می جاعیم رتنام بر جواس خود لرزه وقت خواب گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش ما به سحر و دگر گشته ندان چون تر از حسی نباشد در درون چون بیارند بهر خست خست دست ما در دست آردن من شفیع عاصیان باشم بجان صالحان اتم خود فارغان شیخ و از روز غیر یاری شیخ که بود پرستش مو سپید چون که استیش نماند پیر مدد در عیبه بار و صد فیر در یک سو سیکان صفت در سر روز و صفش باقی است لیک این جهان چون شفق	در مقام و الشوال المیسر تا به بود جسم در حرامی تند چون نماند جذب جزا شاه فرد هوش حسن رفته را خا به شتاب باز آید چون که فتنه یکدک آه بوسیدست ریزیده برت پارها را اجناس معلوم اسچنان وزد که پیداست در تا لرزنی وقت مردن را اهتمام گر چه میگرد پریشان خواب آسمان شمع بر روی زمین چون بی باشد میان قوم شمشیر نوحه میداریم باشت و تو کسب است مان از تو کنون خود شفیع ما تو که آن روز که نماند هیچ محسوسم را امان تا به نام شان افشاکه گران از شفا عتها که من وز گزند من نیم و از خدا ایم بر فرا معنی این هو بدان ای ما به گر سیه می باشد او یا خود دوست که جوانان گشته تا شغیم جبر نیست برو شیخ و مقبول خدا اوه از عرش خدا افتی است هر فرزندان چرا به رفته
---	---	---	---

در حدیثی از بزرگان ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰









از چو باشد این حسن ظن خود	سنگ نهر روان گویا بود	سنگ نهر روان گویا بود	از هر در حلقه مشام شکر بود
کامی آرزو ما بگردان این قضا	سوال کردن بجهل از یک صاحب جواب او	سوال کردن بجهل از یک صاحب جواب او	کفر باشد نزدشان کردن عا
بر مراد او رود کار جهان	گفت چون باشد که جلا داد	گفت چون باشد که جلا داد	گفت بهلول آن کی در شوش
بر سراد او روانه کو بگو	زندگی و مرگ سر بهنگان او	زندگی و مرگ سر بهنگان او	سیل چو بر مراد او روانه
ماندگان آه سهم در اتم	سالکان راه سهم بر کام	سالکان راه سهم بر کام	هر کجا خواهد رفت تعزیت
بے قضای دنیا بی هیچ مرگ	بے رضای دنیا بی هیچ مرگ	بے رضای دنیا بی هیچ مرگ	بسیج دندانه بخت در دهان
در فرساید تو پیداست این	گفت ای شریک گشتی بمن	گفت ای شریک گشتی بمن	بے مراد او بخت بدست
چون بگویش او رسد آرد قبول	آینده کن فیض و مروت قبول	آینده کن فیض و مروت قبول	آن صد چندان ای صانع ویک
بر سر خاشاک بر آتش بود	ناطبق کام چو خوان باشی بود	ناطبق کام چو خوان باشی بود	آینده نشین شمع کز اندر کلام
خاص او عام را طعم دوست	همچو در آن که بدنی بهت دوست	همچو در آن که بدنی بهت دوست	که نماند هیچ مهمل بی نوا
بے قضا حکم آن سلطان بخت	هر چه بگره دینقند از دست	هر چه بگره دینقند از دست	گفت این باریقین پیش عام
جنش و آرام آن غمی نیست	میل و رغبت کان نام آدمی	میل و رغبت کان نام آدمی	از دهان لقمه نشد سوی گلو
شرح نتوان کرد چگونه	جز بقدر مان قدیم نافه نشن	جز بقدر مان قدیم نافه نشن	در زمینها و آسمانها دره
نه نگر و حسرت نام کردگار	اینقدر رنج و کوه چون طایفه کار	اینقدر رنج و کوه چون طایفه کار	کو شمر و بگر در خزان اتمام
بلکه طبع او چنین بخت مستطاب	بے تکلف بے مزد و نوا	بے تکلف بے مزد و نوا	چون آتش حق و سبک بخت
زندگی و مرگ پیشش بی	هر کجا امر قدم را بسلک است	هر کجا امر قدم را بسلک است	زندگی و مرگ خود نخواهد بود
نه راحت جنت اشد و جو	هست این نشان ای خواه او	هست این نشان ای خواه او	بهر یزدان زنده بے برگ
بی نیست بی رحمت جوی او	آینده این دراصل آن جوی او	آینده این دراصل آن جوی او	ترک کفرش هم براسه حق بود
نه جهان امر و فاشش بود	بند کس خوشی و خصمت این بود	بند کس خوشی و خصمت این بود	انگهان خند که او بنید رضا
هر حق سپیشش چو جلا و رگلو	مرگ او مرگ منم نه فلان او	مرگ او مرگ منم نه فلان او	پس چه لاله بکشد او بیا دعا
در دماغ بنده رضا و اگر	پس چرا گوید عا لا لک	پس چرا گوید عا لا لک	نزع نور زندان بران بوی وفا
که در غایت عشق حق از دست	رحم خود را او بدیم سوخته	رحم خود را او بدیم سوخته	آن شفا و آن عازر رحم خود
چون دق و کورین دست خست	هر طوقی این کورین دست	هر طوقی این کورین دست	دو رخ و صبا و عشق و او
عاشق صبا که دست خواجه	قصه دق و کورین دست	قصه دق و کورین دست	آن قوتی و شوق خوش و بیجا
کم دور و زاندر دماغ انداخته	در مقدمه مسکن کم ساخته	در مقدمه مسکن کم ساخته	برزین شد چو بر آسمان

لا ستم چنانچه بکارت اینشت داد و شد ۵۵  
 ۵۵ در میان عارض و خیار ۱۱۵

گفت در یک گمان با هم گزود و ز لا اعوذ خلق قلبی بالمكان ستقطع از خلق نه از بد خوئی نیک بدارم بران مستقر زان سبب که جملہ جزائی منید ناہ پیوند بیکل بار و گر جز و ازین کل گریہ دیکسو و مر علیہ ابر مثال شیر خواند از مثال و مثل و فرق آن بران آنکه اندر سیر مرادات کرد در سفر معظم در آن آب یارب آنرا که بشناسد لم حضرتش گفته لای صدر حسین او گفته یارب که دانی راز پسودا و دم نو و تجمہ مرآت شہوت و حرص و زان پیش بود آن یک حرص که کمال رستی پسوسته که آتش نیست آن کلیم حق بیاموز سے کریم با چنین جاہ و چنین پیغمبر کیقباد سے رستہ از خون رجا گفت مولیٰ این کلام کن اجل انحرار سے سببا میر و مریضہ نے از بدن آن قوتی جسمت اللہ علیہ	عشق آن سکینہ و مرغ و کے یکون خالص الامتحان منفرد از مرد و زن نے ازدو سہتر از مادر شہرے تر از پدر جز و از کل چرا برے کنید مردہ باشد نبودش از جان خبر این نہ آن کل ست کو تھیں غزوة المسکن احاذرہا روز اندر سیر پیش و رن ساز مشفق بر خلق نافع بھر آب گفت پیغمبر شارا سی حران جز و از کل قطع شد بیکار شد ور مجتہد نیست خود اور اسعد قطع و وصل او نیاید و مقال یاد گشتن بقصد و قوتی	جانب قصد قوتی بزرگ ہم زیندگار و دین بشارت غور کہ دے باندہ خاصہ نزد بندہ سبتہ میان و محسول این عشق و چہ مستعارین تو کشودی درد لہم باہ نیاز طبع در لہجہ جہیم ہم بہت دان خیر ان گفت رویہ بود وان کہ حرص و تفتاح و سرستی برہرا نچہ یافتہ باللہ است آنکہ در فتویٰ امام خلق بود با چنین تقویٰ و اوراد و قیام این ہمہ گفتے جو می فتی بزرگ و آنکہ شناسد توی ز فغان جان مر من در کچہ مے جوئے مگر در میان بحر اگر بنشستم حرص و اندر غیر تو ننگ و تباہ حرص و ان از بد پیش بود آہ تری بہت اینجا الس نمان بہ نہایت خضر قست این بارگاہ	سرتاپ کردن موسی علیہ السلام را با کمال نبوت طالب خضر ز خود بینی برے چند روی چند جوئے تا کی آفتابے ماہ راسہ کم ز نید ذکر و امنی و اسرہ حقبا عشق جان کہ در آن عشق زنا یاد گشتن بقصد و قوتی علیہ الرحمۃ
---	--	---	--

عشق آن سکینہ و مرغ و  
کے یکون خالص الامتحان  
منفرد از مرد و زن نے ازدو  
سہتر از مادر شہرے تر از پدر  
جز و از کل چرا برے کنید  
مردہ باشد نبودش از جان خبر  
این نہ آن کل ست کو تھیں  
غزوة المسکن احاذرہا  
روز اندر سیر پیش و رن ساز  
مشفق بر خلق نافع بھر آب  
گفت پیغمبر شارا سی حران  
جز و از کل قطع شد بیکار شد  
ور مجتہد نیست خود اور اسعد  
قطع و وصل او نیاید و مقال  
یاد گشتن بقصد و قوتی





بعد از آن گفتند ما از درخت تا شود آن محل صحبت پاک خویشتر خاک کله محو کرد پیش اصل پیش چرخ خویش ساعتی با آن گروه مستی جمله یونهار ساعت خاست ساعت از بی ساعت گاه نیست منتصب هر طویل یا یغیله در زمان آخر حیات پیش اختیاری می کنی دست و پا	اقتدار کون بتو ای پاک دست که صحبت ویدانگوس ز خاک تا نماندش رنگه پوسخ وزرد رفت صدق جلوه معنی شد چون مرقد گشتیم از خواب رست از ملون کار سازست زانکه آنسوز تیر زار نیست جز بدستور کس نباید رفت گوشه انفس را بگیرد کوش پیش رستن دق و ست با امت آن قوم	گفتم آری لیک یک ساعت کرم و اندر من ز خاک دزم از سپهر آن محو قبض او نماند سرچین گردن بین زمان تراست هم در آن ساز ساعت جان چون دست ساعتی چون شو هر نفس بر بار طویل خاص او از هوس از یک طویل گردد حافظان را اگر نیاید ای عبا این سخن پایان ندارد و تیرد ای نام چشم روشنی اصلاح گرچه حافظ باشد و چشم تقیه او طویل کس را ندیده و عبور این نجاست ظاهر از کس بد چون نجیب خاندان است کا و اخلا این نجاست پیش از نیست گام انچه میگویم بقدر فهم این مشهور و نه سواد و حرف از دمانت لطف نعمت را برد گر ز دریا آب را بر یون کن کان عوضه او ان بدلها کجا باز دریا ان عوضه کس کشد ای ضیاء الحق حسام الدین چند کرم من قوم باطنی	مشکلاتی دارم از در ز من خلوتی و صحبتی کرد از کرم بر کشاد و بسط شد مرکب را نه نفل آن سرخوین کون بجا زانکه ساعت گیر از جویان چون نماند محرم همچون شوی بست انداز جهان جستجو در طویل و دیگر کس اندر شود اختیار را بهین بے اختیار بر کشاد و ست چرا حسره چرا بهر نما آید دق و ست پیش چشم روشن با اندر پیشوا چشم روشن با اگر باشد نصیه زانکه اندر فعل و قولش نیست نور و ان نجاست باطنی از جویان ان نجاست در ظاهر و را و ان نجاست بوش از می نام هر دم اندر حسرت فهم درست اندر دهن آب مانده و نه حرف گوش چون بگفت نعمت را خود بے سخن آن خبر با سون کن از کجا آید زود خبر و جفا از کجا آید اصحاب بر شد که فلک و رکان تو شاهی نژاد قصه روح پنهان تو بودی ناقضا
---	--	---	---

[illegible]



خانه خود را شناسد خود را	تو بنام هر که خواهی گشت	بهر کتمان مدح از نا محل	حق به دست این حکما و شل
حق پذیرد کس را دار معاش	گردد و دیده کور و قطره کانت	گر چه آن ساح از بهم محفل	لیک پذیرد خدا احدی لعل
مرغ و ماهی داند آن بهام را	که ستودم محفل بر جوش نام را	نابر و آه حسودان کم فرد	تا نیایش بر بندان کم کرد
خود فیا لش را کجا باید حسود	در وفاق موش طوطی کی نمود	آن خیال بود از احتیال لعل	موی بر دست آن لعل
مدح تو گویم بر این پنج و هفت	پیش فتن و قوتی با ماست آن قوم عیب		بر نویس کنون و تو پیش رفت
در تحیات و سلام اهل کجین	مدح جلد اسبیا ابد عین	مدح جلد اسبیا ابد عین	کوزه با در یک لکن در نخت
ز آنکه خود مدح بر خیزد پیش	کیشهاین رجز یک کیش	ز آنکه هر مدح به نور حق در	بر صورت اشخاص غار عین
مدح هر مستحق را که کند	لیک بر پنداشت گوی شود	بچو نورسته نافت بر حلقه	حافظ الوار را چون رابط
لاجرم چون سایه سواصل اند	ضال مدح کرد و راستا نشاند	یا ز چاه عکس با بی داند	سر چه کرد و از اسب ستود
در حقیقت مدح بهست او	گر چه جلوه عکسش کرده در	مدح او مدح است فی آن عکس	که فرشت آن چون غلط شد
کز شقاوت گشت گویا لبر	مدح با لایه آن پنداشت بر	زین بیان مقلان پریشان	شبهه را نه پیشمان پیش
ز آنکه شهادت با خیال رانده اند	در حقیقت دور تر و مانده اند	با خیال سیل تو چون پر بود	تا بدان بر حقیقت بر شود
چون بر آنکه شهادت پر نخت	لنگ گشتی آن خیال ز تو گشت	پیرنگه اردو چین نشو و مان	تا بر میل بر دسوی جان
خلق پیدا رند عشرت میکنند	بر خیال پر خود پر میکنند	دام دار شریک این نکته شدم	سهمی ده مستم زان تنم
باز گردم ز آنکه قصه شده دران	اقتدا کردن قوم از پس و قوتی	اقتدا کردن آن ثابان قطار	وقت تنگ خلق موقوف نماز
پیش در شد آن قوتی در نماز	قوم بچو اولی اهل نماز	معنی بگیر نیست ای ایم	در پس آن مقتدا نامدار
چون که با کبریا مقرون شدند	بچو قربان از جهان پیش	گوی الله اکبر و این بشوم را	کامی خدا پیش تو قربان شوم
وقت فوج الله کبری گشت	و چنین در فوج نفس گشت	گشت گشت حشمت و شرم و آواز	سر بر تاوار به جان از عا
تن چو اسمعیل جان بچو پیل	کرد جان کبریا جسم پیل	استاده پیش و این خاک ریز	شد به اسم الله سبیل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها	در حساب در مناجات آمده	عمر خود را در جویایان برده	بر مثال است خیر استغنی
حق بچی گوید چه آوردی را	اندرین حجت که دادم در ترا	گوشت و چشم و گوش و کبریا	قوت قوت و چه فایده کرده
گوهر دیده کجا فسر سوده	بچو حس را در کجا پا لوده	بچنین پیغامی در دناک	خرچ کردی تو چه بگویش
دست پا در است چون پیل	من بخشیدم ز خود آن کی گشت	قوت استادان از حجت نماند	صد هزاران کید از زانو
در تحیام این گفتار در جمع	وز نجالت خنده و نال در کوع	سر بر آرد از روی آن سر	در رکوع از غم شمع بخواند
باز فرمان هر سر بردار سر	از رکوع و پاسخ حق بر شعر		باز اندر رو فتد آن خاک

۲  
 حق به دست این حکما و شل  
 لیک پذیرد خدا احدی لعل  
 تا نیایش بر بندان کم کرد  
 موی بر دست آن لعل  
 بر نویس کنون و تو پیش رفت  
 کوزه با در یک لکن در نخت  
 بر صورت اشخاص غار عین  
 حافظ الوار را چون رابط  
 سر چه کرد و از اسب ستود  
 که فرشت آن چون غلط شد  
 شبهه را نه پیشمان پیش  
 تا بدان بر حقیقت بر شود  
 تا بر میل بر دسوی جان  
 سهمی ده مستم زان تنم  
 وقت تنگ خلق موقوف نماز  
 در پس آن مقتدا نامدار  
 کامی خدا پیش تو قربان شوم  
 سر بر تاوار به جان از عا  
 شد به اسم الله سبیل در نماز  
 بر مثال است خیر استغنی  
 قوت قوت و چه فایده کرده  
 خرچ کردی تو چه بگویش  
 صد هزاران کید از زانو  
 در رکوع از غم شمع بخواند  
 باز اندر رو فتد آن خاک





د

له

ع

ق

ق

آب با محبت گل نازدستین لافت تو محروم میدارد ترا گر برماند پای خود از دست گل پنجین شهر سوخته اندر جان هریکه زانها ترا مست کند جز غدا نه ضرورت زین گیر آچنان آب در گل گشت خود را داری که آن آب شین پس بود دل خیر و عالم عرض یا خیال است که در ظلمات او فی دل بدر صد نه را غرض دل محیط است ازین خط وجود هر که او اسیر است و محله نماند دست آن سنگد آن خیال سیم و زر چون نبرد پیر عقل اندیشه آن سوی پیش چون هید آن گشتی نیکام چنین افتادشان با همدگر هر یک با یکدیگر گفتند سیر گفت مانا کاین نام مازود او فضولی بوده است از انقباض یک زایشان نماند هم و نظام فره با بود و گوشت آب گشت در تخیل مانده ام کاین قوم را سالها در حسرت ایشان با	مهر رحمت جذب کن با اطمین تر کن این پنداشت کن در من گل نماند خشک او شد منتقل خواه مال خواه سبب خواه نان چون نیای آن خمار نشکست تا نگردد غالب بر تو اسیر که ستم آب و چرا جویم که بود در عشق شیر و نمکین سایه دل چون بودی با غرض می پست نشان برای گفتگو و سبب باشد که است آن کلام از سبب نشان از احسان وجود آن نثار دل بر یکس سیر تا بماند نقد از زر گمشا و اس وقت در بدو غم فرو اکه اگر کردن آن جماعت برد عاوه شفاعت و قوت نابید شدن در پرده غیب حیران شدن قوت که ایشان بهوار فتند یا زین بین نهان شدند از پس پشت و قوت سست یوا فضل و لانه مناجات کرد کرد بر خضار مطلق اعتراض رفته بود ناز مقام خود تمام نشان پاؤ گردی شد چون پیشو شایسته حق و شرم عمر و شوق ایشان شک	بگره بید من ترا در خود کشم آب گل خواهد که در دیا رود آن کشیدن چسبند آن گل را خواه باغ و در که تیغ و حزن این خار غم دلیل آن شد سر کشیدی تو که من صاهید لم دل تو این آلوده را پنداشتی لطف غیر و نمکین عکس دل آن دگر عشق الی است جاه دل نباشد غیر آن دریا نور ریزه دل با اهل دل را بجز از سلام حق سلامت نشان و اس تو آن نیاز است حضور سنگ پر کردی تو دامن جهان کی نماید که دکان سنگ سنگ گفت هر یک من نکرده ام کنون گفت آن دیگر که می یار و زین چون نکرده ام پس تا نگرم نه چپ نه راست بالا و زیر در قیاس حق شده اند هم آچنان پنهان شدند از چشم تو گوئی در حق را و نظر	لیک می لای که می بهر خشم گل گرفته پای او را می کش جذب تو نقل و سزایاب را خواه ملک خانه فرزند و زن که بد آن مقصود مستی است حاجت غیر من ندارم و سلم لاجرم دل اهل دل بردستی هر خوشی را آن خوشی حاصل یا زبون این گل آب سیاه دل نظر گاه خدا و نگاه کور تا شود آن سبز چون کوی بازو میکنند با اهل عالم ناخستار این منور و اسکی سنگ فرو هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان تا نگردد عقل دامن شان بچنگ مونی گنج در نیای قفسیر شده ناز آن جماعت هم تمام کین فضولی نیست از ما بدر این دعا از برون ناز و رون هر را هم به نیتا چسبن که چه میگویند آن اهل کرم چشم تیر من بشد بر قوم خیر در که امین رو خند رفتند آن مثل غوطه با میان در آبجو که در آید با خود نوک بشیر
---	---	--	---

ک







چشم من تار یک شندی بہر توت	شادی آن کہ قبول مد قوت	گشتنم از آتا دم و شکر آن	کرد عا ششند آن غیبیان
گفت داؤد این سخندار ایشو	حکم کردن داؤد علیہ السلام بر کشندہ کاؤ	بنہم اندر شرج باطل سنتے	رجع را چون مستانے عار شے
تور واداری کہ من نے جتے	این کہ بخشید خریدنی واکر	نمانہ کار سے ذصل تہو آن تو	ور نہ این سید ابر تو شند ورت
کسیہا بچوں اخت ان عمو	انچہ کاری بدر و آن گشت	رو بوجو دام ویدہ پل مجو	کہ ہی گویند اصحاب ستم
رو بدہ مال مسلان کنز گو	گفت ای شہ تو ہم این میگویم	تضرع کردن آن شخص از داوری او دینزد خدا	ای خدای ہر کجا طاعتے و حفت
پس دول ہے بر آورد گفت	در دل او داند از آن فروز	در دلش انچہ تواند ردلم	اندر اکلند سے براز ای مفضل
سجدہ کرد و گفت ای دانا مسوز	نادل داؤد بیرون شد ز جای	گفت این روز ای جوانان کاؤ	مہلتم دہ ایو عادی رام کاؤ
این گفت و گویہ در شہ گاہی	پرسم این احوال از دانا می راز	خوی دارم در نماز آن اتفات	معنی قرۃ عینے فی الصلوات
تا روم من بسو خلوت و نماز	میرسدے واسطہ نام خدا	نامہ و بلان فور از روزنم	می فتنہ در خانام از مہلتم
روزن جانم کشادہ است اوصفا	اصل دین آئندہ روزن کرد	تیشہ در ہر شبہ کم زن بیا	نیشہ زن کنند روزن کا
دو رخ ست آن غناء کان روزن	عکس بر شیدہ روست از حیا	نور آن ای کیہ جوان دیدہ ہم	پس چہ کر سنا بود بر آدم
یا نمی دانے کہ نور افتاب	می ندانم خویش کرو از نور ذوق	رفتہ سوی نماز و آن خلا	سر تعلیم سمت رہم خلق را
من چہ خورشیدم درون نور حق	حرب خد عین بودہ سپاہان	نیست و ستوری و گرنہ رختہم	گرد از دریاے راز نگشتم
کنہم تار بہت گرد و این جہان	خو است گشتن عقل خلقان محتر	پس گریہ باش کشید از پس	کہ ندارم در یکے اش من شکے
بہ چنین داؤد میگفت این سبق	رفتہ داؤد علیہ السلام در خلوت و نمودن با و آن اسرار	حق نمودش انچہ نبودش تمام	لقب بہت و عزم خلوت گاہ کرد
با خود مد گفت را کوتاہ کرد	سہی حراشد عا می تہاب	راز پنهانے کہ حیرانے فروز	در خود بہت برفت لگہ شباب
در خود بہت برفت لگہ شباب	راز پنهانے کہ حیرانے فروز	زود زدن مدعی تشیع رفت	دیدہ احوال کہ کس واقع نبود
دیدہ احوال کہ کس واقع نبود	زود زدن مدعی تشیع رفت	میرود در عہد شہیہ بلا	بہ چنین این ماجرا با باز رفت
بہ چنین این ماجرا با باز رفت	میرود در عہد شہیہ بلا	من طلب کردم رفق داؤد را	انچنین علم صریح نام سزا
انچنین علم صریح نام سزا	من طلب کردم رفق داؤد را	حکم کردن داؤد علیہ السلام بر صاحب کاؤ کہ از سر	کہ چہ چین سال بودم در عا
کہ چہ چین سال بودم در عا	حکم کردن داؤد علیہ السلام بر صاحب کاؤ کہ از سر	کاؤ بگذر و تشیع صاحب کاؤ برداؤد علیہ السلام	گفت داؤد من خورش من دہل
گفت داؤد من خورش من دہل	کاؤ بگذر و تشیع صاحب کاؤ برداؤد علیہ السلام	اپنی من شریع تو خواہے نہاد	چون خدا پوشیدہ تر نوی جون
چون خدا پوشیدہ تر نوی جون	اپنی من شریع تو خواہے نہاد	رفتہ است آوازہ عدلت چنان	گفت و او بلا چہ حکم ست چنان
گفت و او بلا چہ حکم ست چنان	رفتہ است آوازہ عدلت چنان	بہ چنین تشیع سے زور بر ملا	بر سگان کو این ستم رفت
بر سگان کو این ستم رفت	بہ چنین تشیع سے زور بر ملا		

۵۷ در سہ روز و یک شب ۵۷ تشیع است از آن

ایضین ظلم و جفا بر من کن بعد از آن دو گفتش ای عنود خاک بر سر کرده جفا بر درید گفت چون بخت بود بخت کرد رو که فرزندان تو با جفت تو خلق هم اندر ملامت آمدند ظالم از مظلوم آگسوس برد سگ هماره حمله بر سگین کند از کین سگان سوداؤ و جفت این نشاید اگر کین ظلم فاش گفت ایاران مان آن سید در فلان صفت او تکی نیست خون در شستند از آن خون این در این جفا بر ایا شایسته که خیال خود بر سر تو نه تا کنون ای سبک گاه آن لعین تا زوفا مسق درین دور گزند که بر بینیدم که دارم شام خوا پس کین جابش بایت گردید خاصه در سر گام خشم گفتگو چون می گیرد گواه سر لگام پس کما که دیگر روز حشر نیت حجت شمره گشتن در گشت جز و نام سوسه کل خود در دم اواز و صد گاه بر و صد تر	حکم کردن او در صاحب گاه که جمله مال خود بوی شس جلیال خویش او را بخش زود که بر دم من کنه ظلمه فرید ظلمت آمد اندک اندک در ظهور بندگان او شدند اسیر و بگو کز ضعیف کار او غافل بیدند که سر نفس ظلم خود برود تا تو اندر خشم بر سگین بند عامه مظلوم کشت ظالم بخت عزم کردن او و علیه السلام تا از را آشکارا چلاؤ کند کان سر مکتوم او گردید شاه خا سحر او به وسایع حقیقت افراد شست آن منوشت ظلم او و زور درین سیر نیز در شستند و ظاهر ازین برده خود را بخود بر سر درند گواهی دادن دست پا و زبان سر ظالم هم در دنیا بر ضعیف تو گواه می دهند میکنند ظاهر سر ترا موبو خاصه وقت جوش خشم و انتقام هم تواند او را از بهر شمر بر ضعیف تشبیه واقف اند من تو هم که سو حضرت شوم نفس نیت اید از وی ببر	پانی اندک از نیسان شمن تا نکرد دظاهر از وی شمنت باز او دشمن پیش خویش خواند ای درین از چون موخر خاشاک راه مید وید از جمل خود بالا و است که بود منحور و هو ایچون خسته خضم هر مظلوم باشد از جنون که نگرید صید از همسان گان کامی بنی جھت بر مایق خبر کردی بگینا بهر بلا و ش تا از آن بر تنای اقصای شوم بوی خون می آیدم از پنج او وین غلام اوست ای آزادگان آزادان شکر سے این قتلان یاد او را و زخمها نخت نزد منم پوشید بر شش اگر می نند ظالم پر پیش مردان گاد و زخ را به سینه از بلا که بگو تو اعتقاد است و دیگر که بگوید کن مرا ای بخت و پایا تا لولے را از بر صحر ازند گوهت پستید حاجت نیست این که به بینیدم منم صحایب نار هر گاه که در چنین التماس یار بنامه از روزی بدر
---	--	--

۱۱ شایسته قصه در کجاست ۱۲ جفت یعنی نمیده ۱۳ حمله ایست که شستند و بار بار از آن ۱۴



لیکھت قوت پر قربان کاو	گنج اندر گاؤ دان ای کج کاو	دوش خیری خوردہ ورنہ تمام	داد می در دست فہم تو ز نام
دوش خیری خوردہ ام اسناہ است	ہر چہ می یز نہان غایہ است	چشم بر سباب ارچہ دو فہم	کہ ز خوش چشمان کرشمہ ام ختم
ہست بر سباب سبابی دگر	در سبب منکر دران انگن نظر	انہا در قطع سباب اند	معجزات خویش کیوں دند
بی سبب بحر البقا گفتند	بی زعت چاش گندم یافتند	ارکھا ہم آرد شد از سعی نشان	پشیم ز ابریشم آمد کشکشان
جلد قرآن ست در قطع سبب	مثال		عذر و شین ہلاک بولسب
ترجہ پیلید و سہ سنگ فکند	لشکر زنت جہش را بشکند	پیل اسوارخ سورخ افکند	سنگ مرغی کو بہا لا پر زند
وہم کاو کشتہ بر مقتولان	تا شود زندہ ہماندم در کفن	حلق بریدہ جہد از جا خویش	خون خود جوید ز خون پاک خویش
بچنین آغاز قرآن تا تمام	رفض اسباب ست و علت و اسباب	کشف این بزل کار افرا شود	بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفہ	شہسوار عقل عقل در صفہ	عقل عقلت و عقلت است پند	معدہ حیوان ہست پند پند
منع حوا از پوست در دھلال	منع نغز از آلال دھلال	چو کہ قشر عقل صدر بران ہد	عقل کل کے کام بی یقائن ہند
عقل فترہ کند یکسریاہ	عقل عقل آفاق دار و پریاہ	از سیاہی و سپید فارع ہست	نور ہشمن دل جان رانع ہست
این سیاہ و آن سفید از قدر یافت	ز کشت قدرت کا خضر و آرا یافت	قیمت ہمایان کیسہ از زرست	بے زر ہمایان کیسہ تبرست
ہچنان کہ قدر زن از جان بود	قدر جان از پر تو جانان بود	گر سبب جان زندہ بی پر تو کون	ہیچ گفتمے کافران دامتون
ہین گو کہ نالغہ جوئے کند	تا قہر سے بعد ما آبے رسد	گر چہ ہر قرے سخن آری بود	لیک گفتمے سابقان بیکر بود
نہ کہ ہم تورت و انجیل و زبور	شد گواہ صدق قرآن ای شکور	روزی بی رخ جوی بے سبب	کو بہشتت آور و جبریل سبب
بلکہ رزقے از خداوند بہشت	بے صداع باغبان لے رخ کشت	زانکہ نفع نان انان داد	بدہت آن نفع بی تو بیست
و دن پنهان نقش نام چوین	نام شکر و نہد ابھرہ است	رزق جائے کے بری با جی ہست	جز بعل شمع کو دوا ہست
نفس چن با شیخ بنید کام تو	از بڑن ندان شود اوام تو	صاحب این گاؤ رام انگاہ شد	کردم داؤد او اگاہ شد
عقل گلے غالب مدد شکار	بر سگ نفست کہ با شیخ یار	نفس در ہا با صد و وفن	روی شیخ اور از بردیدہ کن
اگر تو خواہی ایمنے از از دہا	دشمن از دمان کن یکدم رہا	خاک شو در پیش شیخ صفا	تا ز خاک تو بروید کمیہا
اگر تو صاحب گوار خواہی بون	چون ان بخش کن ان سوز و رن	چون بزد کی لای اللہ شود	آن زبان صد گزشت کوئہ شود
صد بان در بر زبانش لغت	تروق و ستایش نیاید در صفت	مدعی کا نفس مد فصیح	صد ہزاران حجت آرد حج
شہر البفریدہ الا شہاد را	روتا ند ز دستہ آگاہ را	نفس را تسبیح مصحف بکون	خبر و شہیر اندر استین
مصحف سالوس و باو کون	خویش مال و ہمسر و ہمسر کن	سکو حوضت آور دہر و منو	دند اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و سکو طاعت	نفس ظلماتی برا و چون لب	زانکہ او در حانہ عقل تو غریب	بر در خود سگ بود تیر سبب

پاش غلزل کاو جانود

باز قیام

بیر باتر

توسط وسط شہدان

باش تیشران سوبیشتر وند	وین سگان کور آنجا گردند	مکر نفس متن ندانم عام شهر	او نگر دوز بوجی القاب قهر
هر که جنس دست یار او شود	جز گرد او در گشتیخت بود	گو سبد گشت احسین نه	هر که احق در مقام خورشید نشاند
خلق جله علقه انداز بکین	یار علت میشد علت یقین	هر خسته دعوی داود کی کند	هر که بی تمیز کف در دوزند
از صیاد که بشنود آواز طیر	مرغ ابله میکند آلتوسیر	نقد از طایفه ناسخو نیست	هین از دیگر بزرگ چه بپسویت
رسته و بر بسته پیش او یک است	گر تپین دعوی کند او در شکست	انجین کسر دکی مطلق است	چون شل این تمیز نبود حق
هین از دیگر چون آهو شیر	گفتن محنت عیسای سلام سر از کوه و		سوک او مشابای نادان طیر
عیشی میم بکوه چو بیکر نیت	شخصی در پی او رستن و سوال کردن		شیر گوی خون او میجو است نیت
آن یک در پی دوید گفت خیر	در پیت گشت چو گریزی بطیر	باشای انجان تاخت جفت	کر شتاب خود جواب و گفت
یکدو میدان در عیسای براند	پس یکدو جبهه عیسای رانجاند	کز پی در صاف حق یک محنت	که در اندر گریز شکست
اگر آنیسو بگریز ای کریم	نیت شیر و نه خصم خود بیم	گفت از احق گریز انم برو	می رانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن میماند تو سست	که بشود کور و کرا تو مست	گفت آری گفت آن شسته	که فسون عیب را ماوستی
چون بخوان آن فسون مرد	بر جبهه چون شیر صید آورد	گفت آری آن نم گفت کرد	فی کل مرغان کنای خبر و
بر سر کسبک نا جان شود	در هو اندر زمان بزان شود	گفت آری گفت پس کج و	هر چه جو می کنی از کسیت باک
با چنین برهان باشد در جهان	که نباشد در تر از بندگان	گفت عیسای کذبات پاک حق	سید تن خالق جان و سبق
حرمت ذات صفات پاک او	که بود در دن گریان چاک او	کان فسون هم غلظم را که من	بر کرد و بر کرد خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواند و شد ننگان	خود را بدید بر خود تابان	بر تن مرده بخواندم گشت حی	بر سر لاشی بخواندم گشت شمشیر
خواندم آنرا بر دل احق بود	صندل اران بار دور مانده	سنگ خدا گشت زان بر گشت	دیگ شد کروی زوید گشت
گفت حکمت پست کجایم حق	سود کرد اینجا نبود اور اسبق	آن همان نجس است این کج	اونشد اورا فایر اشد و او
گفت نجس حقیقتی تر خداست	نج کوری نیست قدر آن ابتلا	ابتلا نجسیت کان حم آورد	احق نجسیت کان خم آورد
اچو داغ اوست مهر او کرده است	چاره بر و نیارد برده است	ز احقان بگریز چون عیسی	صحت احمق بسخی بر بار
بر سر کرد زخم رنج احمق	رحم نبود چاره جو که آن شق	اندک اندک ابر را دزد و هوا	و انجین دزد دهم احمق از شما
آن گریز عیسای ز بیم بود	مین ست او آن چه تعلیم بود	ز مهر یار پر کست آفاق	چه غم آن خورشید با اشراق
یادم آمد قصه ابل سب	قصه ابل سب و حماقت ایشان او		کردم احمق صبا نشان دبا
آن سبامانده بشیر کسب کلان	اثر نا کردن پسند نصیحت انبیاء ایشان		در فسانه بنفوی از کودکان
کودکان فسانه با س آویند	در ج در افسانه شان بسوزند		گنج می جو در همه بران

نکر  
 هانکه تیر بهارش  
 شعری سوری در وقت خود در است آورد  
 روز دوازده  
 اشراق آتش  
 زان حقیقتی که در از دل برود





عورت زیبا که نسیم بر کشتان	چون با نسیم در این چنگال نشان	صدر هزاران فضل انداز علوم	جان خود را نه انداز علوم
و اندام خاصیت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری	که همه دانم بجز و لا یخبر	خود ندانے تو بجز نه یخبر
این مردان نادر و اولاد نیک	خود را با نادر و اولاد نیک	قیمت هر کار رسید که هست	قیمت خود را ندانے محبت
سعد و غم و خشم و استی	نگر که سعد و غم تو با هم شست	جان جلد علمها نیست این	که بدانی من کیم در یوم وین
آن اصول بن نه استی و نیستی	نگر اندر اصل خود که هست نیک	از اصلیت اصل خویش به	که بدانی اصل خود را سر به
اصل شان بدو و آن اهل سبا	قصه خر و اهل سبا و ناشر که ایشان	از چپند راست از بر سر فراغ	می رسید نه ز صاحب لقا
و ایشان چنین و چنان باغ و باغ	از چپند راست از بر سر فراغ	بسیار افکار و نثری شمار	نگار می شد معجزه بر بیکار
آن نثار بیوه ره را می گرفت	از چپند راست از بر سر فراغ	سلب بر سر و خشتان شان	پر شدی ناخواست از بیوفشان
با و آن بیوه فشان می جکسی	پر شدی زان بیوه و استی	غوغا می زفت تا ز آید	بر سر و سر و سر و سر و سر
مرد گلشن تاب از چپ و زار	بسته بودی بر میان برین	سگ کلیم کو خسته در زیر پا	تخم بودی گرگ صحرانوا
گشته زمین شوره از در و در	بزنز سید هم از گرگ و شرک	جانه ایشان اگر چکین شد	آتش سوخته شان باون کبر
در تنور ناز خنده جانه	بعد یک ساعت شدی خوش صفا	گر گویم شرح نغمه ای قوم	که زیارت می شد آن مایه قوم
آنجام آمار خنده ای مسم	آمدن سیر و پنجه بر نصیحت اهل شهر سبا	مرکب شکر از جیب حشر که	در نه کشتایه در خشم
که با نعمت فروز شکر گو	که چنین نعمت بشکری بکن	سربخشند شکر خوا به سجده	پانچ بند شکر خوا به سجده
ببین که مبیند این خود کن	جواب قوم انبیا علیهم السلام	مانندیم از شکر و زلفت بلبل	صد هزاران گل فانی
شکر نعمت نیست از خود کن	شکر محنت کس گفته است نسی	با چنان پرورد که شکر نیم اعطا	شکر نیم گویم بر گوشت و پنبه
قوم گفته شکر را از بهر دل	جواب گفتن انبیا مر قوم را	نعمت از وی چنان علت شود	که نهی عتال خوش بود
پیش این نعمت آمد محنت	که از آن در حق شناسی قوتی	تو عدد و این خوشبها آمد	گشت ناخوش به چرخ و گشت
مانی خواهیم نعمت و باغ	چون با خوش گشت صاف او کرد	شکر حق بیخوار و بد کرد	پیش تو او پس است و محترم
انبیا گفتند در دل عتس	زهر او در جلد خالقان سارستی	دفع آن علت بمایه کرد	که شکر یا آن حدیث باید بود
چند خوش پیش تو اند می ضر	آن حیوان گر رسد شش شود	کیمیای مرگ جو بکشت آن	مرگ کرد در آن حیات است
هر که باشد استشنای و یاد تو	چون بیامد رقی تو کند شد	بس عزیزی که نیاز از شکر	چون شکر گشت بر تو خوا شد

سه ضیاع جمع ضیعی که بیخود است ۱۱ سه مسموم و کج و جاس و عیور ۱۲

ن سیزده پیچیده بجای نه اندام گران را جگر مهره شکر شد ۱۳







باز گویند کرده معیش را  
اضطراب به گفته در لال  
قصه خرگوش و سیل آبی  
چه مرد چه آفتاب چه فلک  
چه بلاد و چه جبال چه بحر  
جمله اندر حکم و دستن او  
صد هزاران شهر با خشم شهران  
خشم مردان خشک گردانده سخن  
بیل خود چه بود که سمر غریب  
کیست که نشیند آن طوفان بوی  
کیست که نشیند احوال شود  
آنجنان بیلان شایان ظلم  
نام نیک به فکر نشیند آید  
گرد و عالم پر بود خوشدین و نور  
تو درون چاه رفته ز کاف  
لحن و آوای سبک که رسید  
صد توارسله اگر بایا سببا  
صد قوم هم هم بد روز ناره  
صد تو امن نیست بر جو خیم  
پن گوایا سبک شایان نشیند  
یا بحال اولینان بسنگید  
آن یکی گوید درین هفت و  
حزم آن باشد که بر گری تو  
ای خلیفه زادگان و گویند  
آن شش شطرنج دل مات کرد

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت  
خرگوش پیغام پیل از ماه آسمان  
خسیت پیلان مه در خط  
چه عقول چه نفوس چه ملک  
چه و چه سال و چه پیل و نهار  
بچه گوئی در خم چو گان او  
سرگون کرده است ای بدگوهران  
خشم مردان کرد عالم را خراب  
گویند آن بیلان استخوان  
یا مصاف لشکر و عوین و وح  
وانکه صرصر عادیان مبرود  
بر خشم دل همیشه در جویم  
جمله دیدند و شما ندیده آید  
چون رو در خطی مانده بود  
چه گند و درد جهانهای فزونی  
گوشت آن سنگین دلاش کم نشیند  
صد توار و حاسبان امن بیا  
قبل آن یقونم با ساره  
لا تظلموا لاتعدوا غیرکم  
این چه باشد که خدای عالم  
چه حوش چه طبع و چه جاد  
چه تراشاک چه باد و چه ناره  
آفتاب آفتاب آفتاب  
که بر خود می شکافند شکاف  
بگریه ای مردگان در خط  
اضحی مردان یا بیل است او  
روح شان بشکست اندر بخت  
چشم باز در چنان بیلان کشا  
تا به از ظلمت در فانی  
دید و رانادیده می ریل یک  
به نصیب آری آن نور عظیم  
جان که اندر صوفی گریه ماند  
آفرین بر عقل و با صفا باد  
صد قوم هم هم شمس طالعه  
صد قوم هم هم مصباح الجمی  
پارسی گویم این نازی بیل

بیان معنی حزم و مثال مرد حاتم

کفر گفتی مستی و نوش را  
که بنرسانید پیلان باغش  
با چه که کشد ز بوش خاص عالم  
چه ملوک چه گدا چه کعبه  
چه زمین و صیفت و چه چه بها  
این چه میگویم مگر مستم خواب  
آفتاب چون خدای شگفت  
در سیاستگاه شهرستان لوط  
بیل بدرید و نه پذیرد زور  
دوره دره ایشان کمی سحبت  
که بدیدی بیل کشتن اندو غا  
میر و ندوست غوثی حتم  
چشم تان و اکشاید مگر نیک  
بسته روزه باشی از ما که کم  
چون بر بندر و بیوسف الک  
هر زمان و الله اعلم بالاشا  
یوسف که من محازی افتاد  
اگر موه هم هم معنی ارجا  
همه و آن ترک باشی از جهان  
بگردیدند آسمانها بگردید  
از دوان گیری که دور از جهان  
که بهر شب چشمه بنی روان  
در باشد و بر سر دین  
سوزند خشن علیهم السلام  
تا بکشته در گندش و نوری رو

در بعضی از کافیه بود  
تصدیق ایشان یافتند  
آفتاب است تابان این  
سیکند شاد از تملک آ  
قیامت تصدیق کنند  
و شادان که ای نازند  
مشکل اندیش از کلمات  
کند شادان که تصدیق کنند  
ایشان را که در غمهای تاریکی  
اند که آدم میزدند تا که  
کند از راهی از تصدیق  
از شادان که از راهی از تصدیق  
کند از راهی از تصدیق



انہیں کھین کر بت با آن پہلوان کردشان آتار بر بند زار و فنا تو قیاس کی طرار شیس را کہ پے میند شمار از کین ہر گھاوانہ بدیدے اگھر شاد مرے کو تیر کو گشت باز مرے غوقی دیو گشت	سست سستش ملکہ کیکو گون سہا لہا لہا کیت آدم زار زار کہ چہاں ہر دکنہ زویش را کہ شا اور اسے بندیدین تائہ بند و دام بر تو بال پر وزیر اعن قدسی شش گل گشت	مادر و با اسے مارا آن جسود کہ زہشک چشم اور وینیت الحذر ای کل پستان شش واسا صیبا ویزدوانہ را چونکہ دیدے دانہ گیر ناہی ہم بدان قانع شود از دام رست	کناج و سپر ایہیچا لاکے ربود کہ چہ اندر چہ پدہ لاکے ثبت تینخ لاکے زیند اندر شش دانہ پیدا باشد و پنهان غا ور نہ چون خورک و فادای دوام پیش دای پدہ بالش را نہ بست دید و سکودانہ و داسے بست ناگمانے از خور و ظالمیش کرد راں نظر پر کند و بر صحر گشت ور مقام اسے از کونشی گشت انہیں کن کہ گشتہ ویر ویر توبہ پذیرفت و شمارا شاد کرد آید کن جفتش روانہ لاجرم جفت کی پدہ لاکے شوشی جو گفت ہین بگر نہ انیسو پشہ ور پر سوزیدہ بگر توبہ کیے روز کے بنے دوام و خیر و خیر گفت از دوام ہم ہا کن ای خدا اچھہ نشتے کہ بودی اچھہ نشتان جان و دست بہیش گشتش زخم ہر ما خورد گردانہ چشہ سہر سہر خانہ سازم و سنگ کا پے سیر غورے خود را گوید او در خانہ کے گنج گھر ور مستان باشد م کاشانہ
ایک نظر صش بند می کشد صا شش گشت بخورد و گام تا نام حلقہ آزدان و خدا تا گلستان و چرخ شش حلق خود را در پیدان دادہ سخن و جہا الفحال احسنہ چون سد جفتہ رسد جفت گر خاک اندر دیدہ توبہ ز دیدہ جان و جان جہا شش کشیدہ سکون دل نہ دارے پیچ پیچ نہست حق را بیا بدید کرد خاک اندر دیدہ شیطان گھر	این نظر آن نظر چالش کرد باز مرغی کان تر و در گشت سہر اور مقدمہ ساز و بست خزم از ورا و اورا خستہ بازت آن تو اسطفا آزد کرد چونکہ جفتہ را بر خود آفتم چون بیا غایتے از جفت گشت بازت آن تو آب بکشو آن کرد گم کن ای پدہ نسیان شش تا زچون شکر گوئے نجشہ چند اندر زنجسا و در بلا چون خلاصت او حق از استی	دعا از سنگ باید کرد ہم استخوانا ہین کرد و پختن ور کوہین جہا گنہ اسے گیا ور ہم آید خور کرد و ز نور	چون ہر مستان چھو کوہہ کوہ کوہ کا بقدر تن کہ منہ چونکہ تابستان بیاید کشتا گوید او چون قت بدین خوش را استخوان حرص و رقت درد

دو فرسوم  
چونکہ تابستان بیاید کشتا  
گوید او چون قت بدین خوش را  
استخوان حرص و رقت درد







از لیس حق آن شناخته	مایه ایاد و طغیان ساخته	این بود غوغای لیسان د	بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس ازین صبر کن سخنیش	که لیس است لسلای و نیکویش	با کرمی گر کنش احسان خود	هر یک را از عووض نهصد و ده
بالیس چون کنی قصه و حقا	بند و گرد و ترا بسن و وفا	کاوان کارمند نعمت جفا	باز در دوزخ نواشان رنجا
که لیسان در جفا صافی شوند	حکمت آفرین دوزخ دران جهان نذرین	جهان نامعبد منکران گرد که	چون فایند خود جانی نشود
سجده طاعت شان خود دفع است	کاوان اگر شود حق سیم	چون عبادت بود مقصود او	پای بند مرغ بیکانه فتح نیست
هست ندان صومعه در لیس	لیک از مقصودین خدمت بد	ما خلق ایمن الانس این بخوان	شد عبادت نگاه گرد کش هست
آدمی است در هر کار دست	گر تو اش را بش کنی هم می شود	لیک از مقصودین پاشی	جز عباد نیست مقصود از جهان
اگر چه مقصود از کتاب ن فرزند	برگزیده بر سفره دیر	اگر چه مقصود از پیش علم و دین	علم بود و دانش را بشاد شود
گر تو میخی ساخته شمشیر	معبود لیس مست	مر لیسان این را سرش	لیک هر یک دمی است
معبود و کریم اگر مست	بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک	سفر کرد	مر کریمان را به قمار و هند
لاجرم حق بر دوسخا آفرید	جباران که مسخر حق نیند	ساخته چنان که موسی	دوزخ آنهارا و اینهارا فرید
ساخت موسی قدس در صغیر	علیه السلام باب صغیر ساخت	بر حق قیاس حجت	تا فرود آمد سر قوم زحیر
تا که جباران بد و سرسرا	رکوع جباران بنی اسرائیل	که در وقت آمدن توئی	دوزخ آن باب صغیر نیار
آنجنان که حق را محم و سخنان	که ادخلوا ابواب سجدا و قولوا حطه الی اخر		از نشان باب صغیر ساخت
اهل دنیا سجده ایشان کند	نام آن محراب میر و پادان	لا اقل این حضرت پاکه نیند	چونکه سجده کسب یار او نیند
ساخت مگر گریه اگی و طربان	بشیرا عا است کور است گریه	گر نباشد شعله هم سوختن	نیشکر لیک در صورت نیند
آن سگازان خزان و ضعیف	خوف شان که آفتاب حق بود	رجب الاملا و قد آن دهان	موش که بود ناز و شیران ترشد
خوف ایشان از کلاب حق بود	بلکه آن هویمان مشکاف	رویشین یک سیر کاش	رب او در خور این اهلان
موش که ترشد ز شیران مصفا	خشم گیر و میر و دم و اندک است	حاصل آن که بکر لی کریم	تشر خداوند و نعمت یس
لیس کن از زخمی گویم و در	چون لیس آن نفس کنان کند	زین بهر کمال نهشتان	بالیمان تا نه گردن لیس
بالیس نفس چون احسان کند	هست که خسته صاحب عبا	شکر که در دوزخ لاک و نم	اهل نعمت اما غنی اند و کارند
هست طایفه زین قبا	قصه عشق صوفی و سیر	نهی از خوش	شکر می روید ز بلوا و
تو می بری در سفره	قطر باد و بارانک دوا	چونکه در دوزخ و سوز و بار	چرخ میزد جامه های دین
با گیسوی زلف و انوای بنوا	تا که چندین ستم بخورد	بوا و گفت صورت کلا نیست	هر که صوفی بود یا و یار
کنکری و او می زدند			سفره او نیت از نان نیست

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

گفت و رفتش بختی نیست	بجز از خویش و عاشق نیست	عشق نامان خدا عاشق	بدیستی نیست هر که صدق
عاشقان را کار نبود با وجود	عاشقان با هستی بر پیوست	بال نه و کرد عالم می پرند	دست نه و گوزمیدان می پرند
آن فقیر که کوثر معنی بوی نیست	دست بریده بهی نبیل نیست	عاشقان اندر عدم خمیر نهند	چون عدم یک بیک نفس واحد
شیر خواره کی شناسد ذوق بوت	هر کس را بوی باشد لوت بوت	آدمی که بود از بوسه او	چونکه خوی اوجت خند خور
پیش قبط خون بود آن نبیل	آب باشد پیش سبط جمیل	جلده باشد بجز اسر بگیلیان	غرقه که باشد ز فرعون عیوان
باد بر علویان گرز و تسبیح	لیک بر بود و بر قوش ظفر	گلستان باشد برابر اسیم تار	لیک بر نمود باشد ز بهار
بر سمنند را باشد آتش خاندان	لیک شد بر دگر مرغان پان	نزد عاشق دروغ و غم جلوه بود	لیک جلوه ابر خسان جلوه بود
آنچه یعقوب از رخ بخت بدید	مخصوص بود بن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی	از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف	و آنچه در کوچه و داند زر که بدید
این عشق پیش خویش در چه کند	و حریان برادران و غیر هم ازین هر دو صفت	پیش یعقوب پر کوته نیست	سفره او پیش این زمان نیست
عشق باشد لوت پوت جانها	جوع ازین رست قوت جانها	جوی بخت بود در یعقوب را	بوی نانش می رسید از دور جا
آنکه بسند پیر من می شافت	بوی پیران بخت نیافت	و آنکه صد فرسنگ از نسو بود	چونکه در یعقوب می بویید بود
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب	حافظ علمت نکس بی نصیب	مستع از وی همه یا بدشام	گر چه باشد مستع از خضام
زانکه پیر این پیش عاریت	چون بد آن غلامی عاریت	جاریه پیش نحاسی سر سرت	در کف او از برای مشتری
قسمت حق سرور خواهد نه	هر کس را سود گیر راه نه	یک تکیا نیک باغ آن شده	یک تکیا زشت راه این نه
آن خیال از اثر باغ شده	و آن خیال عالمی برهم زده	آن خدا گر خیال باغ ساخت	و ز خیال دوزخ و جاکه ساخت
پس که داند راه گلشنهای	پس که داند جا گلشنهای	دید و بان نه بیند و مجال	کر که دین کن چار آید خیال
جز نگران دل که دارد حق	کون و رانیست کرده کون	گر بدید مطلقش از احتیال	بند کردی راه هر ناخوش خیال
که رسد جاسوس آنجا قدم	که بود مرصاد و در بند مسم	و هر فعلش بکنت کن کور و	قبض اعمی بس بودا شهر با
داس او و فرمان و سبت	نیکنان که تقصیران و سبت	آن یکدم در غم و غم جوی	و آن یکدم پهلوسه او اندر غم
او عجب نده که ذوق آن نیست	وین عجب نده که لاین و نیست	وین چرا خشک که لایجا چشمت	وین چرا زرد که لایجا صدست
وین بیا لای محنت من	گوید ای جان من نیامد	وین بیا جانان که پایت نیست	گوید پیش نه فتنه آنم تو با نیست
یک مثل آمد درین معنی گفت	حکایت امیر و غلامش که ساز باره بود	و انس غلام در نماز مناجات	بگو که یاب زین بیان سر
اندرین معنی گویم قصه			گوش بکشا تا بر سر آن

بدرستی نیست این بار غمت

نماز برادرش که مرصاد قرارگاه









آن شتران سیر را بشته بنده می شد سیر یا شتر گفت نشناسم او را کیست نوعها تعریف کردند شتر کشکشانش آوری ندان جلد از آن مشک او لب کرد این کس دیده که یک او به مشک مرد پوش بود و خوش بلکه بی سبب بیرون حکم باسببها از سبب غافل رب گوید بر سو سبب گویش تو و العاد و اکار نگرم عهد بدت بدیم عطا حاصل آنکه در سبب چیده کرده رویش مشک خورا آسی غلام اکنون تو پیش مشک خود آن سیر جان شتر از برهان آن لعل رویشها هم بر دیده دست پایشان انداز رفتن بار وقت حیرت نیست حیرت نیست مصطفی هست مبارک بر پیش یوسفی شد در حال در لال پس بیا بد باد و مشک کردن خواجه از ورش بدید خورنا راوی ما شتر است این	سوی می آید با فرمان راوی پیر آید چون بدید بر گفت و آن راه روی تو خود گفت نانا و مکر آن ساحر او فغان و دشت تشریف تو اشتران هر کس زان آب خورد سرگرد و سوز چندین باو به میر سید از امر او از بحر صل آب و یابند تگوبین از عدم سکونین و پشمازان ناله چون ز صنم یاد کردی عجب ای تو اندوه و میشان از کرم ایندم چه می خواهی لیک عذوری سید دیده مشک آن غلام پر شدن از غیب محبت رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه می میدارم کان ایمان او نامعین چشمه غیب رسید زلزلا کنند در جانش آن این زمان در ره در آجالان آن زمان مالید و کرد و خوش گفتش اکنون بدید و گوی سکون از نوای کاروان دیدن آن غلام خود را سفید و روشتنا خنق با غلام گفت که تو غلام مرا کشته و خون و ترا گرفته	سکونان آمدن آن طالبان پس بد و گفتند خواند ترا سید و سر و سر تو و جان که گرد و راز بون کرد او چون کشیدند شتر پیش آن راوی کرد و مشک از مشک این کس دیده که یک شک آب از جو شش به گرد و هوا توز طلع چون سید دیده چون سید رفت بر سر منی گفت نین پس من بر نیم لیک من آن نگرم حیرت از من آید جمله احسان و وفا قافله حیران شد ندان کار او چشمه دید از بهارین شده چشمه آید بر آندم غلام باز بهر مصلحت باز کشید دستهای مصطفی و رونا شد سپید آن نگه زاده او بهر شکری با پیوست خواجه بر منتظر نمشته بود از تیر اهل آن ده را بخواند پس کاشد بنده زنگ چین
--	---	--

۱۱ شتر تلخ ۱۲  
 ۱۳ زبون خوار و غلور با گویند ۱۴  
 ۱۵ شتر و سبب اگر دید ۱۶  
 ۱۷ شتر تلخ و سبب و سبب شتر ۱۸  
 ۱۹ شتر و سبب و سبب شتر ۲۰  
 ۲۱ شتر و سبب و سبب شتر ۲۲  
 ۲۳ شتر و سبب و سبب شتر ۲۴  
 ۲۵ شتر و سبب و سبب شتر ۲۶  
 ۲۷ شتر و سبب و سبب شتر ۲۸  
 ۲۹ شتر و سبب و سبب شتر ۳۰  
 ۳۱ شتر و سبب و سبب شتر ۳۲





وایان منع زیبا کما ترنگ	کان بلا دفع بلا ہے بزرگ	ور زبان بیخیم اور خور	گر بلا آید مژاندہ مسر
مال چون جمع آمد جان بیک	است عامون شخص من موعی علیہ السلام زبان میم	است عامون شخص من موعی علیہ السلام زبان میم	راحت جان آمدی جان فوئیل
عبرتے حاصل کنم در دین خود	تا بود که بکج حیوانات و دود	که بیاموزم زبان جانوران	گفت موسی را یکے مرد و چون
باشد از تیر سیرنگام گذر	بو که حیوانات را و رود گر	در پی آب است و نان و دیمه	چون باهنای بنی آدم همه
نه از کتاب و نقل حرف و لب	عبرت و سید که از زبان طلب	کاین خط و در لیبی پیش و پس	گفت موسی رو گذر کن بنی آدم
هر چیزے یافت از تو چیز یافت	گفت ای موسی چو لور تو بتافت	گرم تر گرد و سبب از منش مرد	گرم تر شد مرد زان منش کش کرد
یاسن باشد که مرافع شودے	این زمان قائم مقام حق توئے	الاف لطف نباشد ای جولو	مرد محسوس که درین مرد
در نیاموزم دشمن بد می شود	گر بیاموزم زبان کارشن بود	سخن هر که و ستش کرد و فرجیم	گفت موسی یار یارین مرد سلیم
دست خایه جامه بار آورد	گفت یارب او نشیما نه خود	رو کردیم از گرم هرگز دعا	گفت ای موسی بیاموی که ما
که تقوی ماند ستش جاودان	نقزین و فخر آمد جاودان	عجب بهتر ما پر بیگانه	نمیت قدرت هر کسی لسا و
از بلا نفس محروم و غمان	آدمی را عجز و فقر آمدان	که ز قدرت صبر باید رود شد	زان غنا و زان غنی مرد و شد
گلشگر نگار و آن چپا	آرزوی گل بود گلخواره را	که بیان فکر و دست آن حیدر فول	آن غم آمد از و هاسه فضل
هر چه میگوید بلطف خود شنو	وحی آمدن از حق تعالی موسی علیہ السلام	که بیاموزش چیزے را که استند عامے کند	تعب از آن وحی آمد از حضرت کرد
بر کشاد را اختیاران دست او	گر دش اورا ز اجرو عتاب	ورن میگوید و بنا خادین فلک	گفت یزدان که بد بهیت او
کا اختیار آمد هر وقت حسا	تبع دور دستش نه از عجزش کن	نیست زان تبسج هر چه بود مند	اختیار آمد عبادت و نامک
تا که غازی کرد و او یار و زان	موسمان کان غسل زنبور و آ	نیم زنبور غسل شد نیم	جمله عالم مسیح آمد مند
کافران خود کان نهی پچو	باز کافر خورد و شریت از صد	تا چو نیک گشت یق و اویا	زانکه که مناشد آدم ز اختیار
هم ز تو نش پند در پدید	در جهان این رخ شایا و رجا	اهل تسویل هو اسم المات	زانکه که موسی خورد و بگریه و بنا
زا اختیار است و حفاظ و کس	چونکه قدرت رفت کاشد عمل	متفق و زاهد و حق خوان شودند	اهل الهام خدا عین اکیات
مین که تا سرایه ستانند جل	آدمی جنگ که مناسوار	وقت قدرت را نگه دار و مین	جمله رندان چونکه در زندان
در کف و کفش عنان اختیار	ترک این سودا گو و ز خود ترس	که مراد ز و خواهر کرد چیر	قدرت سرایه سوخت پین
دیو دوست برای مکر و دست	گفت با رنق سگ کو برد	کاین مراد اگند و رعد	باز موسی داد پند او را بهر
نطق مرغ خاکی کابل پست	قانع شدن کن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خاکی	قانع شدن کن مرد طالب تعلیم زبان مرغ خاکی	مین برود در سر خود کم طلب
نطق این پر و شو بر تو پدید	وسگ اجابت کردن موسی علیہ السلام او را	وسگ اجابت کردن موسی علیہ السلام او را	گفت موسی پیشانی در سید
استاد و منتظر بر استان			بامدادان آن پر امتحان

نسخه تخریص مولانا گزیده ۱۲

عبدالله بن ابی طالب

صیدیه از کتبه ۱۲

شاهنشین زبانی پروردگار می گویند ۱۲



گفتند این نشانی است که محمد و کریم و حسین با کسی که درین بیند خوشالایند و این گفت موسی کاین کاین چون گفت که چنگ کرد و اما فصل ازین ...

آنکه در بهر آب و آتش سودا او غنی است جز او جمله فقیر اینکه باز از بسد این غرض یک سال نشنوی ای مردین جز سلام حق توین آنرا بگو زین سلام باقیان بر کون آن مردی است از خود شده مذکور گوش بهاده بدان غرض چون شنید اینها روان تیرد گفت و لغزش خود را و بره من روغن شستیدم بر این رضا بازاری کردی بیکو خصل گفتی بر صفت شربت پی چونکه ایمان برده باشی زنده شورش مرگ است هیه طعم چند موسی نشنوی شوخی کنی موسی آمد در دنیا جات آن عمر پادشاهی کن بر بخت که او دست را بر آرد و آن کنشند و خور و ریانشه جز مرغ آب کرد اجابت آن عار کردگار گفت بخشیدم با و ایمان گفت موسی این جهان مردن حتی افشان ایشان هم کن پس با خشت را بجان مشتری	آنکه استی آن خدای آن کے فقیر سے ہے عوض گو یگیر بر کله ناسته بهرین غرض کر نگید آخرت آن استین خانه خانه جابجا و کوکبو من همی تو شرم بدل خوشتر جان زان بودا بر حقش در دود دوید آن آن شخص کس موسی بر در موسی کلیم الله گفت چونکه تنگ گشته بر جزیه که در آینه عیان شد در ترا مرد در سر درون مردمان نیت نیت کایه و دین دگر چونکه با ایمان بود پائیند قی چه سق و آرد و بخت تمام خویشین به تیغ فولادی نه دعا کردن موسی علیه السلام سهر و دخیه روئے و غلو که عصاره ششش او را کند فهم کن الله علم بالصواب اجابت کردن حق تعالی و تو خواهی این زمانه نشین آن جهان انگیز کا بخار و سکن در نهایتا نه دنیا محزون چون سپردن نجات جانگر	آن که حق کفری حق گرفت تانه بنید کود که سید است صد تناع خرب عرضه میکنند به طبع نشینده ام از خاص و عام از دمان آدمی خوش مشام زان سلام اسلام حق شده است مردن تن در ریا زنگه است روید آن آن شخص کس موسی رو همی بنید بر خاک از بسیم بر مسلمانان زیان انداز تو عاقول اول بنید خست را بدل از من آن که بودم ناسزا لیک در خواهم نه نیکو داد هم در آن دم حال بر خواج گشت چاکر کس بر بند تا سوسه رشاق شرم ناید تیغ را از جیان تو دعا کردن موسی علیه السلام گفتش این علم نه در حقیقت سر غیبی از اسرار و خلتین او بدر ریافت و مر غایب نبود اجابت کردن حق تعالی بلکه جمله مردگان خاک را این فنا جا چون جهان بود تا بد آن که زبان جسم و مال در ریاضت آید به اقیان	نور گشته تا پیش مطلق گرفت او پیاز گنده را ندید دست و اندرون دل عوضها می کنند من سلا ای برادر اسلام هم پیام حق شنیدم هم سلام کاتش اندر دوا خ دزد رنج این تن روح را پائینگی می شود و از خرو سش و جیش که مرا فریاد رسن این ای کلیم کیسه میسانسار کن دوتو اندر آخر عین زدنش مقل نا سازیم را توده خوش کسرا تا که ایمان آن زمان با خود بر تا دلش شورید آورد طشت ساق می مالید و بر پشت ساق آن تن است این که برادر آن تو کای خدایمان از دوستان دفع بنید اید تو کم را و ست که ز گشت لب تواند و جن گشت غرق دست گیرش و دود رحم فرمودش بهجسته و افتقا زنده سازیم این زبان تیر و باز گشت عاریت پس و نیست سود جان باشد رها ناز و با سر بنه شکر نه ده ای کامیار
--	--	--	--





ای که می ترسی ز مرگ اندر از تو نیست از کجاست است	آن خود در ساسی جان پوشیده ناخوش و خوش هم ضمیر از خود	روشت روشت ز ساسی خسار مرگ گر بخار خسته خود گشته	جان تو همچون دخت مرگ برگ در حریر و در دلی خود رفته
لیک بود فعل هر گز جزا آهنه سختی ز درشت عرق	هیچ خدمت هر گز عطا وینده سمیت وزیر طبق	مزد و دوران نمی ماند بکار اگر ترا آید جلای تهنیت	کان عرض من بجهت پادشاه کرده مظلومت عادی محنت
تو چه گوئی که من آزاد ام اوز ناگروه جز اسد چو بد	بر کس من تهنیت نهاده ام گوید او من کنز دم کس را نبود	تو گناهی کرده شکل دگر نه جز آن نابود این بلا	دانه کشته دانه که مانده چوبک ماند ز ناراد خسل
مار که ماند عصار ای کلیم یار شد یا مار شد آن آب تو	در دکه ماند دوا را ای کلیم زان عصا چو این عجب آب تو	هیچ ماند آب آن سر نهدا چونکه برید از دهنش جود	ایچ ماند نه شکر قند را مرغ جنت بیاضش بالین
چون سجود یار کو می گشت حد و تسبیح ماند مرغ را	شد در این عالم نهجود گرچه لطف مرغ با دست و هوا	چون دشت نیت ایشا و زکات ذوق طاعت گشت جفا گیسو	کشت این و آن نخل نبات مست و شوق تو جوسه خرمین
آب حشر آب جوسه خلد شد این سببها آن آتش امان شد	جوسه شیر غلظت و دود کنش چو شمشیر جاکش آن نشان	این سببها چون بفرمان تو بود چون منی تو که در فرمان هست	چار و هم ترا منی نود نسل تو در امر تو آید چست
هر طرف خواهی و خواهی می کنی می دود در امر تو سر ز تو	آن صفت چون بخیالش کنی که نیم خیزد که در پیش گرو	آن صفت در امر تو بدین جهان چون با نیت اینجا این صفا	هم در امرت آن جبار دان پس در امرت اینجا آن جزا
آن درختان مرا ترسان بند چون دشت خم مظلوم است	کمان درختان از صفات با نر آن درخت گشت از آن قوم است	چون خشم آتش تو در دلم آزد آتش تو قصه مردم میکند	مایه نار جسم آدمی نار کردی ز دایر مردم زند
آتش اینجا چو آدم سوز بود آن سخنهای چو بار و کوفت	انچه از وی زادم و افزو بود مار و کژدم گشت میگیرد	اولیا را دشتی در انتظار منتظر مانده دران روز دراز	انتظار استخیرت گشت ما در حساب آفتاب جان گدا
و عده فردا پس فردا تو کاسمان منتظر دشتی	انتظار حشر آمد و ای تو تخم قدراره روم می کاشته	چشم تو تخم سعیر و زنجیر گر تو بگوئی که خالی است	همین کشت این و آن کشت آتش زنده است و خاکستر
کشتن این نار بود جزینور آن نعلت باشد و رویش بین	نور کاشف نار نار ناخن شکو نار را کشت بغیر نور دین	نانه بینی نور دین ایمن مبش آب کشتن را کشت آتش نوح	کاشت پنهان بود یک و ز فاش می سوزد و نسل من نذران
نور آبی ان هم بر آب حشر سکون مرغابیان و رو چند	چونکه در آبی آتش می رس تا تو در آب جوی نه کشت	مرغ خاک مرغ آبی هم تن اند همچنان که دوسه و کواست	لیک ضد اند و آبی و غن اند هر دو مقتول اند یکدیگر نیست
هر یک بر اصل خود رانده اند احتیاط کن بهم مانده اند	احتیاط کن بهم مانده اند احتیاط کن بهم مانده اند	احتیاط کن بهم مانده اند احتیاط کن بهم مانده اند	احتیاط کن بهم مانده اند احتیاط کن بهم مانده اند

دو مضمون "عبدی و دوستی و محبت" "عبدی و دوستی و محبت" "عبدی و دوستی و محبت"

هر دو دلالان بازار ضمیر ورید این فکر را گمان آن یک یار می پیرا میگفت مگر کس کو فروختد خیر که تانی هست از زبان یقین او به بینی بو کند با خیر ورنه قادر بود ذکر کن میگون گرچه قادر بود کا دل ریگفتن خالق عیسی نه بود اند که او چو یک کو چاک که اتم میرو باش تا اعضا تو چون بیضا دانه ای عاقل که مانده یقین برگما هر گاه باشد ز طهر خلق در بازار یکسان میرو این سخن پایان ندارد با گو چون بلال از رضعت چون بلال تا کنون از حریب بودم زرد تا ب و چشم پانوار او مردم نادیده باشد رویا چون فیض مردم دیده شد گفت جفتش الفراق خوش گفت نی که با هم شربان من گفت آن ویت کجا سیمیا اندر آن حلقه زر پالعیلم گرو ویران تا کند محو تر	رنختار می ستانند ای اسیر لا خلا بگوی وشتا بمران حیله دفع مغبون شدن بیج و شریک همچو سحرست ز راهم می برد هست تعبیت ز شیطان لعین هم بپوشش بعقل منتقد صد زین چرخ آوردی برون از عدم پیران کند پنجاه کس بے توقف مردم آرد تو بتو نمی بخش که دو دگر کند می شود مرغما ز این اندر انتسا دروشتن لیک اندر نقطه بین میوه هاس یک بود نوع دگر آن یک در ذوق دیگر در س وفات یافت بلال رضی الله عنه با شاد رنگ گل فتاد بر روی بلال تو چو دگر که چو عیش است و جیت می گوا ہے داد گرفت را و مردم دیده بود مرا سی ماه پس بخیر او که در گشت رسید گفت فی الوصال الوصال میرسد خوش از غریبه در وطن گفت اندر خلوت خاص خدا نور می تا بدو حلقه یقین حکمت ویران شدن ابن بدن بسبب	فرق کن من و فکر چون گنج عین نایب تر بود بر خوان تو که منم در سجا باغبین جفت شرط کن منم و ز خود را اختیار یو کند وان با خود را می مقتضی تا بهشش و ز این بین چرخ تا چهل سالش کس در تمام بے توقف بر جهانده مده را کر طلب هسته باید بشکست این تالی سجد دولت چون میو برضه کج شکاک دوست ره گرچه ماند فرقه دان ای میو لیک هر جا بر جی زنده اند بینم در خلوت و نیمه خستیم از بلال و از هلال و کار پس بلال گفت فی و اطرب گر کس و گزشت لاله می گفت مردم دیده سیه آمد چپرا در جهان جسر مردم دیده خوا در صفات مردم دیده بلند از تبار و خوش غائب می شوی گفت فی جان من و دولتا گر نظر بالا کنی نه سوی هست گفت اندر نه نگرفت بیج قوم ابنه بود و خانه مختصر
---	--	---

دلالان بر مغفول  
عنه علی بن جعفر  
و سید  
عنه ضعیفان  
و نقصان  
عنه غدار  
و سید خواران  
و سید غافل  
عنه خسته و خلیل  
و جمع آوردن  
عنه منتقد  
و زنده و زنده  
گفت و گفت  
عنه مستطیع  
عنه طیار  
عنه جمع مردم  
عنه کبر و نه پادشاه  
عنه ۱۵۹  
عنه است  
عنه راج  
عنه چراگاه  
عنه آینه  
عنه منج و ۱۲  
عنه ۱۲  
عنه ۱۲  
عنه ۱۲  
عنه ۱۲



مجتہد گم گشتہ نفس شناس  
 چون بنیاد نفس اندر صورتی  
 عقل از جان گشت با در و فر  
 نوح و ارار صد ز در تو روح  
 تان بقدر صے سالکے خوش شد  
 و آنکہ اندر قرض دارد پاس جا  
 اینچنین کہ صفتش نافلاک بود  
 گرد زبر فاک دائم نور خور  
 لیک در گہ مار پیر فرزند  
 و اندرین یم ماہیان یزدانی  
 ماہیان قعر دریائے جلال  
 ز ہر بخارفت شکر شد نقین  
 تا قیامت کہ بگویم زین کلاک  
 بر بلوان این فکر کرد و ست  
 گر ہزاران طالب مد و یکدست  
 نخوتے دارند و کہی چنین شہان  
 کے رسانند آن مانت راتو  
 نے گدایان اند کہ ہر خدمتے  
 اس پ خود را می سوال آسمان  
 اگر گرد اند فرس آسپندان  
 اگر ایشیا نے برو عبید کند  
 آسپانہ بانگ بوسی شیر را  
 بل عدو خویش ہر جا جانو  
 روز حفا شکستہ در برید  
 از ہر محروم تر حفاش بود

تشریب کردن لیس مطلق کہ نے قید بود باقیاس	از قیاس آنجا نماید عبرتے
لیس و روح قدس دان یقین	روح او را کے شود زیر نظر
لیک جان و عقل ناشیری کند	گویم کشتی و کوطوفان نوع
عقل اثر را روح پندارد و لیک	کہ ز روش سحر قرصا کلند شد
زانکہ این نوری اند سافلت	عرقہ آن بجستہ شد دامنما
نے سحائش رہ زند نے خود عرقہ	یا سبد گلشت گلزار خاک بود
زانکہ خاکے را بنشد تابان	آچنان سوزد کہ ناید ترش
دائم اندر آب کار ما ہی است	اندرین دم ما ہیہ اسے کنند
کرشان اگر خلق را شید کند	مار را از سحر ما ہیہ مے کنند
کہ تو مارے شوقین باہیان	بجشان ما موخنہ سحر حلال
بس محال از تابنا بیانی است	سنگ بخارفت شد در زمین
خاک ز رشد سنگ گوہر پاک	
ادب معین و المیر عین فیض حکیم لسان اشج	
تشمع از برق مکہ بر بشود	نزد من عمر کے مکہ بر بدست
این سولان ضمیر از کو	از رسالت باز مے ماند سول
ناد و ہاشان بجا کہ نادرے	چاکری خواہند از اہل جہان
ہر دیشان کے مے آید پسند	تابناشی پیش شان کعبہ دو
لیک یا بے غنیمت ماے ضمیر	از تو دارند اسے فرو رفتے
فرخ آن مے کہ کہ استیر ہند	در ملولان سنگو اندر جہان
چشم را از غیر غیرت دوشہ	کہ کند آہنگ اوج آسمان
خود پشیمانے زوید از عدم	آتش اول در شپایے زند
شناختن ہر حیوانے ہو کے عدو و خویش را و حذر	شناختن ہر حیوانے ہو کے عدو و خویش را و حذر
کردن بطالت و خسارت آنگس کہ عدو کسی ہو	کردن بطالت و خسارت آنگس کہ عدو کسی ہو
کہ از و حذر کردن و گر خستین ممکن نباشد	کہ از و حذر کردن و گر خستین ممکن نباشد
نہ تواند و صافش زخم خورد	کہ عدو آفتاب فاشن بود

اندر آن صورت نمیدانید قیاس  
و ان قیاس عقل جزو سطوحین  
ز ان اثر لکن عقل تدبیر میکند  
نور خور از قرص نور دست نیک  
نیست ایم روز روشن با عقل است  
و ارسید اواز فراق سینہ کو  
که ز ندبر کو شعاع جاودان  
مار را با او کجا هم رسیده است  
هم ز دریا تا شنه شان رسوا کنند  
تا نشوی چون بهمان یکم رسوا  
سختل بخارفت و نیکو فال شد  
عنه نه بیند جز بشیر چشم بشیر  
صد قیامت بگذر دین تمام  
فاک از تاب مکر ز رشو  
سستیم خواهند اسرافیل خو  
از رسالت شان چکار نه بر خور  
کا و دنا ایشان از یوان طلبند  
صدقه سلطان برفیشان انگیز  
اسپیش اند خندق آتش حرم  
بچو آتش خشک تر آسوده  
چون به بیند گرسه صاحبم  
گر چه حیوان است الا نادرا  
خود بداند از نشان و از اثر  
شب و ان آیه چو زدن آیه  
نه سفرین تاندش مجبور کرد

۱۔ نصیر علی و اشقلا ۱۱  
۲۔ تاسد درخشا بننے پیکر بادشاہ ۱۳  
۳۔ جریب کے کرد و تنہا ۱۴  
۴۔ خفا مشعر میں کھڑے ہو کر ۱۵

میرزا محمد علی قزوینی

آنکه آن خورشید از احسان و جود	برند و زانند ز قهرش تار و بود	آفتاب که بگرداند قفاش	از برای غصه و قهر و خفاش
غایت لطف و کمال او بود	در رخ قفاش کجا مال و شود	و شمعان بگریه بحدس خویش گیر	تا بود ممکن که گردانے اسیر
قطره با قلم که استیزه کند	ایده است از پیش غم در می کند	حسیت او از سبایش نگذرد	چند و حجر و قهر چون بر در
با عدو و آفتابین بد عتاب	اے عدو و آفتاب آفتاب	ای عدو و آفتاب که درفش	سے بلزد آفتاب و اخترش
تو عدو و او نه خصم خودی	چون غم آتش را که تو بهیم شد	ای عجب از سو زشت او کم شود	یا ز در و غصه در سیم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود	که مزاج رحمت آدم سیم بود	رحمت مخلوق باشد غصه ناک	رحمت حق از غم غصه آپاک
رحمت بیچون چنین انانی	ناید اندر و هم از دے حسرت	ظاہر است آثار میوه رحمتش	لیک که داند جز او نیستش
بچ ما هیات او صاف کمال	فرق میان دانستن چیرے مثال و	تقلید و دانستن ما هیات آن چیر تحقیق	کس نداند جز با شمار مثال
طفل ما هیات نداند طمشت	چون که گوی است آن چیر	که بود ما هیات ذوق جماع	چون که گوی است چو حلاوت
طفل نبود و طے زن خیر	با تو آن اقل که تو کوک و شی	تا بداند کوک آن را از مثال	مثال ما هیات حلاوت ای مطاع
لیک نسبت کرد از رو خوشی	در بگوئی که ندانم نور نیست	اگر کسی گوید که دانه نوح را	آن رسول حق و نور روح را
پس اگر گوی که بدانم نور نیست	هیست از خورشید و شمشیر	کودکان خسرو در کتابها	وان اما مان جلد در بحر اہبا
اگر گوی چون ندانم کان قمر	قصه اش گویند از اصفیج	راست گویند از از روی صفت	اگر چه ما هیات نشد از نوح
نام او خوانند در قرآن صریح	بچو او داند او را سے فتی	مور لنگم من چه دانم فیل را	پیشہ سے کہ اندام اسرا فیل را
در بگوئی من چه دانم نوح را	که با هیات انیشی فلان	عجز از ادراک ما هیات عمو	حالت عامر بود مطلق مگو
این سخن ہم نیست از زبان	پیش چشم کمالان باشند عیان	در وجود از سر حق و ذات او	دور تر از و ہم استبصار کو
را نک ما هیات و ستر آن	ذات صفت حسیت کان ندان	عقل بختی گوید این و ستر و	بے زنا و بیله محالے کم شنو
چونکہ او مخفی نما از محرم ان	انچه فوق حالت است آید محال	واقعاتی که کنونت بر نشود	نہ کمال ہم محال می نمود
قطب گوید و تر کا کجی حسرت	تیر را بر خود مکن جس از ستم	چون خلاص یافت از صد بلا	نقد را بر خود مکن رنج عشا
چون ما نیست ندان ندان کم	ورن شد شکر چو زہر قاتل	سو بحث خویش تا را بگوین	کاین سخن پایان ندر جان
سہل گیرش تا اگر دشواری نکلت	اگر بیانشی که بر گود است	نہ آن یک چیز و اثباتش روست	چون جہت و مختلف نسبت و ثبات
نسبت اثبات بالافزار نخست	جمع و تفریق میان نفی و اثبات	یک چیز از روی نسبت اختلاف جہت	نفی اثبات ہر دو شیت است
ما نیست او نیست از نسبت	مشت خال شکست شکر کی شکر	مشت تست افکندن ما	تو یقین کہ حق قوت نمود
آن تو افکندی کہ برست تو بود			زین و نسبت و اثباتش روست
زور آدم زاده را حد سے بود			

طالع طرقت جلالہ

نسی طرقتی از آن بزرگوار  
 دین عالم از طرقتی عالم  
 ہمہ را در اطاعت حق و طرقت  
 و ہمہ را در عبادت حق و طرقت  
 و ہمہ را در عبادت حق و طرقت  
 و ہمہ را در عبادت حق و طرقت  
 و ہمہ را در عبادت حق و طرقت  
 و ہمہ را در عبادت حق و طرقت  
 و ہمہ را در عبادت حق و طرقت

مثنوی



یوسف و زلیخا	مشق لایشتبہ اولاد ہمس	بہو فرزدان خود دانندشان	منکران با صمد لیل صد نشان
لیک زرشک و حسد پنهان کنند	خوشیتن بر غنائم سے زند	پس چوین گفت چون جا	گفت لایعز فہم غیرے قدر
اسم تحت قبائے کامنوں	جز کہ نزدان شان نہ اندازن	ہم نسبت گیر اس مفتوح را	کہ بائے و فدائے نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر	مسئلہ فنا و بقاے درویش کامل		
گفت قابل در جهان درویشیت	ور بود درویشی در پیشیت	ہست از رو تھا آفات او	نہست گشتہ و صفہ و صفت ہو
چون باد شمع پیش آفتاب	نہست باشد ہست با در حساب	ہست باشد ذات او تا تو اگر	بر نہ پندہ لبوز زبان شہ
نہست باشد روشنی نہ ہوتا	کردہ باشد آفتاب اور افنا	در و حد میں شہد یک قیہ حل	چون در گہندی درو گشت حل
نہست باشد طعم حل چون چش	ہست آن قیہ و آن من گشت	پیش شیر کی ہوی بیہوش شد	ہستیش و ہست اور پوش شد
این قیاس ناقصان کار ب	جو شش عشق شہزادہ کادب	بعض عاشق با دہ برمی جہد	خوش را در کھ شہ می نہد
بے ادب نہست نہ کس در جان	بالا نہست نہ کس در مہمان	ہم نسبت ان قاق اسی منتہب	این و ضد با دہ با بے ادب
بے ادب باشد چو ظاہر بگری	کہ بود دعوی عشقش کیہرے	چون بباطن بگری دعوی گشت	او و دعوی پیش آن سلطان فنا
ما ت زید زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نہست کہ فاعل بود	او درو لفظ محوی فاعل است	ور نہ او فاعل متوش قابل است
فاعلے چہ کو چنان مقوم شد	قصہ کیل صمد جهان کہ متہم شد از بجا اگر خیمہ از بجا		
در تجار بندہ صدر جهان	با درخشش کیہرے گشت کہ کار جان بہر جانان ہل باشد		
درت و سال سرگوان گشت	کہ خراسان کہ قستان گاہ گشت	از پس دہ سال و از افتیاق	گشت بی طاقت ز بام فراق
گفت تاب و فرقتم زین پس نماز	صبر کے داند خلعت رائے نشانہ	از فراق این فاکما شوہ بود	آہندہ دو گندہ و تیسرہ بود
با دہان افراہ و خم گرد دفنا	آتشے خاکسترے گرد ہبا	باغ چون جنت شود در المرض	ز در میزان برگ و اندر حرض
عقل را کہ ز فراق دوستان	بہو تیر انداز شکستہ کمان	دو رخ از فرقت چنان سال نہست	بید از فرقت چنان لرزان نہست
گر گویم از فراق چون شد	تا قیامت یک بود از صمد ہار	پس شرح سوز او کم ز نفس	رب سلم رب سلم گوی و بس
ہر چہ از وی شاد گشتی در جان	از فراق او بندیش از زمان	را نہ گشتی شاد کس شاد شد	آخر از وی ہست ہمچون باد
از تو ہم بچہ تودل بچہ منہ	پیش از ان کو بچہ از تو تو بچہ	بہو مریم گوی پیش از فوت ملک	نفس کا لحد و بالرحمن ملک
دیکہ مریم صورتے بس جان افزا	پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم قوت		
پیش او برست از رو زمین	نخسل و برہنگے و پناہ گرفتن او بحق تعالے		
از زمین برست خوبی بی نقاب	انچنان کہ مشرق روید آفتاب	لرزه بر اعضاے مریم افتاد	جانفزاے دل را بے در خلا
صورتے کہ یوسف اردیہ عیان	دست از حیرت بریک چون نہان	بہو گل ہمیشہ شش بر وید او ز گل	چون خیالے کہ برادر دزد دل

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

گشت مریم بخیر و بخت پیش او	گفت بجم در پناه لطف ہو	زانکہ عادت کرده بودن پاک حیب	دینیت نخت دکن عیب
چون جان را دید ملکہ بقیار	حازمان ساخت انحضرت حصا	تا بگاہ مرگ حصے باشدش	کہ نیاید خصم را مقصدش
از پناہ حق حصایہ پندید	یورنگہ نزدیکان دگر گزیہ	چون بدید آن عمر کا عقل سو	کہ از وی شد بگرمایہ دوز
شاه و لشکر حلقہ دگر کوشش ہم	خسروان عقل پیشکش ہم	صد ہزاران شاہ ملکوشن بوق	صد ہزاران بدر اداہ بوق
زہرہ نے فرہرہ را نامزد	عقل کلش چون بید کم زد	من چہ گویم چون در پردخت	دکھم را دکھ او سوخت
دو د آن نام دلسلم من برو	دور از ان شہ باطل ابرو	خود نباشد آفتانے را دلیل	غیر نور آفتاب ستیلیل
سایکہ بود تا دلسیل او بود	ابن بستنش کہ دلیل او بود	ابن جلا در طالت صادق	جلاہ در کات پس اسابق
جلاہ در کات برخیاے لنگ	اوسوار باد پیاں چون خدنگ	گر گریز کس نیاید گر دشت	ور گریز پناہ بگیر پیش رہ
جلاہ در کات آرام نے	وقت میدان وقت تمام نے	آن یکہ و ہمہ چو پاکہ برد	وان یکہ چون تیغ مخفی در
وان گرجون کشتہ یاباد	وان گراندر تراجہ ہر زمان	چون شکری بینید شان دور	جملہ حایہ نمایند آن طیور
چونکہ نا پیدا شود حیران شوند	ہمچہ چندان سوگہ ویران روند	منتظر چشم ہم یک چشم باز	تا کہ پیدا گرد آن صید نیاز
چون بہانہ دیکویند از ملال	صید بود آن جو و عجب خیال	اصلا کہ است یک ساعت	قوت گیرند زور از راحت
گر جو کہ شب ہمہ خلقان آزار	خوشین با سوختند ز آہن آزار	از ہوس و حرص سود اند خلق	ہر کس دادی بدن اسوق
شب پدید آید چو گنج حقی	تا بہن از حرص خود یک ساعت	چونکہ قبضہ آید تا می راہرو	آن صلاح تست الیں دل مشو
زانکہ در خرچہ از ان بسط و کشا	خرج را دخلے باید از اعتدال	اگر ہمار فصل تابستان شد	سوزش خورشید و لیستان شد
سنتش را سوختہ از پنج و ہن	کہ و گرانہ گشتن آن کمن	اگر ترش رویت ندی مشفق	صیف خندان اما محرق
چونکہ بعض اندوہ کے بسط ہیں	تازہ ہاش و صیف مینگن جبین	کہو کان خندان دایمانش	غم جگر باشد و شاد گشتش
چشم کوک ہمچو زور آخرت	چشم عاقل در حساب حرکت	اور آخر چربے بیند حلفت	وین تصالب خرش بیند لعت
آن علف تلخ است کان قصاب	بہر لحم مازا زوئے نساد	روز حکمت خور علف کا ز خا	بجو ضا دست و از محض عطا
فہم نان کردی حکمتی را	چونکہ حق گفت کلو من رزق	رزق حکمت بہ بود در تربت	کان کلو گیت نگرد و عاقبت
این دمان بستہ دمانے باز شد	کو خوردہ لقمہ ہاے را شد	گر ز شیر و بوق را و ابرے	در فطام او لیسے حلوا خورے
گر کہ خوشی کردہ ام من نیم فام	از حکیم غم غمے لبخوتام	در آئنے نامہ گوید شج رہن	آن حکیم غیب فخر العارفین
غم خوردن غم افزایان مخور	زانکہ عاقل غم خورد کوکد شکر	قد شادے میوہ باغ غم ست	این فرخ ز غم ست آن غم مرہم
غم چو بینے در کناش کشن بوشق	از سر ریوہ نظر کن در د شق	عاقل از ان گورے بیند بے	عاشق از معدوم شے بیند بے
جنگ میکند جلالان پریر	تو کش نامن کشم حلتش چو شیر	زانکہ در آن رنج بے دیدند سو	حل ہر یکے دیگرے ربود

سلہ  
 دور نگاہ  
 خود آمدن  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

از حق کو خدا آن پیماند کو  
 بیش پیش آن جنازهات نمی  
 صبر ببنیز ز پرده اجتناد  
 بعد خنجر آن خنجر دگر  
 پنجر اگر قبض باشد دما  
 چون که در شمع خنجر بکمان  
 هاگاک بروی ز نو دگر کرم  
 از سر هزاران عزت کشتن  
 از وجودم گریزه در دم  
 ریاست که نقش مشکلم  
 جز خیال نه عار خنجر باطله  
 این مگو لاجل عمران زاده ام  
 تو به گیسو پناه از من بحق  
 آفتی نبود پیر از ناشناخت  
 اینچنین لطف که دار و بار را  
 اینچنین مشکین زلف میرزا  
 خون همه گوید منی آیم من ز  
 لطم او و ششم او دگر نشد  
 سخت بے صبر و تشنه این  
 این بخارا منع دانش بود  
 جز نخار و در بخارا لاش  
 وقت صد جهان جهان  
 واردم آنجا بقیم پیش او  
 کشیده و مرده به پیش پای تو  
 عن شایسته من شمع النور

این چه گنجیت مزد و آن تسلو  
 مونس و گور و غریبے شہ شود  
 روی چون گلزار و زلفین را  
 رود و یعنی کشاد و کوسر  
 یا ہمہ بسطا و بود چون بتلا  
 گفتن روح القدس  
 من رسول حقم آشفته  
 از چنین خوش و بران دم و درش  
 در عدم من شاہم و صاحب علم  
 ہم ملائم ہم خیال اندر دلم  
 کہ بود چون صبح کا د آب فطی  
 من لاجل این طوف افتاده ام  
 من نگارند و نیازم در سبق  
 تو بریار و ندانے عشق خست  
 تو گریزانے از وای پیوفا  
 چونکہ بی عظیم آن بخیر است  
 یوسم گم از تو ام ای پرستیر  
 برقرار اول ست انسان کہ بد  
 غم کردن آن فکیل از عین  
 پس بخار امیت پرکش بود  
 راہ نہ ہر جز روید مشکاش  
 ہمارہ پارہ کردہ ہوا رکاب او  
 پیش آن حد رکنا و نیش او  
 بہ کشادہ زندگان جاسی گر  
 ابر کے یا نلقے تم ہوا

گنج دیک کہ چرخ سپہ زیر رگ  
 بہر روز و رگ ایندم مردہ باش  
 غم چہ آئینہ است پیش مجتہد  
 این صفت از چہ بہت بہین  
 زین جوش کار و کشتطم  
 مریم را علیہا السلام کہ  
 وینسان از من مشو  
 این پہ گفتہ مال نور پاک  
 خود بند و بگاہ من نیستی است  
 چون چہ در دلت آمد شست  
 سچ صادق قلم از نور رسد  
 مرد را اصل غذا الا حول بود  
 آن بناہم کن غلصہا بود  
 یار را اغیار پنداری ہمے  
 اینچنین نکلے کہ قہار است  
 اینچنین لطفے چونیلے میرود  
 تو نے بیٹے کہ یار بر دبار  
 شمع مرثیہ را ہل افروستہ  
 فلق کہ جوج کن بہ بخارا  
 بیش شیخے در بخارا اندرے  
 اسی خاک از کز دلت نفس  
 گفت برخیزم ہما بخا و دم  
 گویم انگندم بہ شیت جان بش  
 از مودم صد ہزار ان بار پیش  
 اے یار حق سے قد کفری

با تو باشندان نامده در گیس  
 ناشوی عشق بر رخ جانش  
 کاغذ ان صمد نماید بر صمد  
 بعد قبض شست اسطو آید یقین  
 چون بر مرغ این حال در ام  
 همچنان که بر زمین ماهیان  
 که این جنس تر از من در م  
 از لبش شد پیای بر سر ک  
 ایک سلف نقش من پیش سستی  
 هر کجا که می گزینی با تو هست  
 که نگردد گرد روزم هیچ شب  
 لولا که می نشین از قول بود  
 تو اعدا زاری من بود آن اعدا  
 شادی را نام نهادی غمی  
 چونکه ما در دیم بخشش در است  
 چونکه فرعونیم بر با خون شود  
 چونکه با او ضد شوی گرد چوما  
 که بخاراسی رود آن سوخته  
 رو سو صدر جهان کن که گریه  
 تا بخوارسی در خیال انگری  
 وای آنکس که بروی فیه  
 کافر اگر شتم در ره بگردم  
 زنده کن ای سر بر بار پیش  
 بی تو شیرین بیغم کار خویش  
 اثر بی انفس و دانه صفا

[illegible]











از برای آرمیده از سود صورت تن کو بر کن شیم تا نیست باک نفع این هنر تو گفتندش که هر یک نجاسپ	ز آنکه بس در دانه و جانبار بود نقش کم نایه چون قیسیم تا نه آن کو بر از تنگ صدوت لما مستایل مسیروان سن را از محض دریا خیا	از آنکه بس در دانه و جانبار بود نقش کم نایه چون قیسیم تا نه آن کو بر از تنگ صدوت لما مستایل مسیروان سن را از محض دریا خیا	از آنکه بس در دانه و جانبار بود نقش کم نایه چون قیسیم تا نه آن کو بر از تنگ صدوت لما مستایل مسیروان سن را از محض دریا خیا
که غریبه و نمیدانست تو حال هر که این مسجد شمس کن شد گفت الدین البصیر آن سول بے خیانت این بصیرت نمود	کا نذرین جا هر که گفت آندول نیم شب مرگ بلا اهل آندول آن بصیرت و لطف خدا غول جواب گفتن عاشق نا صانع ماست گویان را	کا نذرین جا هر که گفت آندول نیم شب مرگ بلا اهل آندول آن بصیرت و لطف خدا غول جواب گفتن عاشق نا صانع ماست گویان را	کا نذرین جا هر که گفت آندول نیم شب مرگ بلا اهل آندول آن بصیرت و لطف خدا غول جواب گفتن عاشق نا صانع ماست گویان را
گفت و ای صانع این کجاست منبله ام زخم جو زخم خواه منبله نه کو کجاست بول آورد مرگ شیرین گشت و نقل برین	از جهان ندگه سیریم عافیت کم جو از منبله برده منبله چست کزین بل گذرد چون قفس شستن بریدن غل	از جهان ندگه سیریم عافیت کم جو از منبله برده منبله چست کزین بل گذرد چون قفس شستن بریدن غل	از جهان ندگه سیریم عافیت کم جو از منبله برده منبله چست کزین بل گذرد چون قفس شستن بریدن غل
جوق مرغان از بر روی قفس سز هر سوراخ بیرون میکنند نه چنان مرغ قفس که نماند او همی اید کزین با خوش قفس	سز هر سوراخ بیرون میکنند نه چنان مرغ قفس که نماند او همی اید کزین با خوش قفس عشق جالینوس بن جیابود که در پهن عالم بکار آید و	سز هر سوراخ بیرون میکنند نه چنان مرغ قفس که نماند او همی اید کزین با خوش قفس عشق جالینوس بن جیابود که در پهن عالم بکار آید و	سز هر سوراخ بیرون میکنند نه چنان مرغ قفس که نماند او همی اید کزین با خوش قفس عشق جالینوس بن جیابود که در پهن عالم بکار آید و
را ضیم کز من بماند نیم جان با عدم دیده است غیر این جهان لطفت و شش سوخته میکنند یا در کوبه درین شهر و خم	که ز کون استریم بنیم جهان در عدم نادیده او حشر نهان او مقدر و لطف مادر میکند تا انظار که در می اندر خم	که ز کون استریم بنیم جهان در عدم نادیده او حشر نهان او مقدر و لطف مادر میکند تا انظار که در می اندر خم	که ز کون استریم بنیم جهان در عدم نادیده او حشر نهان او مقدر و لطف مادر میکند تا انظار که در می اندر خم
اینچنین هم غافل است از عالم آنجنان که چار عنصر در جهان جا نماند انبیا بسینده باغ ورز جالینوس برین الی قفس	زین قفس وقت و نقلا و فراغ پس جیابود جالینوس نیست پس جیابود جالینوس نیست پس جیابود جالینوس نیست	زین قفس وقت و نقلا و فراغ پس جیابود جالینوس نیست پس جیابود جالینوس نیست پس جیابود جالینوس نیست	زین قفس وقت و نقلا و فراغ پس جیابود جالینوس نیست پس جیابود جالینوس نیست پس جیابود جالینوس نیست

در این مثنوی مولانا  
از برای آرمیده از سود  
صورت تن کو بر کن شیم  
تا نیست باک نفع این هنر  
تو گفتندش که هر یک نجاسپ  
که غریبه و نمیدانست تو حال  
هر که این مسجد شمس کن شد  
گفت الدین البصیر آن سول  
بے خیانت این بصیرت نمود  
گفت و ای صانع این کجاست  
منبله ام زخم جو زخم خواه  
منبله نه کو کجاست بول آورد  
مرگ شیرین گشت و نقل برین  
جوق مرغان از بر روی قفس  
سز هر سوراخ بیرون میکنند  
نه چنان مرغ قفس که نماند  
او همی اید کزین با خوش قفس  
را ضیم کز من بماند نیم جان  
با عدم دیده است غیر این جهان  
لطفت و شش سوخته میکنند  
یا در کوبه درین شهر و خم  
اینچنین هم غافل است از عالم  
آنجنان که چار عنصر در جهان  
جا نماند انبیا بسینده باغ  
ورز جالینوس برین الی قفس



زنا کر ڈاؤں کو خا لگتے ہیں موتی تین لاشا ہم صفت کھیند ہست مادام کو خوش بخت گہر ترسان لہلہ کو راگمان	کڑی فیت سست گوان رت پس گریزند دل صفت بیکند بہر بسیار ہی بخت آہنخت مندی در شک حال آن جوان	اگر ایشان پاشا ہر شوم پس سیاہی کی بی آہنخت تلخ و شیرین گریخت یک شمی اند می رود در وہ نڈ نہ منورے	غازیان میخیز چون گر شوم بیکہ با اہل نفاق آید حشر نقص از آن فدا کہ ہر دل فانی کام ترسان ہے نہ داعی ولے
چون نہ اندر مسافر چون وہ ور بہ اندر دل پر ہوش او پس گریزند و زانہا ملند طبع طاووس و سواست کند	باز در دہا دل پر خون شود اے رو دہرای ہودر گوش او اگرچہ اندر لاف محسوس ملند اگفت شیطان قلیش کی بجنک حمد علیہ السلام	چون سپگرد آمد نڈر گفت او مر شمار عون و بارہا کہم از ملا کہ یہ نہ پیدار انہجہ پای خود کہ یہ نہ پیدار انہجہ	او کند از ہم آنجا وقت ہست زانکہ وقت ضیق ہم اند افلان تو خطا و سان جو سیر و تسکار دم نڈر تا از مقامت بر کند
تھو شیطان کن سواش پیش تاکہ در احمد ہریت انگینم چونکہ شیطان پس پیشہ صمدیکہ کہ بیارم من قبیلہ خویش را	خو اند افسون کہ آئے جارگم تاکہ دوسرا بودشت شما بہر و لشکر در ملاقات آمدند گشت جان او ز بیم تشکدہ	چون سپگرد آمد نڈر گفت او مر شمار عون و بارہا کہم از ملا کہ یہ نہ پیدار انہجہ پای خود کہ یہ نہ پیدار انہجہ	دم پیدا گفت کہ آری جیسے بچ و بنیا از زہنیش بر کینم کرد با ایشان بکلیت گفتگو تا سپا و دشمنان باں کشنم
کہ احسان اللہ لے اند عون گفت ایندم من ہی ہنیم مے ہے گفتے کہ باہن بلانند تا بخور دیم آن م توو آدمیم	اگفت عین جہش عرب کہ بود مان فتح و نصرت دیم تو بتوان فتے و ماہیم شدیم چون گفت اوش در دل رسید	اگفت عین جہش عرب کہ بود مان فتح و نصرت دیم تو بتوان فتے و ماہیم شدیم چون گفت اوش در دل رسید	خون آن بچاگان ان کرخت پس گریزان غم جوہیت شش بہر حکمتاش و صورت شدند پس سوراستے گریزد و فرار
چونکہ ویران کرد چہرین عالم نفس شیطان ہر وقت ہوش دشمنہ داری چہرین ہر خوش در دل و صورت خدا در کون	پس گفتا نے برے سنم و در صورت خویش نہ ہودہ اند عقل ست و خصم جان کش سر زہر سواخ مے آرد بر دون	کوفت اند زمینہ و انداختش چون شد عقل ایشان کہ نہ یک نفس جو کند چون سوسمار نام نہاں گشت دیوار نقو	کے سران خار شپتک ایماند ز انجین کہ شہر و اوش ز بان از صفا دیوید کہ شہر و اوش ز بان از صفا دیوید کہ شہر و اوش ز بان

اشارہ  
آید و علیہ السلام کہ ہر شوم  
است و در دہا دل پر خون شود  
اگرچہ اندر لاف محسوس ملند  
اگفت شیطان قلیش کی بجنک حمد علیہ السلام  
چون سپگرد آمد نڈر گفت او  
مر شمار عون و بارہا کہم  
از ملا کہ یہ نہ پیدار انہجہ  
پای خود کہ یہ نہ پیدار انہجہ  
خون آن بچاگان ان کرخت  
پس گریزان غم جوہیت شش  
بہر حکمتاش و صورت شدند  
پس سوراستے گریزد و فرار  
کے سران خار شپتک ایماند  
ز انجین کہ شہر و اوش ز بان  
از صفا دیوید کہ شہر و اوش ز بان  
از صفا دیوید کہ شہر و اوش ز بان



















کودکان اسفا لهار بشکفتند	نام زربنده و درد من گشتند	اندران بازی چو گوئی نام ز	آن کس در خاطر کدک گذر
بل ز ضرب ضرب ایزدی	کوگره و کاسد آمد سر دے	آن ری کاین از آن تاب یا	گوهر تابندگی و آب یافت
آن رمی که دل از او گرد غنچه	غالب مدبر قدر در روشن	شمع بود آن مسجد پر وانه او	خوشش با نداشت آن پروانه
سخت پرش باو لیکن سختش	پس مبارک آمد آن افشش	همچو موسی بود آن مسعود	کاشته دید او بسوی آن درخت
چون غبار تبار و مو غور بود	نار می پنداشت آن خود نور بود	مرد حق را چون بیعی پسیر	تو گمان اری برا و نار بشر
تو ز خود می آئی و او در تو است	نار و خاطر باطل از اسو است	او درخت موسی است پر ضیا	نور خوان نازش مخوان بار بیا
فیه نظام این جهان نری نمود	سالکان رفتند آن خود نور بود	پس بدگشت شمع دین بر شمع بود	آن نه همچون دیگر آتشها بود
این نمایه نور و سوز دیا را	وان بصورت نار و گل نوار را	این چو سازنده می سوزند	وان گد و ملت دل افروزند
شکل شعله نور پاک ساز واد	حاضران مانور و دوران اچونا	حاضران از غائبان غمناک	غائبان غم نیست تو فین خیر
این سخن نیست پایانی	ملقات عاشق با صدر جهان		گو حدیث عاشق و صد مجید
آن سخاری نیز خود بر شمع	گشته بود از عشقش آساک گشته	او سوزانش سوگرد و شده	در دل صدر جهان آسوده
گفت با خود در سحر کالی حد	حال آن آواره ما چون بود	او گناهی کرد و ما بد بیک	رحمت را امید نیست نیک
خاطر محرم زانسان شود	لیک صدامید در ترشش بود	من تیرسانم و شیخ یاوه	وانکه ترسد من چو تیرسانم ورا
بهر دیک سر و آذر سر و د	نه بد آن کجوشش از بهر میورد	ایمان امن تیرسانم حکم	خائفان را ترس بر داف حکم
پاره دوزم پاره بر موضع نم	هر کس را زبست اندر خود دم	هست سر و چون بیخ درخت	زان بر وید بر گاش از چوبت
در خور آن بیخ ستنه بر گما	در درخت و در نفوس در رما	بر فلک هست ز اشخارفا	اصلا ثابت و موعده فی السما
چون سبت از عشق بر بر سنا	چون زوید در دل صدر جهان	موج میزد در دلش غفونگنه	که زهر دل تل و آذر و زنه
که ز دل نادل اقیان و زن بود	نه جدا و دور چون و تن بود	متصل بود و سفال و چراغ	نورشان مزوج باشد و شمع
همچو عاشق خود نباشد و صبح	که نه معشوقش بود و جویای او	لیک عشق عاشقان ترش بود	عشق معشوقان خوش و فرود
چون برین لحق مهر و دوست	اندر آن لوتی می آن که	در دل تو مهر چون و تو	هست حق را بیگانه مهر تو
سپج با بگ کف زوایا بدر	از یک دست تو بے دست و گر	تستنه می نالد که کو آب گوا	آب هم نالد که کو آن آب گوار
جذب سبت این عطش در جان	ما زان او و او هم زان	حکمت حق و قضا و قدر	کرده مارا عاشقتان یکدیگر
جمله جز احوال آن حکم بش	حفت حفت عاشقان خوش	هست هر چو عالم حفت خوا	رست همچون که باور برگ کاه
آسمان گوید زمین امر جا	با تو ام چون آهری بهمن زبا	آسمان مرد و زمین زن	هر چه آن انداخت این پرور
چون نماند گیش بخت	چون نماند ترشش نم بدو	سج خاک جز وارضه را	سج آب ترشش اندر و

این شعر از مولوی معنوی است  
 در دفتر سوم  
 شماره ۲۸۹  
 این شعر در کتاب  
 گلستان  
 شماره ۱۰۰  
 این شعر در کتاب  
 گلستان  
 شماره ۱۰۰  
 این شعر در کتاب  
 گلستان  
 شماره ۱۰۰







کاین سخن بعد ازین سخن	آن کشند و یکشدن چون کنم	کیست کت آن یکشدنی	آنکه می نگذارت که دم زنی
صد عیبت می کنی بهر	می کشاند مژتا جاسی دگر	زان گرد اندر سوان لگام	تا خبر یا بد ز قاریس سپ نام
اسپ پر که سازان بگوید	کو می دانند که فارس برستی	اودلت ابر و صد سودا بست	بے مرادت کرد و پس کل را بست
چون یکشدت ابدال آن استی	چون لشکر هستی مال اشکن بر	چون تضایت جمل تیرت شکست	چون نشد بر تو قضای اودت
عز و مه و قصد و در حساب	فسخ عود اتم و نقض قصد با حجت	با خبر کردن و می	گاه گاه به رست نه تیر ترا
تا بطبع آن است نیست کند	از آنکه مالک قاهر و مست گاه	گاه عزم او فسخ ناکر	بار دیگر نیت را بشکند
و بر یکدیگر مرادت دشتی	تا طبع او را بر عزم کردن	دار و تا او را تسبیح باشد	دل شکست و میاید لای گاه
و شکایتی می امل ز عورش	که شدی پیدا بر تو و شش	عاقلان بے مراد و بیادش	با خبر گشتند از مولای خویش
بیم مرادی شد قلا و در شست	حقیت بهر بخت شغولی خوش	چون مرادت است شکست یا	پس کس باشد که کام او شست
پس شمشیر شکست شرا عاقلان	در یک کوه و در آن شکست بیدان	عاقلان شکست از خنطرا	عاقلان شکست با اختیار
عاقلان شش بندگان بندگی	عاقلان شش شکری قنایند	ایتبار که با مسار عاقلان	ایتیاط و عمارت بیدان
و پیغمبر یکجور حق است	نظر کردن پیغمبر علیهم السلام	بسیار و بیستم و نون این حدیث	که می بردند و ایشان را بغیر
ویدشان در دنیا آن گاه	گفتن عجب من قوم و چون الی	الکجنتی بالسلام	می نظر کردند و در سینه زیر
تا به خاندان هر یک شکست	یوسف و صاق و نذرناو	نذر و بی باغ و خند و هم نشند	و آنکه در زنجیر تیره من اند
که کشند مریدان شوی	می برد از کافرستانان بقهر	نذر و خاندان می تامل و در	نذر و خاندان می رسد از هر
جهت عالم بهر گویند او	عالم را بهر حساب و دگر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
بیاره پاک و در دنیا چاره	نذر و دل این مرد که از نذر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
این بین بر مانده ایم از نذر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
کار او از جاده گر گشت نذر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
آنکه حق و است از نذر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
این عالم بسیار که در جم و صلا	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
که اگر حق است و بیدار است	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
چون که وادیم از نذر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
این جواب است که نذر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه
کاین تفکران هم از نذر	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه	بانه از انکار شد رفته راه

این مثنوی که در دفتر سوم است از مولای خدی است و در آنجا که می فرماید که کاین تفکران هم از نذر است و این جواب است که نذر و این عالم بسیار که در جم و صلا و این که اگر حق است و بیدار است و چون که وادیم از نذر و این جواب است که نذر و کاین تفکران هم از نذر



مرد داند ایشان بوسیده فنا	مرد گشتن نسبت مرد پیش ما	خود کیند ایشان کمره زنگار	چونکند من با بقسم اندر صفا
انگله کا ز او بود بدو مین	من شمار بسته می بدیم چنین	ای بنازید و بساک خانان	نزد عاقل انتر ک بر زبان
نقش تن را تا فدا دار پای	پیش چشم کل آن آت گشت	بنگرم در غوره می نیم عیان	بنگرم نیست شمی نیم عیان
بنگرم سر عالمی نیم نهان	آدم و جانرسته از جهان	من شمار اوقت ذرات	دیدم پاپسته و نکوست
از حدوث آسمان بے عین	انچه دانسته بدم افزون نشد	من شمار سرگون دیدم	پیش از آن که آتش گل لایعوم
نوندیدم تا کنم شایع بدان	این همی بدم در آن قبال تن	بسته قمر خفا نگه چشم	قند می خورد و در کج زهر
چون چنین قند پر از زهر	خوش نبوده چیت حسد آید بر	با نشاط آن نه سر که دیدن	مرگ مان خفیک گفته بود گوش
من نمی کردم شکار از هر آن	تا نظیر نیم فرا گیسوم جهان	این جهان جبهیت و در و در	بر چنین مردار چون نیم جوی
سگ نیم تیر چشم ده کنم	عیسی هم آیم که نازده اش کنم	زان همی گردم صفوف جهان	تارها نم مر شمار از بلک
زان نمی گیم گلو با بشر	تا مرا باشد کرم و حشر	زان همی برم گلو چند تا	زان گلو با عالمی با بر ما
که شمار و اندوار از جوش	پیش آتش کیند این جمله پیش	من همی انم شمار همچو ست	از در فدا دوز آتش بود
آنکه خود را فخر ما پنداشتند	تخم نخوسی خود می کاشتند	یکه گرا آید جد می خواند	سکوا ز در با فرس می رانند
قمر سیکرید و اندر عین قمر	بیان آنکه طاعنی در غیر قاهر	خود شما مقهور قمر شیر	خود شما مقهور قمر شیر
دزد قمر خواجه کرد و ز کشید	او جهان مشغول بدو آید	کز خواجه آن زمان برگزیده	که برود اے حشر آید
قاهر و دزد مقهور پیش بود	ز آنکه تملک و سر او را بود	غلبه بر خواجه دام او شود	تا رسد اے کوبنده قود
ای که تو بر طوق چرخ گشته	در بند و غلبه آغشته	آن بقاصد منم کشت	تا تر اء حلقه می آرد کشت
هین عنان کشتن کج نیم	در مران تا تو نگردی منم	چون کشتانت بدین جلیه	جمله بیخه از آن اندر جا
عقل را بن بستن گشت	چون دین غلبش دید و فنا	نیز چشم مسخر و بنیای پیش	که ضایش سرگردان کل جوی
گفت منم کمر بستند از فنا	اهل جنت و جنت متنازلان	از کمال خرم و سودا خوش	نمی زلفش و بر وضع کیش
در قهر و ادان شهنووه در کون	حکمت لولار حال مومنون	دست کو تا همی کفار لعین	فرض شد بر خلاص مومنین
قصه عهد حدیثه نجوان	گفت یه یکم تاست زان بدان	نیز اندر غلبه هم خوش	دیدم و مغلوب دام کسیر
ما ریتا و ریت خطا	گم شد او و الله اعلم بالصواب	زان می خندم من از زنجیر	که بگرم تا که ان شکیبایان
زان همی خندم من از زنجیر	می کشم نان سکر و مستان گل	ای عجب کشتن من زینهار	بسته می آریم تان بینه دار
از سوز و زنجیر زنجیر گران	می کشم تان تا بهشت جاودان	هر قلدر را در یک نیک بد	همچنان بسته بجهت میکش
جمله وز زنجیر نیم و مبتلا	میر و نایان ره بنسیر اولیا	می کشند این راه را یکا	جز کسان می و افکار از سر کار

۱. نقیض  
 ۲. چون خود را از دست  
 ۳. اعتبار افشا دار  
 ۴. حالت قاطع شد  
 ۵. درین چشم  
 ۶. دامن فدا دار  
 ۷. گفت که بگوید  
 ۸. بختی بختی  
 ۹. بختی بختی  
 ۱۰. بختی بختی  
 ۱۱. بختی بختی  
 ۱۲. بختی بختی  
 ۱۳. بختی بختی  
 ۱۴. بختی بختی  
 ۱۵. بختی بختی  
 ۱۶. بختی بختی  
 ۱۷. بختی بختی  
 ۱۸. بختی بختی  
 ۱۹. بختی بختی  
 ۲۰. بختی بختی  
 ۲۱. بختی بختی  
 ۲۲. بختی بختی  
 ۲۳. بختی بختی  
 ۲۴. بختی بختی  
 ۲۵. بختی بختی  
 ۲۶. بختی بختی  
 ۲۷. بختی بختی  
 ۲۸. بختی بختی  
 ۲۹. بختی بختی  
 ۳۰. بختی بختی  
 ۳۱. بختی بختی  
 ۳۲. بختی بختی  
 ۳۳. بختی بختی  
 ۳۴. بختی بختی  
 ۳۵. بختی بختی  
 ۳۶. بختی بختی  
 ۳۷. بختی بختی  
 ۳۸. بختی بختی  
 ۳۹. بختی بختی  
 ۴۰. بختی بختی  
 ۴۱. بختی بختی  
 ۴۲. بختی بختی  
 ۴۳. بختی بختی  
 ۴۴. بختی بختی  
 ۴۵. بختی بختی  
 ۴۶. بختی بختی  
 ۴۷. بختی بختی  
 ۴۸. بختی بختی  
 ۴۹. بختی بختی  
 ۵۰. بختی بختی



کای سلیمان حاکم پرور داد و دمار که بسزایم ما شهره ما در ضعف و شکست داد و دمار ازین غم کن جدا کیست آن ظالم که از باد و برت چونکه ما را دریم ظلم آن روز آنک شیا طین کبک میکند مکان آن دستار مارکن نکان تا ناز و عرش از ناله سیم مگر ای مظلوم سوی آسمان ما را ظلم او به تنگی اندریم داد و دمار انسان است از پس سلیمان گفت زیاده حق برین گفته است آن داد خشم تنه اگر بر آرد صد نفیر گفته تولست برهان دست بین مقابل شتو تو با خشم بگو پس سلیمان گفت کلمی پیشه او چو آمد من کجایم مستر گرچه آن صلیت بقلا در وقت عقل که مانده باشد در ده اندرین محضر خود باشد دست می کشیدار بهشتی اش در بیان برگشتش سر نهاد اندر کنار بانگ و در گوش او نشه کلمی	بر شیا طین آدمی زار در پر بے نصیب از باغ و گلزاریم ما شهره تو در لطفت و مسکین پرور و سنگی ای هست تو دست خدا ظلم کرد و خراشیده است روت پس بعد ما که ظلمی پیشه کرد دیگران بسته با صفا و ناز و بند تا ناله خلق سوخته آسمان تا نگر و دارستم جائے مقیم کاسمان شاد دار سے در زمان بالبسته از خون میخوریم اسر کردن سلیمان پیشه منتظم خشم بدیوان و مشنوار خشم تو به خشم مان مان خشم قول او بگیر خشم من است و او در حکم است پانچ خشم و کین دفع عرو باش تا بر هر دور انهم من قضا که بر آرد از نداد من و سار لیکله ناول بقلا در فنا هست کل شئی پاک الاله چون ظلم اینجا رسیده شکست نواستن معشوق عاشق بهیوش خود را تا بهیوش آید ز رخسار آور دست دامن کشا جان تو کا نذر اقام می طیب	مرغ و ما به در نیا عدل مشکلات هر ضعیف از نوح ای تو در طباق قدرت سنتی پس سلیمان گفت ای صفا ای عجب عجب ظالم کجاست چون بر آرد نور ظلمت نیست شد اصل ظلم ظالم از دیو بود تا سبب از نیا سید و زان نهادیم از حاکم شکست گفت پیشه ما در ناز است ظلم او بر هر من و عیان تانا نیاید هر دو خشم اندر خشم من تیارم روز و زمان تا متن بانگ آواز نشه کلمی با صفا با و چون بقتید آتیر تیر گفت ای نشه مرگ من از دیو است همچنین جو یاسه در گاه خدا سایه مانے که بود جو یایی با که آتیش و جوش هست و باز گردم جانب صدمه انک اندک از کرم صدمه برخش میگرداشک ترش چونکه ز تمارش رسیم چون تار	کیست آن گم گشته کشت پشته باشد در ضعیف خود مفتی ما در کس و کمر داد و دمار آنکه منجا می کونه اندر صدمه و زخم ظلم را ظلم بود اصل و دیو و ربه دست استم چون نمود تا نگر و مضطر چه چیز تو تا نیا بهیر فلک یاز بے کود و دست ظلم بر بار کشاد نیست ما را چاره چه کون بیان ای کیم عادل اگر ام خود امرحن باید که از جان بشو حق نیاید پیش حکم خود خشم خود را و بیاد بیدی من پشته افغان کرد از خلعت یاب پشته گرفت آن مان باه گریه خود سیا و این بر من دو دست چون خدا آید بشود و چیده لا میست گرد چون کند و خوش هسته اندر نیست خود طوطی در نوازش عاشق خود در امان انک اندک از کرم صدمه برخش میگرداشک ترش چونکه ز تمارش رسیم چون تار
--	--	--	---

دری آواز سخن در بیجا مستور است کای خوش آواز

ایں پیرہ درخوارم گرم و سرد چون بچانہ مرغ آتش پر بناد ناقہ چون سرگرد آتش گلش جہل ستاواند زمین مثل شکار ظالم ستا و بر خود بر جان خود دست او گرفت کلین فتنه مسکنم اور ازین جان محبتش دردم قصاص را این دست را ای خود ما بنجو کے دستیت انکہ این لہذا از ان می مند چون صلوات من شنیدن کم ز آب لطف بنود کو خطاب کم ز نار نیست کز اسلام کم ز کوہ و سنگ بنود کو لاد بر جہید بر طبع پیاوشاد شاد بکشید از روی او شاد شاد ای سرافیل قیامت کا عشق گر چه سید بصفوت حال من آن سمعی تو دور آن ایضا تو قلبا می من کہ آن معلوم اولا بشکو کہ چون بدست نما تا از تو بیرون رفتند خامشاد در چرتی صد چمن سابع از نام نایم صاگر ام گفت من عدو این با من چنین	با خود آ از بنجو کے و با گرد خانہ ویران و سقف اندر قفا نے گل آغا ماند و جان و شش می کشد ز گوش شیشہ کرکنا ظلم بین کر عدلما کو مے برد انکہ یکم من ہم بخشش جان کہ من بخشم بہ پیش ششم تا بلکہ آن مغرور من است را ای زہست ما ہمارہ ہستیت بلب جوے نہان پر می مند انکہ اندک مردہ جنبید گشت یوسفان نایدرخ چون آفتاب گلستان شد بر طیل خوش کلام ناقہ کلان قہ ناست از دزد با خویش بدن عاشق بہوش و رو آوردن بتا و شکر دردصال از بندہ جو آزاد شد ای تو عشق عشق و آواخوا بہدہ بر و گوش کن تو ان و ان تبہا جان فرای تو پیش رفیق تو چون نقد در اول آن ز پیش من محبت گوینا ثالث ثلاثہ گفتیم از خواص خمہ بودم در زیان خون ہی گریہ فلک انکلام را بر خواہ تا سبار دہر زمین	مرغ خانہ آتش سے را بے خرد خانہ مرغ نیست عقل و ہوش را کر و فصل عشق انسان انطو کے کنا اند کہ شیدی بشیر جہل و مرعلما را او ستا چون بین زندہ شود آن مردہ جان تا محم نہ بیند روی دوست گفتی جان مسیرہ از بلکہ باتو بے لب این مان من نو بنو گوش بگو شتہ درین کم کیشا نے کم از خاکست کر عشوہ صبا کم ز باد سے نے کشد از لور کن کم ز چوب نیست در دفع عد زین ہمہ بگذرنہ آن با یعدم با خویش بدن عاشق بہوش و رو آوردن بتا و شکر گفت احقاق حق جان با مطلقا اولین خلعت کجا ہی رانم صد ہزاران بار اصد رفیہ آن یوسفین کم و شیش را بہر گستاخی شوخی غمرہ تا نیا بشنو تو امی صدر دود را بجا چون سوخت مار از ریکہ سادسا از شش چہ شکر ہر کجا بے تو خون بر خاکسا من میان گفت گریہ تم	رسم مہانش بماند می ہر ہوش صالح طالب بقہ خدا زین فزون جو ظلم و جہول گر بدستی دید سے بشیر ظلم و مرعلما را اشد شفا جان من باشند کہ بر او آرد جز ہاں جان کا صلا از کوئی وصل مادر کثا دیم صلا را زہمی کہ مے گویم سخنو بہر از لعل شادایا سبہ پوشد سر بر روز قہا در رحم طاق و مرغ خوش سخن گشت از دہای مکر زامر ہو علی ز او و بزیادہ مبہم کید و چرخے زہد بخود اندر قہا شکر کہ باز آمدی زان کوہ کثا گوش خواہم کہ ہی بر روز نم را از روی گوش تو ہوشم پرید عشوہ جان بداند شش را حلمہا در پیش حلت ذرہ کہ بے شتم ترا شے نبود مے زانم خامسہ از ریکہ گوینا بارید بر من غم و تو بے چرے باشند نقین از چشم یا بگویم یا بگویم چون ششم
--	--	---	--

لہذا منشاے گوش و قہا در ہر

عہ نہاد گشتہ

عہ حنین نام



<p>این گویم فوت می گردد بجا این بگفت دیده و شنیده آن خجسته خیره گویند خیره گریان خیره آسمان بگفت آندم بازین چرخ بر خوانده قیامت نامه را سخت پنهان و پیدایش مهر عشق این نغمه نغمه بندگی و سلطنت معلوم شده هر چه گویم آید بهستی از آن من چو با سودا بیانش محرم بان آن بهشت در بر ناری دمی چون ز راز و ناز او گوید زبان چون گویم تا سر پنهان کنم گویش و گرچه بر جوشیده گویش آن پیش که کردی کرد چون بیایه شام و زو جام من عشق چو شد با تو تحقیق را چون مغیبه ای می تو فقی را پر تویی ساقی است کاندیشه و رفت به نظر پیش هر دانه و رفت یک بگو آبرو عاشق شده است دشمنی که خسته عشق بر زمین چون در ستادی که پیش رفت ور صبار یک کروی در و تا راهما چاره در غیبت بهست</p>	<p>در بگریم چون گمشده می توان که بر بگوشیت هم دون هم شریف مرد و زن خرد و کلان جمع کند گر قیامت اندیشه سی بین تا محبت بر دیده نامه را جان سلطانان جان و شرف بندگی بند و خداوندی صدراع زین و پرده عاشق لکوم شد پس دیگر بر و بستی بدان روز و شب اندر نفس می دم اولا بر به طلب کن محرم یا جمیل اسیر خواند آسمان سر بر آرد چون علم کاین گنیم ایچو جان پیدای و پوشیده تا نیاید آفت مستی برو گویش واره که نامد شام من او بود ساقی نهان صدیق را قوت می باشد ابرین را شیر و بر جوشید قصه کائنات</p>	<p>می فتد از دیده خون لاشها از دلش چندان برآمد ای هو شهر هم بر گشته شد اشک از عقل حیران که عشق و چال باد و عالم عشق را بیگانه گشت خیر فدا و دولت کیش او پس چو باشد عشق در یکا عدم کاشک هست زبانه دشتی آفت او در آن حال تامل سخت و سخت و نچو در و سخت عاشق و مستی باشد ز بان شهر چه در شمع و نچو آدرست رغم آن غم گدازم او در گوش گوید او مجوس شب است این تم گوید از جام لطیف شام من زان عرب بهناد نام می درام چون بچرخ تو تو فقی حسن آب گداز ساقی و هم ساق اندرین معنی بر سر آن خیره</p>	<p>بیدار نشوید و چون مست عشق ز اول کمرش و نچو بود در سبزه و نچو کاش رغم گریه بر مرغه و نچو بود اول و نچو غم انتظار</p>	<p>روز و شب و نچو و نچو خود چو در و زاول عشق کین آن رسول از شکسته تبار از غباری تیره گشتی آن جا نکته اندیشه درایت</p>
---	--	---	--	---

۱۱ کلامی بگفتی بزرگ  
 ۱۲ محرمه و نچو کائنات  
 ۱۳ غم و نچو غم  
 ۱۴ غم و نچو غم از آن احوال

<p>گاہ گشتی کا یں بکابی دوست گاہ فریادش بگردون بچہ چونکہ بابے پر گے غبت حسنا</p>	<p>گاہ گشتی کا یں جیاجان است نگر خیال دلبرش ہمد بے برگہ بے برگے سب کو بتا خت</p>	<p>گاہ ہستی زور آور دے سرے چونکہ برود سر گشتی این نداد خوشہ ہای فکر تشنگا شد</p>	<p>گاہ اواز نیستے خوردی برے جوش کردی کرم چشمہ اتحاد شبروان را رہتا چون ماہ شد</p>
<p>سازان جاسکے گزشت سکنت و طوون درون</p>	<p>ای بساط طوطے کو بے غمت ز و گورستان بے خاموشی لیک لک کر یک رنگ مین کا نشان شحم کچم زندگان یکسان بود تو چہ دانی تا بدوشے فال نشان بشنوی از قال امی ہوئی نفسہا یکسان بضد ہفت ہمچنین یکسان بود آواز ہا بانگ اسپان شب و اندر صفا آن یکے از حق و دیگر از رباط ہر کہ دور از حالت ایشان بود آن درختی جنبہ از زخم تبہ بس غلط گشتنم زدیک مردہ یک جوش و نوش بہرست گوید بیا گر نداری نور جان و شناس آن مانع کہ بران گلشن تنہ</p>	<p>ای بسا شیرین روان روتش آن خوشان سخن گوراہین نمیت یکسان حالت چالاکشان آن یکے انگین دگر شادان بود ز آنکہ پنهان است بر تو حال شان کے بدینے حالت صد توئی فک ہم یکسان بودن شان مختلف آن یکے پر درد و ان پر ناز ہا بانگ مرغان بشنوی اندر صفا آن یکے از رخ و دیگر از نشا پیشش آن داز ہا یکسان بود وان درخت دیگر از باد سحر ز آنکہ سر پوشیدہ می جوش در یک جوش صدق و جوش تزویر ہا رود ما دست آور تو شناس چشم بقیہ بان ہم اور روشن کند</p>	<p>عاقبت ان صلی گشتہ چون خیال عاقبت ان در بر و ان آید سر عاقبت اندر برسی لا آید پاک</p>
<p>ہمیں بگو حوال آن خستہ جگر سای حق بر سر بندہ بود چون نشینے بر سر کوی کے</p>	<p>کر بخار سے دور ماند کہ امی پس عاقبت جو بندہ یا بندہ شود عاقبت بنی قوم ہم کے</p>	<p>کابن جوان در توجہ بہت سال گفت پیغمبر کہ چون کوئی ارے چون چاہی میکشی ہر روز خاک</p>	<p>از خیال وصل گشتہ چون خیال عاقبت ان در بر و ان آید سر عاقبت اندر برسی لا آید پاک</p>

جلد را تمیز این اگر تو نکردی نکده وز می نیستش بخت و بخت بهم بر با عود و ابیس لعین	هر چه کار بشود می بدو نگر و عفاش گراندا سودا در شایب و تباوت این و ما گیر و گیر و گیر کس کسانان شاد و پس تو ای و این هم خود صد هزاران و تباوت تو بدان نادان تاده این جهان یک لوراه که اگر حق سر و شوی جله عالم شرف و تباوت چرا که این و این و این هین گو کاین کشت کرد پس چرا که خوف هست هین کن و رو کار کن هر که استیلا بر و دست واند او کند و شت کار زین بیان مانع از آن چون در یک و از سلو جست از بی شیب باغ گفت ساز بیت آن نفس ماشنا ساز جیبا کرد تا نازم خود یک خاریا چون حقیقه لری ترست بود ای خدیو چارم بخو	این باشد در نباشد نادان وان صد و بر و صد و صد ناید اندر خاطر آن بدگمان	سنگی که این می آتش بخت کان فلان کشت کرد و بخت صد هزاران و تباوت در کشتن و بار جز این کی نند مرگ و کرد و گیب و در گلو تا نیفتی سپید و در شور و زور می باینده جان می پرور گر نه محرومی و ابله زاده تو بهشته سر و بر و بچاه سر ز چر بر و بنگاری در تا تو در چای و خواب و تباوت کم سیر این بیدان کالج شوم در فلان سال و کشتش خود پس از افشای این گندم زده با تو کشت کرد و بخت اینچنان کو بر نخیز زاده پس کند کور و توانار را جانب حوال کن عاشق و جوان عاقبت حدیث روزی خلوت یا خود را یافت با شمع و چراغ ای خدا تو رحمتی کن بر من از در درخ بهشت تم برده در شکست پا بخشد حق پر نومین کرد و رختی یا بچاه تمت المجلد الثالث من کتاب الشعری مولوی	بسم و بخت و بخت تا به زین و بخت سر و بخت کم سیر این بخت چون تو بخت و بخت دست و بخت بسم و بخت و بخت تا به زین و بخت سر و بخت کم سیر این بخت چون تو بخت و بخت دست و بخت بسم و بخت و بخت تا به زین و بخت سر و بخت کم سیر این بخت چون تو بخت و بخت دست و بخت	هم ز قهر چاه بکشاید در نومین کرد و رختی یا بچاه تمت المجلد الثالث من کتاب الشعری مولوی
---	---	--	---	---	--

دیکھو جلد ۱۰

الحمد لله حق حمده فمن خلق على  
خبر خلقه محمد وآل  
وذريته أما بعد فقد  
إلى أحسن المداير وأجل  
قلوب العارفين لمطالعهم  
الرياض بصداب النعام  
بطين النعام فيه إرتياح  
الأشباح وهو كما نشأ  
المخلصون ويهونون ويطلبون  
ويتمنون لليعقوب فسهة ولهم  
مسرة أطيب الشيا من  
المراعات والمئى مؤصل العليل  
كثيره وهادى الحبيب إلى  
حمد الله عز وجل من أعظم  
والنفس الرغائب محمد  
مسهل عسر أصعب الأدب  
يزيد النظر فيه أنما المين  
ويستلزم سعادته في  
ما لا يتصور من صدق  
من الحكمة بزاوية  
والعمل فهو كبد  
وحبلى جبر رائد على  
الاملين

[illegible][illegible]







ف  
۸۹۱۵۵۱  
CALL No. { ۲۲۲ م ACC. NO. ۱۴۱۸۲  
AUTHOR رومی جلال الدین محمد  
TITLE مثنوی مولوی معنوی

۲۲۲	۸۹۱۵۵۱		
۱۴۱۸۲			
رومی جلال الدین محمد			
مثنوی مولوی معنوی			
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY  
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over due.